

STV

Handwritten text, possibly a signature or name, in a stylized script, appearing to be 'S. V. ...'.



Copyright © King Saud University

دو کتب
سعدی
سلطان
تاریخ
امری غانه
مقام
عالمی
تاریخ
سلطان
تاریخ
امری غانه
مقام
عالمی

منفعل
تاریخ
امری غانه
مقام
عالمی
تاریخ
سلطان
تاریخ
امری غانه
مقام
عالمی

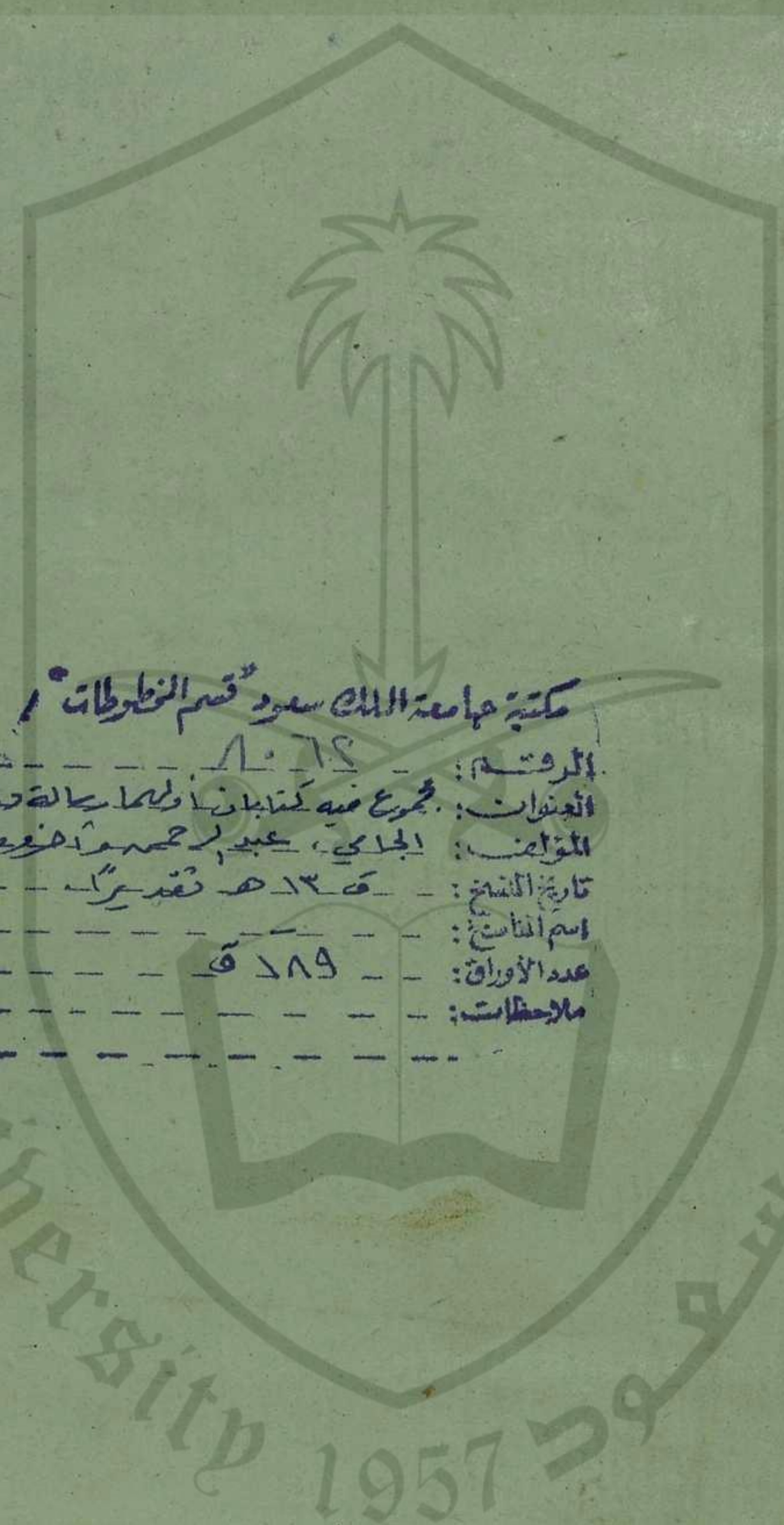
کند
ملاک
کشیبه
راهنمای
فرین
همراه
شاه
پروین
براقائب
عکس

Copyright © King Saud University

عبدالمجید
تاریخ

King Saud

جامعة الملك سعود



مكتبة جامعة الملك سعود - قسم المخطوطات

الرقم:	١٠٦٢
العنوان:	مجموع فيه كتابان أولهما رسالة في بيان معنى ملكة نبي
المؤلف:	الجلابي، عبد الرحمن بن أحمد بن يوسف
تاريخ النسخ:	١٢ هـ - تقديرًا
اسم الناشر:	
عدد الأوراق:	١٨٩ ق
ملاحظات:	

بسم الله الرحمن الرحيم

ایں ایک عقیدہ و فاضلیت تارا
بہ غور و اجابت تارا

دل دریا این دان بگوشت تارا
بکشت لاری سبب تارا

شکل زخم
ای درد تو تارا
مکمل معنی تورا

خبر تورا دست حاصل زخم
دل دریا سبب تارا

بہ حالت ادبی درین
خبر خداون غصہ تارا
فردی دل ایک از جهان
آسودہ کسی که غصہ تارا



جامعة الملك سعود

سنة 1377 هـ
1957



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله

الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله	الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله	الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله	الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله	الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله	الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله	الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله	الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله	الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله	الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله	الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله	الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله	الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله





بسم الله الرحمن الرحيم

بر دل که در هوای هویت محال یافت
هر جان که در بلای ولایت گرفت این
ادب خدمت درش آنرا میراست
هر مدد که ز در درک کمال او
عقل عنان کشیده پوزن درین طلب
جبریل را بجلی شمع جلال او
ای منبعی که نطقه نوحش برای راه
یک زده از نوا مع نورت غزاله بود
بوی زکر و دامن لطف و مالخ باغ
هر قاشب که لاق غرت تو یافت
بر طوطا عت لاری لفت قاشب
در ملک حرمت در می سلی زو و اسمان

عقلمی خمشت در جهان زیر مال یافت
از نعمت و نعم دو عالم لال یافت
کوار اوبی او تکی و شمال یافت
خود را مقید در کات صمد ال یافت
عمری بسر دوید و با خضال یافت
پروانه دلار نوشته نی پر و بال یافت
در هر نعمت تو خوردنک و لال یافت
یک شمه از روای صفت غزال یافت
ز صیب و استی صبا و شمال یافت
نه ذل کشف و دیده نه نقص زوال یافت
یک زده از بجلی ترس و حمال یافت
یکو شمه از ولایت جانه و حلال یافت

کتابخانه خطی و کتب نفیسه
موسسه تخصصی زبان
تهران

کز سر معرفت که شوی لفظ کفاری بر لب زب

بسم الله الرحمن الرحيم

عشق خرنابی و با خرنابی بسم او دی بی و مانی و می بسم
نی که هر دم نغمه را بی کند در حقیقت از دم مانی کند
این چند سطر است بعضی مشهور و بعضی منظوم بسم
صدق نیت و خلوص طوبیت مردم در پیمان بی و
حکایت و حکایت وی که در هیچ شوی خسر موی
که کاشف اسرار مغیبت و قیام یافته و پر شور بی
بران شاد و جلتهما شمه حضرت من خصل بالموهبت
و المرزب العیینه در ستمها خدمت لست من غار با

ازین کلک این حکایت شوی
است قرآن در زبان بملوی
تصانیف حضرت محمد صلی الله علیه و آله
محمد و مولانا عبدالرزاق
روایت از او است
نه گویم و صف
بیت سوره و اردو است

والشمال القدس ^{انکه چون در پیش اند شمس مقبل}
 ناطقه تیران با غمت لال کی میر کرد و این ^{بهر}
 جلوه دادن در لباس صورت ^{بسیح از آن به نیت}
 کین امر خیر و انکه از من آن صافی ضمیر تا کند از
 فضل و احسان کرم مدح خود هم در عمر هم در هم
 مدح خورشید از نو بدست من فیض بود او بود پیش
 در وصف شک شکش شک را و صاف بوی شک
 چون مدح کس در در چهار برد عادی نماید ^{اختصار}
 منع الله تعالی کفی سده شریفه بطول القیاسه و قاصدی
 عتبه شریفه ^{نکته جادت بر صل من جراد}
 تو سلیمانی کن ای عالی تراد ^{آن مختصر تحفه را بسید زبیر از}

موتغنی

مرتفع کن در هشت تشویر از و چند این جز بود خار
 و تحمل غدر خود خواه ازین جهت المقل
 فی با ما و صفان کامل و کاملان مکمل که از خود و خلق فانی
 شده اند بخی باقی گشته اند مناسبتی تمام دارد اما از روی
 اسم زیرا که این کلمه در بعضی مواضع معنی لقب استعمال می یابد
 و این لقبی وجود عارضی خود کرده اند و بعد است ای خود
 باز گشته اما از روی ذات زیرا که همچنان فی از خود گوی
 شده است هر چه در است بوی مضاف است از لغات
 و الحان فی تحفه از صاحب ویست نه از وی همچون این طایفه
 با الکلیه از وجود خود خالی شده و هر چه بایشان نسبت اعمال
 و اخلاق و اوصاف و کمالات حضرت حق است بجا

که در این نظایر است و لایزال مرتبه منظریت پیش نیست
 و لیسند اقال حضرت المولوی فی مفتح کتابه المولوی شیرالی نفس
 و امثال العائین فی الحق و لیسف بر قدس بره تعالی
 بسوازی چون کلام میکند در حدیث است
 کیت که کس که گوید بدم من نیم بسر موج دریای قدم
 از جو خود جوی گشتم تپی نیست از غیر خدا ایم الهی
 فانی از جویم من بانی سخن شد لب استیم کجا شوق
 از بسیدم با حق از خود رسید اندهم بیرون که حق در من
 بالرب سا خوشم کرده می نیارم بر لب الا کفیت
 یا پد از زبان کلام حق ظهور خواه فرقان خواه خپل جو

رقص

رقص شرح کلام است
 هر که دور است و بخت نرند
 و انکه اندر صف نزد کان
 کاه شرح محبت بران کنم
 کاه ارم مرده قرب وصال
 هم شرح را بیان میکنم
 هر چه باشد نظم و شعر از من
 این خوش نغمهای جان فرا
 فرقی سخن باید و رسم دراز
 چون بیایان می نماید این
 و می تواند که مراد از بی قلم بوده باشد که استعاره بود

از این نه گوید اگر بعضی از اوصاف احوال که
 مولوی برنی اجرا کرده است ملائم این معنی نمی نماید و جامع آن
 آن باشد که حرکات و سکنات هر یک بی تحقیق شنیده می
 نیست بلکه در مظهر افعال و احوال دیگر است که موثر و
 است در موردی و در برابر مظهر است
 خاری گوید بالجان صبر بر
 می کشم تا کاشان در دام خط
 از سبک در تحت و از کون
 چون برارم هر از آن است
 صفحه کاغذ را بشکین کنم
 میگویم چون شانه فرق خود سکا
 در بر حوران معنی زین عمل
 این همه گویم ولی چون سبک
 میزنم مرغان معنی را
 در نه میزنم بر ایشان از خط
 رفته در آب سیاهم سرنگون
 طره شب کسرم بر روی ماه
 سنبل تر از بونس من کنم
 میوم زان شانه مردم حلقه
 فونبومی اسکم بشکین حسل
 هتم از این است و فعل خود بری

در کف کاتب وطن در مرام کرده من الا صبعین بنفام
 نیست در من خاشی از دست من او تر مردم خشت من
 که مرا با من گذرد یک نفس بزین نام بی خشت و سر
 و می شاید که طریق مجاز و استعاره را کند زدی
 عبارت هم ازین بی و یا قاطع هر در زدی که اولیا
 حد است که از باب فراست و صاحب کتاب است از همه
 جودات بلان حال در اوصافشان معنی لطیف و حقایق
 که مستطرب هر و ملائم در فریدن بر سر در فهم کنند
 بطالبان صفاق و مریدان موافق میرند
 بیرون زان زار باشد بود در شهود حق سارومی نبود
 با مریدان روزی گذشت بر حد و استسای می گذشت
 گفت می گفت زبان این است می رسد در گوش جان من

که منم صوبه و خضوع کری نیست کلامی جوین کونکری
 که درستم میداد مجاز می ستانم میدمشان زرم باز
 میگویم هموار کرد خود طوایف نیست یکدم زین طوایف احرار
 هر چه نماید از این شرف و نور افکنم آنرا ز کرد خویش دور
 خدای سجدات که در حقیقت اندراج و اندراج در
 بویست ذات مسمی اندر شیوات ذریه و عروق عالمیات
 دران مرتبه از حضرت ذات متعده و از مکمل مکر ممتاز
 نیست صلا لا اعلم و لا اعینا و این مرتبه علم اولست
 و تعیین اول میگویند در مرتبه ثانی که غیب ثانی و همان ثانی
 و خدای را درین مرتبه ایمان ثابته میخوانند اگر چه خدای را
 بسیار یعنی نیست اما بسیار علم است و چون درین مرتبه بگردد
 بالاکترب النبی عینا بعد صلیا ایمان و کثرت نیست
 از ایشان میخوانند که این مرتبه خود سه مرتبه باشد یا مرتبه سانی

بران مرتبه نالنه ارواح است و این مرتبه ظهور خدای کونیه سبط
 مجرده است مر نفس خورا و غیر خود سل و مرتبه عالم مثال است
 و مرتبه عالم جسم مرتبه سادسه مرتبه جاموت است جمیع
 مراتب را و ان حقیقت این کلام است و پوشیده مانده که هر چند
 خدای از مرتبه اول و دوم تری است که ما به اینست بسیار در حکام
 ما به الاتحاد و الهی کرد و مراد دور و دور که در مثال این
 واقع علیه بالامت بسیار است بر ما به الاماک
 که نیستان نام بریده اند از نفیرم مرزوزان لیسیده اند
 چند روز که پیش از روز و رخ از اندوه و از اراد طلب
 متحد بودیم باشد و چون حکم غیبت یکجا محو بود
 بود ایمان جهان بخند ز امیاز علم نیستی مصلون
 ندر حق متازونه از یکدیگر عرقه در دریا و صدت بسیر

نامان در ضمن آمدند
 همرا در نحو ز نحو با نحو نمود
 اما عمر آمد در میان
 کشتی ز رانان باشد
 در جرم و کهنه می آید
 رسم و این دو سر آغاز شد
 بدو زبان کرمج و دیگر ز جوط
 سوی ساحل آمد از اوج
 موج و دیگر دید آمد آن
 پیش آن که ز مره ایل حق
 نام آن بزخ مثال مطلق
 جسم و جسمانی بدیدار آمده
 تا بنوع آخرش افتاد دور
 کشته محروم از مقام محرم
 بر مرده است بر سر کرده عبور
 بر مرده است بر سر کرده عبور
 که کردد بار کین زین سفر
 بی که آغاز او حکایت میکند
 زین جدا است که میکند
 اگر نیتان که در روی هر قدم
 زنگ و صفت دست با نور قدم

تا شیخ فرقیتم بر
 در نقرم مردوزن المده
 کسیت مرد اسماء خلاق
 کان بود عاقل در اطوار
 چستان جهان جمله نمکنا
 متفعل کشته ز بها و صفا
 چون همه اسماء و جهان
 در اردانند در تیر انسان
 حکم را در زمین انسان
 که چرا هر یک را در خود
 شد که میان کیرشان جت الو
 این بود سر نقرم مردوزن
 اگر کسی سوال کند که چون ان
 که در مقام وصول رسید
 حکایت دوری و شکایت محوری
 برای چیست و اوست که
 آدمی در شاه دینویت
 حقیقت از روی معتد است و تقیه
 از بقایاء وجود با او همراه
 مادام که تقیه وجود با او هست
 وصول تام ممکن نه با خود
 گویند این حکایت و شکایت
 نظریه احوال ماضیه که پیش
 از وصول برومی گذرشته با خود
 گویند که آن از برای
 تینه اهل غفلت و تنوشش
 از حاجت

عدم

اگر کسی گوید که کامل است و صیلا تراوی جان حاصل است
 فرخ ایشان متصل است باصل جان ایشان بهر ورشته ز وصل
 پس بخوری حکایت صبر است در خط سبک شایسته
 خوش نباشد در دهان آن لالی در عطش کردن میان برنج و دال
 خوش بنام کج قارون درل خوشتر در مجلسی کردن پیش
 خوش نباشد از من بوسه زار نالیدن چون بقیه صواب است
 گویم آری یک وصل کمال باشد اندر شسته دین میال
 تا بود باقی لغای و خود کی بود صاف ار که در جام
 تا بود پیوند جان و تن کی شود معصود گل بر معش
 تا بود قابل غم حرم جان کینون دیدن رخ جانان عمان
 بی قیامی کل و بی جد خون کی حرم وصل را محرم شوی
 هر که در حرم حرمی است بهر بهر بهر بهر

توی

این سعادت توی تمام است جز پس از عمری توان هم کس
 چون پس از عمری تورو او زود تر از برق خاطر تند
 تشنه را که ز در با خط سیره در دل آید بگره قطره
 خاطر او کی شود زدن قطره جو کی بر در جانش آن قطره
 بلکه چون آن قطره لب این تشنه اشکی افزایدش
 چون رسد اشکی جانش لب که کند شود شوی بود عجب
 با خود آن گویم که سبب ما سر گذشت عاشقان با
 خود زان خوشتر که من بار بار ناله غم می بجز آن را
 او خوشتر در فغان و در جزو یار چون کل سوی او نهاده
 بر کشته آه و فغان کی بارین بهر تو با من چنین کرد چنین
 عمر ما رخ و با برین کشته خاطر مرا در پیش دل انکار در

هر زمان عالم در کون بود
 این پیش این حکایات
 سینه زغم دین بر خون بود
 پیش او گوید ز حال خویش راز
 با خود آن گویم که هست این
 از برای فصل فی راه دور
 می کند در آب سیرب خطرا
 تا کند لب شکا نر سوی آب
 خواهی این معنی سود در جهان
 معنی لا عیب از قرآن بخوان
 بنده مستغرق اندر بندگی
 می کند ظاهر ز خود شمرنده
 که هر از بنده کی سر بشم
 ز خست این منزل فرار بشم
 میکند تو بر این تنگ بر آن
 که بر ایشان بنده کی ایکن
 تا راه بنده کی که شوند
 بگذرند از پیرهی آن ره شوند
 تا همچوین وصل تشنه پیش
 میکند از بسر نالتشهای زار
 تا شود محو مجرم از حال
 وقف از حیران پر رخ و مال
 روی بر تا بد ز دل حجاب
 زود بشتابد سوی حسن
 خیر جامی بال همت باین
 سوی صلوات دگر بر وادکن

طوطی شیرین مقالی میکند
 با تسی اندر بس ز اغان پای
 بود و سمری با گروه طوحان
 شکر ستانهای شد ایشان
 باشکر خوانان هم آوازه
 شکر افغان و شکر خا بوده
 منزل اصلی فرشته شد
 کریمیت هم آغوش شده
 دل زیاران کفن بسرده
 در این از راهل وفا بر حیده
 وقت شد کرد وستان با دوا
 ز خست سوی منزل ساری
 پای قامت از شد آمدنی کنی
 قصه پیغام دنا مدعی کنی
 جا کنی در کلبه تا بود خوش
 روی در کلبه مقصود خوش
 با روی از جان کیدان کرده سو
 بگذر خود را محو سازی او

در بقای او سوی فای تمام
 باقی جا دید باشی و السلام

از بنی فلک این حکایت است
که زبیر صفدر است که شهر
است قران در بیان پهلوی

منبع چو کویم وصف تعالی جناب
نسبت بچهره ولایت دارد کتاب

۴۱ مبعون

ما سحر سحر در ماه صفر المصفر
در روز شنبه و وقت یک کهر کز نوید

روزی که در روز شنبه
کردند و اندک طالب آن الله تعالی
چهار و زاردم و کعبه و محراب رسول الله
والا حقه عنه و کعبه و محراب رسول الله
صلی الله علیه و سلم و اللالی محراب
و به سحر در محراب رسول الله
و وضوان و خوشان و او تار





بسم الله الرحمن الرحيم

في كتاب المنقوي المحمدي وهو اصول اصول الدين في كشف اسرار الوصول واليقين وهو...

بن الصديق

Handwritten marginal notes at the top of the left page.

Table with 4 columns and 10 rows of handwritten text, likely a list of names or titles.

Handwritten marginal notes on the left side of the page.

Handwritten marginal note.

Handwritten marginal notes on the left side of the page.

سر سبب است اندر زین بود	فانش کردیم جهان بزم	آنچه فی سیکو بداند زین و با	کر بگویم من جهان کردیم با
حمله عشق و عاشق برده	ز زده عشق و عاشق برده	چون نباشد عشق با بر وای	او جو مرغی ماند بی پروای
من چو نه سوسن درم پیش بس	چون نباشد نور یارم	بجز از لطف مستحق با بر وای	بر سر در کردم چون تاج و طوق
عشق خراپدین سخن بر وای	آینه غماز بود چون بود	استه وانی چراغ از شربت	زاکه رکار از شمشیر جانت
آینه کز رنگ و آلاش صبر	پر شعاع و نور و شید صدا	رو تو زنگار از رخ او مال	بعد از آن نور را دور
بشویدی و سمان این است			خود حقیقت نقد حال است
نقد حال خویش را اگر بی بریم	هم زویی هم ز عیبی بر ویم	این حقیقت است با تو از کوشش دل	تا بدون آبی بجان ز آب گل
فهم کرد آید و جانز اهل سیر	بعد از آن ز شوق با بر ویم	بود شامی ز زمانی پیش این	ملک دنیا بودش و من ملک
اتفاقا نشاء شد ز زوی	با تو احسن خویش را ز بهر کار	بهر سید می نشاء مذکره بود	تا که نامی در عشق و صحبت
یک کتیک دیدم بر شایه	شد غلام آن کتیک کربان شاه	مرغ جانش در قفس چون مطبق	فدا مال آن کتیک را خرید
چون خبر بداد او در روز	آن کتیک را قضا چار	آن کی خرد داشت با شمشیر	یافت جان آن کتیک خرد او بود
کوزه بودش آب می آمد	آب چون یافت خود کوزه	شده طیبیان که کوزه از چرب	گفت جان سرد و دست شما
جانست سلامت جان جانم او	در روز مندر حسته ام در نام او	سر که در مان کرد در جان	بر دیکج خرد و در جان مرا
چو گفتند شکر جانان کیم	فهم کرد درم و آسای کیم	مرگی از ما هیچ عالمیت	سرالم را در کف ما مرتب
گرفته او را برفتند از لطف	بیر خدا نبود و شان عزیز	ترک استنما را درم قسوت	نه سید کف کف عارض حایت
ای سمانا و روه استنما گفت	جان او با جان استنما گفت	مر چه کرد در علاج او بود	گشت رنج افزون حاجت
شربت و او بود در سبب	از طیب بیان بر و کبر بود	آن کتیک که در من چون قوی	چشم شد از اشک خون چون قوی
چون قضا آید طیب بیان بود	آن و او در قفس خود کوزه شود	از قضا کتیک بر سر منم بود	روغن با و ام خشکی سیم بود
از طیبیا قبض شد سلطان	آب آتش را در قفس سنج	سستی دل شد فرون در حوا	سورش شرم دول پرورد
شربت چش آن کجا ز راه	طاهر شدن بجز کجا		یا بر سینه جانست سجد بود
رفت در سجد سوی محراب	چو کلاه در او بود		سجد و کلاه از اشک بر

این کتاب است که در آن است
 در بیان آن که در آن است
 در بیان آن که در آن است
 در بیان آن که در آن است

چون بگویم من جهان کردیم با	کر بگویم من جهان کردیم با	چون نباشد عشق با بر وای	او جو مرغی ماند بی پروای
بر سر در کردم چون تاج و طوق	زاکه رکار از شمشیر جانت	بعد از آن نور را دور	خود حقیقت نقد حال است
تا که نامی در عشق و صحبت	فدا مال آن کتیک را خرید	یافت جان آن کتیک خرد او بود	گفت جان سرد و دست شما
بر دیکج خرد و در جان مرا	سرالم را در کف ما مرتب	نه سید کف کف عارض حایت	گشت رنج افزون حاجت
چشم شد از اشک خون چون قوی	روغن با و ام خشکی سیم بود	سورش شرم دول پرورد	یا بر سینه جانست سجد بود
سجد و کلاه از اشک بر			

عالمها و بیان کردن و خاتمه و سر بر بی ادبی

بکای تشنه در سمان فانی بود	باید از آسمان بر سر بود
بی ادب گفتند کوسید و عد	مستطع شد خرقان از آسمان
خون ز سمان و غنیمت بر	باید از آسمان غنای بود
چون کدایان را کجا برد	لا به کرد و عین ایشان را کجا
گشتا شد پیش خرم بهتر	زان کدایان او دیده زار
بعد از آن آن شکر مستطع	ابر بر آید بی من ز کات

این کتاب است که در آن است
 در بیان آن که در آن است
 در بیان آن که در آن است

این کتاب است که در آن است
 در بیان آن که در آن است
 در بیان آن که در آن است

این کتاب است که در آن است
 در بیان آن که در آن است
 در بیان آن که در آن است



سرچوبه کلاه طلمات و ام	آن زنی باکی و کس است	هر که بی باکی کند در راه دوست	رهن مردان شد و ما مردان
مرگ کسی کند اندر طریق	که در او در راهی حسرت غریق	از ادب بر کوشش افغانک	وز ادب مصوم و پاک افغانک
بزرگسالی کسوف قیاس	شد عزای بی جرات روبا	حال شاه و سپهان بر کوه تمام	ز آنکه بابائی نزار در این کلام
شده چو پیش بهمان خوش	طاعات پادشاه جان حسب العی در خواستش نمودند		شده بود و یک برین بوی
دست بکشاد و کوشش کرد	همچو عشق از درون جانش کرد	دست به نشانیش برسد کرد	وز مقام و راه برسد کرد
پرس برسان کیش پیشک	گفت کجی باستم آخر نصیر	گفت ای نوری ز فصح	معنی الصبر صفا الفصح
عسر تلخ آمد و لیکن عاقبت	میوه شیرین دهد بر شفقت	ای نقاب تو جواب سوال	مشکل از تو حل شود بی سوال
ترجمانی بر چه ما را دوست	دستگیری هر که با پیشک است	مرحبا با محبتی یا بر تقصی	این نقاب از غضب انصافی
انت مولی التوم من لا یحیی	برون پادشاه آن طیب را بر سر جارتا حال او به بند		قدر روی گالین لم نیست
چون کشتن آن محبت جان	دست و کوشش و برود اندر	قصه در بخور بخوری بخواند	بعد از آن در پیش بخور نشاند
رنگ رو به خشن فار و جوی	هم علامت منیم سببش	گفت مردار و کاشان	آن علامت نیست و بران
بجز بود در حال درون	استعین الله ما یستعینون	دید بر کوشش شاد بوی	لیک پنهان کرد و با ساطع
رخش از صغیر از سواد بود	بوی هر چه بر می آید زود	دید از زار شش کوزار	تن خوش است و او گرفتار
عاشق بیدار است از زاری دل	نیت بیماری جویماری دل	عدت عاشق ز عاقبت جدا	عشق اصطلاب بر سر ارضا
عاشقی که زین سر و کز آن	عاقبت نبار از آن سر	سرچوبه عشق از شرح و بیان	چون عشق از آن شرح
که بر قفس زبان رو شکست	لیک است	چون قلم از شستن می	چون عشق از قلم بر خود شکست
چون سخن در وصف جان است	هم قلم شکست هم کاغذ بر	عقل در شش جگر بر شکست	شرح عشق عاشق هم عشق
آفتاب آمد و لیل افتاد	کرد لیلت با از وی و آفتاب	از وی رسای نشانی سید	شمس مرد نو جوانی سید
سایه خواب آرد ترا چون	چون بیاید کس آن	چون عریز رحمان چون	شمس جان قیمت کار است
شمس در طایع اگر به است	می توانم مشکل او تصویب کرد	لیک آن شمس که شد بخت	نبووش ز روشن در طایع
در صورتات و کلاه و کوه	تا در بر تو تصویر مشکل	شمس بر زری کوه نور	شمس بر زری کوه نور

دروال
نقش بر روی طلمات و ام
کتابی خوبی نویسد که در کتب
بسیار است

نقش بر روی طلمات و ام
کتابی خوبی نویسد که در کتب
بسیار است
نقش بر روی طلمات و ام
کتابی خوبی نویسد که در کتب
بسیار است

در شرح کوفت آمد از این
نقش بر روی طلمات و ام

چون چیت روی سحر آید	شمس حایم اسمان سرورید	واجب آمد چه کجا نام او	شرح کرون مغزی انعام
این نفس جان استم بر تمام	بوی پر ایمان بوست یا	کز برای حق صحبت سلیمان	باز کوه عالی زبان در سخنان
تا زمین و آسمان پنداشت	عقل روح و دیده صبر چندان	کشم ای دورا و قاده از	سجود بجوری و دورت از
لا تکلف فی فانی فی الفنا	کلمات انبیا فی حق	کاشی قاده غیب المصیق	ان کفایت و تصانیع
سرچوبه کوه و بویان چون	از تکلف یک لایق نبود	من کجوم یک کم کشت باز	شرح آن باری که اورا باز
شرح این جسم این سخن	این زمان مگذار تا وقت	قال طعنی غانی جامع	باز عقیل فی اوقات
صوفی این لوقت بشدای	نیت و کوشش از شرط	صوفی این حال باشد در مثال	که چه مرد و فغانه از راه
تو مگر خود مرد صوفی	نقد را از سینه خیزستی	گفتش پیشید به هر چه	خود در سخن حکایت کوه
خوشه آن باشد که سر لب	گفته آمد در صدف و بکران	گفت کشوف و بر سینه	باز کوه و ستم ده ای
باز کوه اسرار و در سلین	اشکارا که پنهانی کردین	برده بر او بر سینه کوه	می شب هم با ستم با ستم
گفتم اگر سربان شود او دور	نه تو مانی ز کسارت و بر	آرزوی تو خواهی یک اندازه	بر سینه کوه را یک کس کاه
تا مگر در خون دل جان جفا	لب بد روز و دیده بر بندان	آفتابی که زین عالم فرو	اندکی که پیش آمد چه نیست
فته و آشوب و غم زری	چس ازین از شمس بر زری	این نزار و چشم از آفتاب	رو تمام این حکایت باز کرد
چون کس که از این جهت	خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت بر یافتن کس		وز درون سحرستان
گفت ای شمش خونی کن خانه را	دور کن هم خویش هم بکانه	کس نزار و کوشش در سینه	تا بر ستم زین کس کس
خانه خالی کرد شاه و شد در	تا بخواند بر کس کس	خانه خالی کرد و یاری	خرطیب و خرمجان بخاری
نرم نرمک گفت شهر کجا	که علاج ابل شهر می	و نذران شهر از نزارت	خون می و چو سنگی با
دست بر شش نهاد و کس	باز بر سپید از جگر ملک	چون کسی اعدا در پایش	بانی خود را بر سر زانو
وز سر سوزن بود سرش	در نیاید بیکد بالب ترس	خار در باشد چنین شواری	خار در وی چون بود او ده
خار دل اگر چه جسمی	دست کی بود غمناک بر کس	کس زیر زوم شمر خاری	خار در او و در آن بر
بر جید وان خار کس که	عاقبت با کس که خار کس	خار در دفع خار از سوز	حقه می از خار صبر

نقش بر روی طلمات و ام
کتابی خوبی نویسد که در کتب
بسیار است

نقش بر روی طلمات و ام
کتابی خوبی نویسد که در کتب
بسیار است



ان حکیم را چون آتش بود با حکیم از با حکمت تا که نفس از نام که کرده و جهان گفت چون برودن از شهر مرا حکمان شهر را یک یک نفس در حال خود بر سیکرند آه سردی بر شیدا نگاه رو در خود داشت شاه و قور گفت کوی او که است کدر چون بودم که بخت چیست سرخشم تو بجزم تو غم خور تا توانی پیش کسی کشی از گفت بجزم که هر که نیست ز رو نیست که برود زدی نماند و عهد با ما شد حقیقی و پذیر و عهد را با او وفا کردن است آن حکیم مشربان چون از با بعد از آن بر خاست غم خور گفت ز در آن بودگان در قاصد می نبردست کاتبان کشند چون به بند سیم ز در آن	دست میزد و جای می آزود از مقام و خواجه کن و شهرت ار بود مقصد و جانش در جهان در که امین شهر بودی تو پیش با گفت از جانی از زمان و تا بر سیدار سحر قدت آب از چشمش روان شد همچو چون گفت این تش غم خور او سر بر گفت کوی غم خور در علاجت سحر با تو اسم نمود بر تو من مشفقتر از حسب بر کسی این از یک بر ساز باز ز و کرد و بار او خورشید برورش کای نیستندی بر کجا و عهد با ما شد مجازی تا سیر و در تو ای کرد باشی در دام	ز آن کینک بر طریق دست سوی قصه گفتن سیدانست دوستان شهر او را نام شهری بروم زمان رگد شهر سردخانه قصه نفس جسته روی سرخ دراز گفت باز رگام آنجا آورد چون ز رنج آن حکیم این را گفت آنکه آن حکیم با جواب شاید باشی فایز و این بان و مان این را از امان چونکه سرازرت نماند اول و از چون اندر زمین نمان و عهد با ای اطعمای آن حکیم و عهد اهل کرم کینج روان و عهد را کردن فایز باشد	باز بر سید حال دوستان سوی نفس و جانش سیدانست بعد از آن شهر و کرامت رنگ رو و نفس او و کینک نه که شمس بر روی کینک که ستمندی ز رگ ز سر خواب ز رگ در آن شهر اصل آن در دو دیوار امان آن کینک که رستی از عدا آن حکیم با تو که باران با جین که چه از تو نشد که در جسته آن مراد ز و در حاصل شود کتم او سر سبزی استان شود کردن ز رنج او را امین و حکیم و عهد ما اهل شد رنج دروان تا به بنی در قیامت نفس آن صورت بیخ کینک باز با در چنین مشکل تا تا جسته باز رو خلعت برده او ر کرد و آن انبیا مشکل بود خاصه شمس که خوش رسوا کند
--	---	--	---

قالی در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب

مرد عاقل با دیوانه نیک فرستادن با شاه رسول از حاقان و کافیان و سحر پیش آن رگر ز شایسته اختیار است که در راه غره شد از شهر و شهر خوشنمای خورشید خلعت گفت غم را ایل و آری تا بسوزد و بر شمع طراز از سوار و طوق و خلی چیز از جامات کله زار آب و صندل و نعنع آن تا بصورت آمد آن در تمام جان و دست ز در مال عشق نبود عاقبت نکایه دشمن جان وی آدر روی در که از شش شخص از خون نال سهر بر بندش برای بو می خواند که بچسب خون باز کرد و سوسوی آن سایه آن کینک ستمند و روح عشق	چونکه سلطان حکیم این فرستادن با شاه رسول از تا سحر آمد آن در سحر کای لطیف است تا کامل سحر اینک این خلعت بکند و زور اندر آید شاه و مان ز راه ای شده اندر سحر با جسته چون سید از راه آن شاه و دیوانه این عظیم هم ز انواع او این سحر پیش کینک کای سلطان شده بود پیش در سحر بعد از آن از شهر و شهر چونکه زشت و ما خوشتر کاشکی آن نکایه بودی دشمن جان وی آدر روی گفت من آن سوسوم کز آن ای من آن یکی که زخم پلایان بزیست امر و ز فراد است انجمن که به است فعل نام ز آنکه عشق و کمان با بنده	ز رگ که چشمت می آرد و یک گفت و فلان ز سهرمان کیم شده بر سواد و نظرش کیم سوز تا سحر آمد آن در سحر کای فلان شد از برای ز رگ مردمان خلعت و سبایه اسب تازی ترست شاه و شاه در خالش ملک ز و سحر سوی شاستنا و بر و سحر پس بر میوشش که بر ساز ز رگ رفت آن ز و سحر تا کینک در و صندل و نعنع مدت شش ماه از آن کام چون ز رنجی حال او ماند عشقمای کینک رگ خون و دیوانه شمشیر چون که ز رگ از مرض در حال ای بسیار و با جسته کینک آنکه گشته بی ما و در که چه دیوانه کینک سبایه این کینک و رفت در و سحر	سید او را از ایل و جان بر کینک سرخ کوی آنجمن کن آن کیم از برای ز رگ کینک نشوید فان شهر را از تو چون جایی خاص باشی و غم چونکه کای شاه قصه جانش خود جایی نماند سحر اندر آید و نفس بر پیش شده مخزن در ابد و کیم انجمن که محاسن شده آن کینک رگ را بدان جفت کردن هر دو تا بخورد و پیش خسته سید انکه اندک بر دل او تا ز نفسی بروی آن بر او ای سبایه را بکشته فرا بخت این خستاید خون بخت خون از برای آن خون چون کینک سبایه سوی ما آید غمناک چونکه مرده سوسوی بنده
---	---	---	--

Copyrighted material

عشق نده در روان عشق آن کبرین که سبب کشتن آن در دست کیم او کشتن از برای شاه آن پسر کشتن خضر بر حلق آنکه جان نبند اگر کبش در دست تا جان مانت خندان آباد شاه آن خون بی شهوت کتو بر آنست این ایضت جین بر آنست امتحان نیکو باک بود از شهوت حرض و هم موسی هم نور نور که بر بی خون سمان کام او شاه بود شاه بس گاه بود قدر قاضی از برای طغغام بچه میلز در از آنش حجام توقیاس از جوش کبیر کتو بود بقال امر او را طوطی	هر وی باشد بر چانه تاز بافتند از عشق او کار و کیم در بیان آنکه کشتن زر که با شارت سندان بود نه سبوی ای نفسانی ذناب و بل فاسده سزا از زین بر عام حلق نایست و دست او و جین همچو جان پاک احدا حد تو را کن بر کانی و سبر و تا بر او کوره از شمشیر جفا تا بچو شد بر بار و زرب نیک کرد او و لیک نیک شماران محبوب تویی پیر کافرم که در می من نام او خاص بود و خاص الله بود شرح میدار و در او اندر کام ما در مشفق در آن عشق شاکو دور دور افتاده بک تو نیک	عشق آن نده که برین کویا تو که ما را بدان شد یاز در بیان آنکه کشتن زر که با شارت سندان بود نه سبوی ای نفسانی ذناب و بل فاسده آنکه از حق باید او وی و جوا همچو سحیل پیش سرین عاشقان جام فرج آنکه کشند تو گمان بر وی که کرد او وی بگذر از طین و خطای مد کمان که نبودی کار کشن الهام که خضر در کجاشی سنگت آن کل خست تو خوش می بر زو عشق ازین عشق آنکسی که کشن خست شاکو که زید می سودا و دور نیم جان سمانه و صد جان چشمه آنا کبیرم	کر شراب جانفراست با که میان کارها و شواریت تو بی امید بود و نه ز بیم تا نیت آمد امر و الهام سر چه پسر ما بود و عین صوا شاد و خندان پیش پیش جان که بدست خویش خویش جان در صفا عشق کی بلند بود آن بخش اطن اطم آخر جوان او سکی بودی را نده در شاه صد درستی در کشت خضر ست عقل او تو خوش بر کمان که در دور عشق سوی تخت و کترین جان کی شدی آن نور مطهر آنچه در دست نیاید آن تو که یانی از باجم خست عشق نو او سب و کویا در نوای طوطیان جان بری بر عشق طوطیک که بهیم جان بر دوگان خست فارغ خور
---	---	---	---

نیم بر او

نیم بر او

دیده پر عشق کاش جانم ریش بر بکند و میگفت ای هر بی امید او سرور و شین با ندران غصه و غم کشت و میگفت با او سخن تا که گمانی جوی کشت از چه ای کل کمان ای عشق کار با کار اقیاس از خود اشقیا را دیده سب نایب کفایتیک با نبر ایشان سرد و کون ز بنو خرد و ناز سردونی خرد و ناز از کج این خرد کرد و پندیزی این چنین باک آن نور شب چرخ صاب و کاشنا سید سحر با سحر که دره قبا زیر عصا تا آن عصا و قوت کاشفان آن مردی بزمین طبع او گمان برده که من کردم او آن منافق با موافق در ناز موسناز ابر و باشد عا	بر سرش ز کشت طوطی کل کافتاب نغمه شد ز مرغ تا بیاید نطق مرغ خویش کاشی عیب این مرغ کی آید تا که باشد اندر اید سخن تا با سر سبوح طشت تو که از نیشینه روغن که چه ماند در نوشتن شیره نیک و بد در و در شان ما و ایشان بسته خواهر لیک این شد پیش در آن این کی عالی و آن بر آن روان خرد کرد و همه نور این درشت بک آن دیو او شانس آید شل از شور سرد و ابر بر کبیر او اس زین عمل آن عمل رای شکست آفتی آمد و رو سینه طبع فرق یکی اندان استینه از بی استینه آمدنی نیاز بر منافق مات اندر آخر	مردی قال از زمانت آه کرد چون دم من سر آن خوش بر دوگان شبسته بر نوبت وار تا که باشد که در اید او چشم او را با صورت میگردد تا که بر روی و شین و جان که چه خود پنداشت صاف کم کسی را بدیدال خوش آگاه او لیا را همچو خود پنداشتند مست فرقی در میان بی زین کی سر کین دوران فرق شان سفا و سارا روان خرد و ناز اید نور آب تو آب شیرین صفا شهر را ناخورد که ازانی بر کزفته چون عصای او حسرت اندان عمل را در وفا آن کند که در سپند مبدم بر سر استینه رو با نکل با منافق بوسه ای بر و ما لیک با هم مردی و بازی	مردی که خدی سخن کویا کرد دست من شکسته بودی بعد سه روز و سه شب سینه و آن مرغ را کون بر امید آن مرغ آید طوطی اندر کف آمد از زمان از قیاس خنده اند خلق جمله عالم زین سبب کز آمد همسری با انبیا را شدند این بود استند ایشان از عجم سرد و کون آن کویا خرد و ناز صد هزاران چنین شمشیر این خرد و ناز اید نور هر دو صورت که بهر ماند چرخ صاب طعم نشنا طعم ساحران با موسی از استینه لعنة الله این عمل را در وفا سرحه مردم میکند بوزیم این کند از امر و آن سینه در ناز و روزه و حج و نگو که چه مرد و بر سبب کیناری
--	--	---	--

آنکه در

سرکی سوی مستام خورد	سرکی بروفق نام خورد	سوی خوار خوار خورد	در ساق کوی بر آتش شود
نام او محبوب از ذات و	نام این مستحق اخلاقت و	سیم و او و هم زون شریف	لفظ مومن بخری تعریف
کوشاق خوش این نام بود	بچه کردیم بخلد در اندرون	گردد این نام استحقاق و	پس بسیار روی هادق و
زشتی آن نام بار خرافت	نامی آن آب بحر از طریقت	عرفظ فاشا مدد سوی جوا	بهر عینی عین و ام الکتاب
بهر تلخ و بجز شیرین در جهان	در میان شان بر رخ لایبیا	و آنکه این مرد و یک اصل	بر کدر زین مرد و زون مال
ز قلوب بر نیکو در عیال	بجک هرگز زانی از عیب	هرگز از جان خدا بر نجا	مردتین را باز و اندر شک
اکه گفت استخت قلک	یکسی داد که بر بود از وفا	در دویانی زنده خاشاک	آنگاه آرا مد که بر نشیند
بر مردان تقوی یک خاشاک	چون نمراد است زنده بی مرد	حسن بسیار بومان اینچنان	حسن عقیسی ز بومان آسمان
صحت این حس بگوید از	صحت آن حس بگوید از	صحت این حس ز جوریا	صحت آن حس ز جوریا
شاه جان مرصم را در بران	بعد در اینش آبادان	اب را برید در جوارگاه	عبدانان در جودان کرد و
که و در بران خانه هر گنج زر	در زمان کجاست کند مور	فاتحه ویران کرد و از کافر	عبدانان بر ساق صد سراج
بوست لبکافت بجان بیا	این که گفتم از ضرورت میباید	که چنین بنمایم که خند این	خر که حیرانی نباشد کار
کار بجز اگر کیفیت نند	چون در حیران دست و	نه چنین حیران کشتن سوخت	بل حیران حیران که روز و
کاملان از سرشتی آکنند	وان یکی را روی او خورد	روی هر یک که رسید ارباب	بو که روی فوج خدمت شود
وین و نام عبادت این بود	در شرح میان محقق مدعی و محقق	ببین هر دو سی نشاید داد	ز آنکه صیاد و اور و باک
چون بقیه ایزد هم روی	از صواب آید بسیار از ام	کار و زمان صیاد و بی شرف	شیر شین از برای گد
بشود درین مرغ باکست	مرحدر الوالا لایبیا	آن شراب حق خداست کجا	در شان این دو شاه جود که نصر ایارا میکند

عبد عیسی بود و نوبت آن	جان موسی او موسی جان او	شاه اجل کرد در راه	آن دیو و ساسا خوار
گفت استاد اجل اکاندا	رو برون را زوناق آن	چون در وقت حال فرخاد	شیشه یک بود و شیشه دو بود
گفت استازان دو شیشه کردیم	چش تو آدم که کین شیشه چش	گفت استازان دو شیشه شیشه	احول یکبار و دو بار درین
گفت ای استار اطعین	گفت استازان دو کال	چون کی شکست هر دو شیشه	مرد اجل کرد و از سلطان و
خشم و شہوت مرد و اجل	راست قامت روح مهدل	چون غرض آمدند پوشیده	صدا حجاب زول سوی دیده
چون و در قاضی بدل شہوت	کی شناسد ظالم از مظلوم	شاه از خند جودان جهان	گفت اجول کالان را بر لبان
صد هزاران برین مظلوم	شده و زیری داشت برین	گفت استازان پناه جان	که بنام دین موسی را بود
کم کش ایشانرا آگوشن بود	دیو نداد روی تک و خود	گفت ترسانان پناه جان	دین خود را از یک پیمان
شاه گفتش پس کجاست	چاره این کجاست و این ترور	گفت پنهانست اندر صفا	طاهرش تا سینه طفلان
گفت ای شکوه و دستم	پنجم بکانت لب حکم	تا نماند در جهان نصر	ز سوادین و بی نین
بر سواد کج کن این کار تو	بر سر راسی که باشد چارو	بعد از آن روز در آرزو	تا بچو ابریک شفا کرم
چون شوخان قوم ازین	کار ایشان بر سر شور بود	دو سیانشان شهنمای	کار من سیران باند و
آنچه تو اسم کردی با نصر	آن ای که کنون اندر جهان	چون شمار نام امین	وام دیگر کون شام پیش
ز جیل نرسد هر چه ایشانرا	ملیس و زیر با نصاری و در	و در حین خلاص از کفر و تلبیبات نفس و شیاطین	و در ایشان اسم محمد
تا بدست خویش خون شستن	درونی و برونی که من المبتی و الناس و در	طلب تو سیتی اصلاح در اعمال	بر زمین بر زود که نشد سخن
پس بگویم من بر نصر	شاه واقف است از ایمان	آنچه درین دست ظاهر کنم	ای خدای را از دوان
شاه واقف است از ایمان	خواستم نادین ز شهنای	از دل تو ماول من روز	وز تعصب کرو قصد جان
گفت گفت تو جودان	گفت کندی جان عیسی چاره	بر عیسی جان بازم سردم	مستم شد پیش شه کفتر
کرد عیسی جان عیسی چاره	او جودان که روی باره	صد هزاران شمشیر نمودم	حال تو دیدم نهوشم قال

شیشه یک بود و شیشه دو بود
چون شکست آن شیشه او که بود
صفت
گفت که در کار شیشه حسن
تا در آن را که از میج بود



جان در غم نیست از عیبی که	واقف بر علم و دینش نیک	حیف می آید بر کان درین کج	در میان جانان کرد و پیک
شکر زور او عیبی را که ما	گفته ایم آن کیش حق را	از جود وی ز جودان در تمام	تا بزمی می سازد استیلا
دور دور عیبی است ای مومنان	بشنوید اسرار کیش او بجای	کین شبی دین عظام است	حق ماند مسج و شمع از دست
این شب بگفت با نصرانیان	یک پوشش از سوی کیش	گفت شد که گاهی شسته چهره	تا من ایشان کنم از پنج وین
چون وزیر این کبر را بر سر	از دلش اندیشه کلی ببرد	کرد با وی شاه آن کاری که	خلق حیران ماند زان کبری
را ندانند اجانب نصرانیان	کرد در دعوت شروع او بعد از آن	کرد در سواش میان زمین	تا که وقت شد بجانش مردود
تسبیح کردن نصاری مکرور را			
صد هزاران مرتد ساسانی	اندر آن کج کسب شد کوی	اوبیان بگردان ایشان را	سرا کچگون روزگار نماز
اوبیان بگردان ایشان را	در افعال و اقوال مسیح	چون چنین بود در سایش زار	میشد در آن روزگار
اوبیان سواد حکام بود	لیک باطن صغیر و دوام بود	بهر این بعضی صحابا رسول	ملتمس بود بیک نفس غول
کوچه آسپه زوز اغراض نماند	در عبادت و تادور اخصان	فضل طاعت و خجسته بود	عیب ظاهر آید کندی کوی
موی و زوره زره مگر نفس	بی شناسید ز جوی کل از کس	گفت زان فضلی خدیفه باسن	تا بدان شد وعظ و تکریم
متابعیت نصاری آن در بر جهود را			
دل برود اندر میان تمام	خود چه باشد قوت تقیید عام	در روز و شب همه پیش کجا	نایب عیش می بنیاد
او هر دو حال یک چشم لعین	ای خدا فریاد رس نعم المعین	صد هزاران ام و دانه است	ما جوهر غان حریف منو
دوسم با است و ام تویم	سر یکی که باز و سپهر می تویم	سیرانی سرزمی ما را و باز	سوی ام میر و می ای بی نیاز
ماورین انبار کندی کنیم	کندم جمع آمده کم مشک کنیم	می نیدیشیم آخر ما بهوش	کاین خلل در کیم است از کوش
نوشن انبار ما خور و است	از نشن انبار ما و بران شد	اولی جان فغ شرموشکن	و انکمان جمع کند جوشکن
بشنو از اخبار آن صمد الصور	لا صا و تم الالباحضور	کرد میوش زوز در انبار ما	کندم اعمال جل سالگی
ریشه ریزه صدق سر در چرا	جمع می نماید درین انبار ما	میس استاره آتش از این جبه	زان حال سوزیده بزد کشت
لیک در ظلمت کج بود ما	سینه انگشت بر استار کجا	میگفت استار کاز یک یک	تا که نفر و زو چسب افغانی

چون عیالیات بود با ما	کمی بود زین ازین در لیسیم	بر سر او ای که باشد در لیسیم	چون تو با ما می باشی در غم
سر شیبی از دلم تنم بر این	در تنم غم و حال او و محنتی	ازین اندک تنم می آید	میرانی سبکی الراج
میر شد از روح بر شیب زمین	صین موتسا و التي لم تمت فی مناسما	فارغان نه حکم و حکم کس	فارغان نه حکم و حکم کس
شب زان آن پس بر این	شب ز دولت خیر سلطان	نغم و اندیش سود و زیان	ز خیالین فلان و آن فلان
حال عارف این بود و چو ابراهیم	گفت از دلم قعود زمین	نخسه از حال عارف و زو	چون قلم بر چو تعلیق رب
آنگاه و چو چو چو در سیم	بغفلت سپارو بخش از سیم	شسته از حال عارف و زو	چون قلم بر چو تعلیق رب
رفته در حسری چون جان	روح شان سوده و ابدان	عارفان مخصوص کتاب و حصص	مخ و دار از او چه جز تفص
چون سویی ای باز اندر خود	و او جوانی در بی او شونده	و صغیب باز دام کندی	جلد را دور او دور دور کندی
چو که نور سیم سر بر بند	مگر کس زین کرد وین بند	تیرک روز آخر جو با درین	نشد وی شب از سیم کندی
تسل بر جانی سویی تن بود	همه تنی از روح و سیم شود	فالق الی صلیح سر اقیل وار	جلد او صورت روزان
روهای سبط را است کس	مترقی با با است کس	ایست جانها در کس عارفی	سر اللوم از المیست این
لیک بر آنکه روز آیند باز	بر بند بر باقی شان بند باز	تا که روز شمس و انشد در غار	وزیر نگاه از روشن بر بار
کاش چون صحاب کشف از غار	حفظ کردی با چو کشتی نوح	تا ازین طوفان بیداری و سوس	وار سیدی این شهر چشم و کوی
ای بی صاحب کس از این جهان	باید سوس پیش تو سست این	باید با تو غار با تو سوس	مهر چشمت و بر کوشت چه
قصه دیدن طبعی از در شب و از حال این تنم حال این دنیا			
گفت لیلی اخلیق کج تو می	کز تو سوسون بند بر نشان	دزد و کز جو بان تو از نون سیمی	گفت خامش چو تو همچون سیمی
دیدم سوسون که بودی ترا	سرد و عالم بچهر بودی ترا	ما خودی تو یک همچون چو بود	در طریق عشق بیداری بود
سر که بدارست و زو بود	صفت بیداریش از نون سیمی	چون تو بیدار بودی و جان ما	سست بیداری چو در نون سیمی
جان همه روز را ز کد کوبت	در زبان سوس و زو نون سیمی	و صفا سیمان من لطفش	بسیوی آسمان را
خسته آن باشد که از سر خیال	دارد و سب و کند با او خیال	نیکان از خیال آید خیال	انسان نیاشد که در او خیال
ایور ایچون حور سبند و چو	بسی شهنوت بر او با او بود	چون تو غم نسل را در سوس	ما از سوس لیلی از نون سیمی

الراج جمع لوحها

کتاب یعنی در احوال حصص ششای در رقص

فالق الاصاب یعنی در سبک نشین

سوی کس که



ضعف سرشیداران و تنگی	آواران نقش بر پند	منع بر بالابران و سایر	بر زمین بران غایب شود
آبجی سیاه و آن ساید شود	مید و وجد کند چای شود	بجزرگان عکس آن رخ سوا	بجزر که حاصل آن ساید است
بیران زو بسوی ساید او	ترکش خالی شود در در	ترکش عرش می شد عمر	از ویرن و در شکار ساید است
سایه زردان جو باشد و اید	در تخریف متابعت و ملی مرشد		دار باشد از خیال و ساید است
سایه زردان بود بنده خدا	مرد و این عالم وزنده خدا	دامن او کسیر و زور بجان	نارسی از آفت آفر زمان
کیف مد اطل نقش اولی است	کو دلیل نور جو رشید خدا	اندرین وادی موهبی این دلیل	لا احب الالفین کوجون
روز ساید آفتابی را ساید	دامن شمس تیر تیری ساید	رو نه درانی جانب این سورد	انضیا و حتی حسام الدین ساید
در سید کسیر و ترا در کوه	در حسد اسیس باشد غلبه	کو ز آدم ننگ دارد از حسد	باسعادت حکمت از آرزو ساید
عقبه زمین صعب تر در راق	ای تنگ آن کس حسد سوره	این حسد خا که حسد اید بران	کو حسد آلوده باشد خاندان
خانانها از حسد کرده و خراب	باز شای از حسد کرده و خراب	کرسنه خانه حسد باشد لیک	آن حسد را پاک کرد و ساید
یافت باکی از جناب کبیر	جسم بر از حسد کسینه زیر	مهر آهستی نشان باکی است	کج نوز است اطله شش غایب
چون کنی بر جی حسد که حسد	زان حسد دل آساید پیداست	خاک شود مردان حق را زیر	خاک بر سر کن حسد را ساید
آن وزیر می کرد حسد بپوش زانو	حسد کردن آن وزیر		تا باطل کوشش مبنی بود او
بر امید آنکه از نیش حسد	ز سر او در جان کینان	سر کسی که از حسد سستی کند	خوشی ابی کوشش بی سستی کند
آن بود سستی که او بودی بود	بوی او را جانب کوی بود	سر که بوشش سستی بی سستی بود	بوی آن بود سستی کان بی سستی بود
چون که بوی بر و شوکران کرد	کفر نیست آن و نیش خورد	سر که بر شاکر از سبزه با	پیش ایشان مرده شده پائیده با
چون وزیر از زمره فایده ساز	هم کردن حادقان نصاری بکر وزیر		خلق حق ابر میا و از نماز
ناصح درین کشته آن کافر وزیر	که دو او از کفر در لوز ساید	سر که صاحب حق بود از کشته	لذتی میدید تلخی حقیقت بود
کشته ساید یکخت او سبب	ز جلاب و قند زمری ز کشته	بان خنجر و زور کفایت	ز آنکه باشد رشتی در زمره بود
سر که باشد زشت کفشت زشت	سر که بر مرده آرزو سبب	گفت انسان پاره انسان	پاره از آن یقین هم نان بود
ندان مطلق بود و سبب جان	بر غزال همچو سبزه است شان	بر چنان سبزه مرگش کوش	بر نجاست سبب کشته است

دوست میدارم که کوشش کرد

بدرش

تا نماز نشد خراب نبود	تا نماز نشد خراب نبود	تا نماز نشد خراب نبود	تا نماز نشد خراب نبود
دست و جامه زان بگردود	دست و جامه زان بگردود	دست و جامه زان بگردود	دست و جامه زان بگردود
تکیه ست از خاصیت زود	تکیه ست از خاصیت زود	تکیه ست از خاصیت زود	تکیه ست از خاصیت زود
شد و بر اتعاب عیبی اینه	شد و بر اتعاب عیبی اینه	شد و بر اتعاب عیبی اینه	شد و بر اتعاب عیبی اینه
بیخام شاه سپهسالار با وزیر			
وقت از و دفاع کونم	وقت از و دفاع کونم	وقت از و دفاع کونم	وقت از و دفاع کونم
کاف کتم درین عیبی خنما	کاف کتم درین عیبی خنما	کاف کتم درین عیبی خنما	کاف کتم درین عیبی خنما
بیان دوازده سبط از نصاری			
بنده کشته میر خود از طرح	بنده کشته میر خود از طرح	بنده کشته میر خود از طرح	بنده کشته میر خود از طرح
اقتدای حیدر بر رفتار او	اقتدای حیدر بر رفتار او	اقتدای حیدر بر رفتار او	اقتدای حیدر بر رفتار او
تختیاط وزیر در احکام تحصیل			
نقش هر طومار و دیگر سگی	نقش هر طومار و دیگر سگی	نقش هر طومار و دیگر سگی	نقش هر طومار و دیگر سگی
رکن تو بگرد و سر طومار	رکن تو بگرد و سر طومار	رکن تو بگرد و سر طومار	رکن تو بگرد و سر طومار
شرک باشد از لوباس بود	شرک باشد از لوباس بود	شرک باشد از لوباس بود	شرک باشد از لوباس بود
در نه اندیشه تو کل تهمت است	در نه اندیشه تو کل تهمت است	در نه اندیشه تو کل تهمت است	در نه اندیشه تو کل تهمت است
قدرت او را با این از ما	قدرت او را با این از ما	قدرت او را با این از ما	قدرت او را با این از ما
قدرت تو نیست او دان کتو	قدرت تو نیست او دان کتو	قدرت تو نیست او دان کتو	قدرت تو نیست او دان کتو
کبدر روز مره جو اند کفایت	کبدر روز مره جو اند کفایت	کبدر روز مره جو اند کفایت	کبدر روز مره جو اند کفایت
کابرن نظمه چون شایع بود	کابرن نظمه چون شایع بود	کابرن نظمه چون شایع بود	کابرن نظمه چون شایع بود
تا عرض سستی کی اید مزار	تا عرض سستی کی اید مزار	تا عرض سستی کی اید مزار	تا عرض سستی کی اید مزار
چیز آید پیش او و نیا پیش	چیز آید پیش او و نیا پیش	چیز آید پیش او و نیا پیش	چیز آید پیش او و نیا پیش

احوال امرار علی انحرار
تاز در محرم حکایت است

و کما انضم حذر
بغی خرم کرد و مای در سر حذر

بجای کلمه

وعدت نبرد و عدت نبرد
از یک طرفه است معنی

منع عجیب

بر تو اسان کرد خوش از زبان را همه ای مختلف اسان شد	دور یکی گفت سیران بود بخشش جانی باشد در این	تو حسرت از سیران نادان عاقبت دیدم که کون مانی	عاقبت دیدن نباشد در این مرد باش و سخنه دروان	این همه آثار ما و آخری است سر یکی تو نیست خند محو کرد	تازم ز سر و ارشاد رنگی او یکدیگر کی عیب بود	وعدت نبرد و عدت نبرد نیت کی یکی که خوشتر و مال	کیست مانی سیران در این چند باران عطا باران شده	چند خبر سیران که مانی خاک مانی و سر سیران کاشی	تا نشان تن سیران در این آن جا و لطف چون جان	سر جادوی آن فضیلتش خبر خاک مانی که مانی
عزیز تن او میگویند در زیر سر یکی را مانی چون بنده است	کجایات دل غذا جان بود بخشش جانی باشد در این	عاقبت بگر جمال این وان لاجرم گشتند سیران	در نه کی بودی دینار خندان روسر خود کسب و سر کرد	سر که او دو پستان اول در این رضد او زبان تاب	کی تو از کار و وحدت نبرد بنیان ای که این مختلف در صورت نبرد	ارنگ روتا مانی مانی بل نشان مانی و آب لال	تادان مانی یک سر و لال تادان آن سر در نشان	تا که ابرو کسب و مانی بی حیانت جنس آن برده است	خاک مانی که مانی زم مانی سیران مانی	خاک مانی که مانی خاک مانی که مانی
در یکی گفت که که از آن خود کر سیر کردن تنی در سیر	مرجه نوری سیر باشد چون آن سیر شود اندر عاقبت	در یکی گفته که استاد طلب چشم در سرت بار و او خندان	در یکی گفته که استاسم تویی در یکی گفته که این جمله تویی	در یکی گفته که صد یک چون بود چون یکی باشد مکر و مهر و سر	زین لفظ وین نوری و مانی بنیان ای که این مختلف در صورت نبرد	جامه صدر ران تن صفا گر چه خوشی هزاران کلمات	صد هزاران سر و مانی چند خبر سیران که مانی	پرتو اشش و مانی این مانت و انانت مانی	آن جادوی که جادوی ابرو آن جادوی که جادوی ابرو	آن جادوی که جادوی ابرو آن جادوی که جادوی ابرو
کاف قبول طبع تو در دست سر جادوی که مانی	این تا کشف من سر کلمات کر نبودی کور زو که جادوی	عاقبت بنی نیایی در سیر دور شو تا با پای از این ایستاد	معی کسب در میان ما و مانی این که اندیش مکر مانی	مختلف در معنی و مانی برخت آن مانی عیبی مانی	وزنج حشم عیبی خود مانی ساده و مانی که مانی	ما سیران با مانی سجده آرزو مانی که مانی	تادان آن نوره سر کرد مانده و از پذیرنده زمین	کاف مانت عدل بروی مانی این خبر مانی مانی	کل شی مانی مانی تا که مانی مانی	کاف مانت عدل بروی مانی این خبر مانی مانی

بجای کلمه

سر کجاست کی باز روی گزینت این تا کشف من سر کلمات	کعبه سار سیرت چه بود کعبه بیش است ای سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت
سر کجاست کی باز روی گزینت این تا کشف من سر کلمات	کعبه سار سیرت چه بود کعبه بیش است ای سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت
سر کجاست کی باز روی گزینت این تا کشف من سر کلمات	کعبه سار سیرت چه بود کعبه بیش است ای سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت	سر کجاست کی باز روی گزینت کابن ایل سیر سیرت

کعبه سار سیرت چه بود کعبه

دسمن

Copy University

مگر دیگر آن در برار خود خلق نواز شد ز شوق گفت ای شایسته تو با شوق ما چون شایسته تو با او ای آن میران شایسته است تو بهانه نسبی و ما زود انداختند این جنب با ما کن جمل در خشکی جو ما می سپند گفت ما می شایسته است بنیاد کوشش است کن بنا حسن بی کوشش می شود سیر مردن نیست توان فعل سیر سبب خشک بر خشکی قوا آنجو این از کجا خواستی تو تا درین سگری زان سگری دور جمل گفتند ای سیر سبب ما سیر سبب ما کی نیست ضعف غرور فقر ما نیست دانه مرغ انداره است چون که دانه ما را در دست چون بر آرد بر سر آرد و بخورد	و عطر را بگذاشت و جلوت از سبب حال قالی دولت بهر صفا کش چون بود حال بر سر ما که تران آن ساید وان بریدان در خضر است بیزخما ز سوز دل مسافر لطف کن امر روز آرزو کن آب بگشا ز جوهر در سبب	در میدان غمگین از شوق لابه در ای سیر سبب از سر کرام و از جبر سدا گفت جانم از جهان دور کارین چه بپوشی است با ای ما بگشا ز خوش تو کرده ایم سید بر دل ترکان پید ای که جو تو در زمانه نیست	بود در خلوت چهل خواجه از ریاضت کشته و خلوت بیش ازین باران آرزو لیک بر روی ملک و شوق از دل و دین مانده باقی تویم ما ز شکر حکمت تو خورده ایم بسی که در دست از جفا صلا انداختند خلق را سبب و عطر کفشا ز زبان و کوشش تا مگر در این کران باطن گریست تو ز کف خواب می کی بجای عسی جان بای بر دریا نهاد گاه کوه و گاه دریا گاه میج جلی تو بگریست و فنا مدنی خاموش کنان شوق
گفت در آن ز بر مردان و عطر کفشا ز زبان و کوشش تا مگر در این کران باطن گریست تو ز کف خواب می کی بجای عسی جان بای بر دریا نهاد گاه کوه و گاه دریا گاه میج جلی تو بگریست و فنا مدنی خاموش کنان شوق	گفت در آن ز بر مردان و عطر کفشا ز زبان و کوشش تا مگر در این کران باطن گریست تو ز کف خواب می کی بجای عسی جان بای بر دریا نهاد گاه کوه و گاه دریا گاه میج جلی تو بگریست و فنا مدنی خاموش کنان شوق	گفت در آن ز بر مردان و عطر کفشا ز زبان و کوشش تا مگر در این کران باطن گریست تو ز کف خواب می کی بجای عسی جان بای بر دریا نهاد گاه کوه و گاه دریا گاه میج جلی تو بگریست و فنا مدنی خاموش کنان شوق	گفت در آن ز بر مردان و عطر کفشا ز زبان و کوشش تا مگر در این کران باطن گریست تو ز کف خواب می کی بجای عسی جان بای بر دریا نهاد گاه کوه و گاه دریا گاه میج جلی تو بگریست و فنا مدنی خاموش کنان شوق

شوق

کوشش

کوشش ما سوسن سوسن بی تو ما را ز فلک گریست صورت زلفت بود فلک انداختند یک نظر بر ما کن گفت جنتی خدای خود گویند گر کجا با کمال انکار هست بجا که کت نمانی ز بر کجا انگ دیدم هست از زبان تو ما چون کیم و تو ز شوق ما جو شکر خیم ز بر برد ماعد هما به دوستی بای حما نشان پیدا او با پند لا اله الا انت سبحانک ور کبیری کیست جنت و جود مانندیم و اتفاقا مانود بیش قدرت خلق خدا بار که دست بی تو دست سبب گر تیر سیران فی زمان زار می باشد دلیل ز جرات تا درین کوه ست این را خوش جواب ار	خاک طجرت چون ما تو با تو ما را فلک گریست صورت زلفت بود فلک انداختند یک نظر بر ما کن گفت جنتی خدای خود گویند گر کجا با کمال انکار هست بجا که کت نمانی ز بر کجا انگ دیدم هست از زبان تو ما چون کیم و تو ز شوق ما جو شکر خیم ز بر برد ماعد هما به دوستی بای حما نشان پیدا او با پند لا اله الا انت سبحانک ور کبیری کیست جنت و جود مانندیم و اتفاقا مانود بیش قدرت خلق خدا بار که دست بی تو دست سبب گر تیر سیران فی زمان زار می باشد دلیل ز جرات تا درین کوه ست این را خوش جواب ار	با تو ما را فلک گریست صورت زلفت بود فلک انداختند یک نظر بر ما کن گفت جنتی خدای خود گویند گر کجا با کمال انکار هست بجا که کت نمانی ز بر کجا انگ دیدم هست از زبان تو ما چون کیم و تو ز شوق ما جو شکر خیم ز بر برد ماعد هما به دوستی بای حما نشان پیدا او با پند لا اله الا انت سبحانک ور کبیری کیست جنت و جود مانندیم و اتفاقا مانود بیش قدرت خلق خدا بار که دست بی تو دست سبب گر تیر سیران فی زمان زار می باشد دلیل ز جرات تا درین کوه ست این را خوش جواب ار	با تو ما را فلک گریست صورت زلفت بود فلک انداختند یک نظر بر ما کن گفت جنتی خدای خود گویند گر کجا با کمال انکار هست بجا که کت نمانی ز بر کجا انگ دیدم هست از زبان تو ما چون کیم و تو ز شوق ما جو شکر خیم ز بر برد ماعد هما به دوستی بای حما نشان پیدا او با پند لا اله الا انت سبحانک ور کبیری کیست جنت و جود مانندیم و اتفاقا مانود بیش قدرت خلق خدا بار که دست بی تو دست سبب گر تیر سیران فی زمان زار می باشد دلیل ز جرات تا درین کوه ست این را خوش جواب ار
با تو ما را فلک گریست صورت زلفت بود فلک انداختند یک نظر بر ما کن گفت جنتی خدای خود گویند گر کجا با کمال انکار هست بجا که کت نمانی ز بر کجا انگ دیدم هست از زبان تو ما چون کیم و تو ز شوق ما جو شکر خیم ز بر برد ماعد هما به دوستی بای حما نشان پیدا او با پند لا اله الا انت سبحانک ور کبیری کیست جنت و جود مانندیم و اتفاقا مانود بیش قدرت خلق خدا بار که دست بی تو دست سبب گر تیر سیران فی زمان زار می باشد دلیل ز جرات تا درین کوه ست این را خوش جواب ار	با تو ما را فلک گریست صورت زلفت بود فلک انداختند یک نظر بر ما کن گفت جنتی خدای خود گویند گر کجا با کمال انکار هست بجا که کت نمانی ز بر کجا انگ دیدم هست از زبان تو ما چون کیم و تو ز شوق ما جو شکر خیم ز بر برد ماعد هما به دوستی بای حما نشان پیدا او با پند لا اله الا انت سبحانک ور کبیری کیست جنت و جود مانندیم و اتفاقا مانود بیش قدرت خلق خدا بار که دست بی تو دست سبب گر تیر سیران فی زمان زار می باشد دلیل ز جرات تا درین کوه ست این را خوش جواب ار	با تو ما را فلک گریست صورت زلفت بود فلک انداختند یک نظر بر ما کن گفت جنتی خدای خود گویند گر کجا با کمال انکار هست بجا که کت نمانی ز بر کجا انگ دیدم هست از زبان تو ما چون کیم و تو ز شوق ما جو شکر خیم ز بر برد ماعد هما به دوستی بای حما نشان پیدا او با پند لا اله الا انت سبحانک ور کبیری کیست جنت و جود مانندیم و اتفاقا مانود بیش قدرت خلق خدا بار که دست بی تو دست سبب گر تیر سیران فی زمان زار می باشد دلیل ز جرات تا درین کوه ست این را خوش جواب ار	با تو ما را فلک گریست صورت زلفت بود فلک انداختند یک نظر بر ما کن گفت جنتی خدای خود گویند گر کجا با کمال انکار هست بجا که کت نمانی ز بر کجا انگ دیدم هست از زبان تو ما چون کیم و تو ز شوق ما جو شکر خیم ز بر برد ماعد هما به دوستی بای حما نشان پیدا او با پند لا اله الا انت سبحانک ور کبیری کیست جنت و جود مانندیم و اتفاقا مانود بیش قدرت خلق خدا بار که دست بی تو دست سبب گر تیر سیران فی زمان زار می باشد دلیل ز جرات تا درین کوه ست این را خوش جواب ار

نویسند که در این سخن

در این سخن اولی که

گفت ای سیر سبب

از سر کرام



بدرمانان جل در کوزه زرد بدرمانان جل در کوزه زرد بدرمانان جل در کوزه زرد	خوشتر گشت از زرد و زرد خوشتر گشت از زرد و زرد خوشتر گشت از زرد و زرد	جمله خلق از ترک آگاه گشتند جمله خلق از ترک آگاه گشتند جمله خلق از ترک آگاه گشتند	بر سر کوشش قیامت گشتند بر سر کوشش قیامت گشتند بر سر کوشش قیامت گشتند
آن خلائق بر سر کوشش می آن خلائق بر سر کوشش می آن خلائق بر سر کوشش می	طلب کردن است عیسی علیه السلام که وی عهد از خدا گشت طلب کردن است عیسی علیه السلام که وی عهد از خدا گشت طلب کردن است عیسی علیه السلام که وی عهد از خدا گشت	از امیران کسب جرات یافتند از امیران کسب جرات یافتند از امیران کسب جرات یافتند	تا جای او نشانیست امام تا جای او نشانیست امام تا جای او نشانیست امام
دست در زمان است نغم دست در زمان است نغم دست در زمان است نغم	سرمه بر شمشیر با او نغم سرمه بر شمشیر با او نغم سرمه بر شمشیر با او نغم	جمله خلق از ترک آگاه گشتند جمله خلق از ترک آگاه گشتند جمله خلق از ترک آگاه گشتند	چهاره نبود بر شمشیر خراج چهاره نبود بر شمشیر خراج چهاره نبود بر شمشیر خراج
جمله خلق از ترک آگاه گشتند جمله خلق از ترک آگاه گشتند جمله خلق از ترک آگاه گشتند	تا جای او نشانیست امام تا جای او نشانیست امام تا جای او نشانیست امام	جمله خلق از ترک آگاه گشتند جمله خلق از ترک آگاه گشتند جمله خلق از ترک آگاه گشتند	کرد و بنداری هیچ آید خوب کرد و بنداری هیچ آید خوب کرد و بنداری هیچ آید خوب
آن کی گشتی در و با دید نظر آن کی گشتی در و با دید نظر آن کی گشتی در و با دید نظر	نور مرد و چشم تو آن برنگ نور مرد و چشم تو آن برنگ نور مرد و چشم تو آن برنگ	در میان آنکه جمله پیغمبران در میان آنکه جمله پیغمبران در میان آنکه جمله پیغمبران	لا تفرق بین احد من امرک لا تفرق بین احد من امرک لا تفرق بین احد من امرک
فرق نتوان کرد نور بر یکی فرق نتوان کرد نور بر یکی فرق نتوان کرد نور بر یکی	صد تا یک شود چون بر یکی صد تا یک شود چون بر یکی صد تا یک شود چون بر یکی	او غایب بود در راه خویش را او غایب بود در راه خویش را او غایب بود در راه خویش را	یک که بودیم صافی همچو آب یک که بودیم صافی همچو آب یک که بودیم صافی همچو آب
شرح این کیفیت است از مردی شرح این کیفیت است از مردی شرح این کیفیت است از مردی	گفتند و اینها از زبان دارد و قال علیه السلام گفتند و اینها از زبان دارد و قال علیه السلام گفتند و اینها از زبان دارد و قال علیه السلام	کتابت این کتابت است از مردی کتابت این کتابت است از مردی کتابت این کتابت است از مردی	نار و دفرق از زبان این است نار و دفرق از زبان این است نار و دفرق از زبان این است

میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو	میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو	میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو	میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو
میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو	میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو	میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو	میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو
میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو	میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو	میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو	میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو
میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو	میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو	میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو	میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو میکنی از جرم استغفار تو

درد فاداری جمع است	کرمین این پیشا رخا	برداشتن با بی سحر است
چنگ کردن امیران در ایام عید می کشیدند بر یکدیگر	اینک این طومار بر پان	پیش آن قوم و فانیان در
باب عیسی منم اندر زمین	از بغل او نیز طوماری بود	کاین نیابت بعد از او آن
دعوی او و خلافت بدین	تا بر آمد روز و چشم جمود	در رسم افتادند چون پهلان
بر کشیده تیغهای آوار	صد هزاران مرد در کشته شد	تا سرهای بریده پشته شد
تیغها را بر کشته بدین زمان	تخمهای فتنه گوشت بود	آفت سرهای ایشان کشته بود
کوه کوه اندر موازین کرد قضا	کشتن و مردن بر نفس است	چون ناز و جو زرد است
بجگشتن روح پاک لغو است	آب با معنی است خوش بود	در آنچه معنی است او رسو شود
و آنکه بپسیدست بنویسند کتاب	هم نشینان معنی با شمشیر	هم عطایای بی رسم با شمشیر
ز آنکه معنی بر جود است	باغلاف اندر بود با پست	چون بر روی شمشیر است
ست برین شمشیر چون غلام	گر بود چون برود و طلب	ور بود الماس شمشیر با طرب
بگر اول آنکه دو کار زار	جمله داناان برین کشت معین	ست و دانا حرمه للعالمین
دین ایشان شمار کیست	ای سار کشته شد که از دمان	میناید دل چو دراز فرج جان
تا بر خنده روانه آن خبر	نارختن این رخ اندر آن	صحت مروان از روی آن
کز زبان او سواد اول شود	گر تو سنگ صخره و مرمر شوی	چون بصاحب دل کسی گو شوی
بهرتر صد سال بودن در قضا	کوی نویسی هر که مید با	سوی یکی مروی و شمشیر است
دل دره الامام در لغو است	بهر غنای دل بده از حد طبا	رو بچو اقبال از قبلی
تن ترا در جسد آب بگردد	صحت صلا ترا اصل کند	صحت طالع ترا اصل کند
تا ز اگر شمشیر باقی رستی	نظمی نصاری نعمت رسول الله ص	آن سر غنیمت بر آن بر صفا
بود در بخت نام مصطفی	بود در کوشش و دو صوم و کمال	چون رسیدندی در آن نام و خطا
بود در کلیسا و شکل او	طایفه نصاریان بهر ثواب	

آدمی از برای قیامت است
 یک امیری آن امیران است
 گفت اینک نیابت از زمین
 آن امیر و دیگر آمد از زمین
 آن امیران که یک یک قطار
 سر امیری است خیل سوار
 خون روان است همچو سیل
 جز با بکشت آنکه غمناک
 آنکه شمشیر است از شادمان
 رو ب معنی کوشش او است
 جان چینی برین تن بی خلا
 تیغ چو بن امیر در کار زار
 تیغ در زانو خانه اول است
 کوهانی بخوبی خندان است
 نامبارک خنده آن لاله
 یک ز ما صحتی با اولیا
 نه یک کانی در میان بن شمشیر
 دل از کوی این کشته شد
 دست زنی زین حبش است
 بود در بخت نام مصطفی
 بود در کلیسا و شکل او

حومر

رو نهادندی بران نام لطیف	در سپاه نام احمد سحر	رو نهادندی بران نام لطیف
اینک از شمشیر امیران و وزیر	نام احمد شمشیر است	رو نهادندی بران نام لطیف
بر آن کرده و دیگر از نصرانیان	کشته محروم از خود و طایفه	رو نهادندی بران نام لطیف
استهان و جو از کشته شدن	تا که نورش چون نهدار کنی	رو نهادندی بران نام لطیف
تا چه از بخت برین یاری کند	بجدا ازین خویش در زمان پذیر	رو نهادندی بران نام لطیف
بکشته و دیگر از نسل آن چو بود	در ملک قوم عیسی زدود	رو نهادندی بران نام لطیف
سنت بگردد اول زیاد	این شده و یکدم بر روی نهد	رو نهادندی بران نام لطیف
نیکوان رفتند بنده با جانان	در زلیخا عالم بختها با جانان	رو نهادندی بران نام لطیف
آقیامت هر که خست آن پند	در وجود او بود نورش پند	رو نهادندی بران نام لطیف
نیکو از است میراث از نشت	این چه میراث است از نشت	رو نهادندی بران نام لطیف
شعله با که سران کردن بود	شعله آنجا ب رودم کان بود	رو نهادندی بران نام لطیف
سر کار با انتری پوستکی است	مرور با استر خود پوستکی است	رو نهادندی بران نام لطیف
وز بود در میخی خویش ز نو	جنگ بهشتان و خصوصیت بود	رو نهادندی بران نام لطیف
سایران در آسمانهای کرد	خیر این بهشت آسمان است	رو نهادندی بران نام لطیف
هر که باشد طالع او زان بود	نفس از کفار سوز دور بود	رو نهادندی بران نام لطیف
نور غالب این انصاف است	وز بسیار است بعین نور طالع	رو نهادندی بران نام لطیف
موان نشان نور او با	روی از عیسی خدا بر با	رو نهادندی بران نام لطیف
خوبی را در و بهاسوی گشت	بباید از عیش با روی گشت	رو نهادندی بران نام لطیف
از کمانی یک از خم صفا	از کمان سیاه است صفا	رو نهادندی بران نام لطیف
آنجا در دیار با سپید بود	از حجاب کاه او سپید بود	رو نهادندی بران نام لطیف

ساده کورس

بصره کار کوشش

اورشالیم

بوی خضر بر امیر است
 و او هم توان را بخت کرد
 بر کوه ایام این کانی است
 سنی علیه و سلم علیها السلام

عشق ناری



آن بود سگ بین چو کای	آتش گرون بادشاه جوید و دست نهادن بپهلوی آتش که مرکز این	پهلوی آتش می بر پای کرد
کمانک این بت را سحر و اورد بر	بت اسجده کند از آتش بر پد و مکه سجده کند در آتش اندازیم	در نماز و در اول آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد	از بت نفس شست و بیکر نداد	ز آنکه آن بت مار و ابرو بت اژدها
آهن بسکت و نفس درین شتر	آن شتر از آب یکبار سردار	آدمی با این دو کی امین شود
سگ آهین در درون انوار	آب بار بار نشان نبود که بار	در درون سگ آهین کی بود
آب خم و کوزه کرفانی شود	آب چشمه تازه و باقی بود	فرع هر کوه بر و تر سا وجود
بت سیاه بت در کوزه	نفس حراب سیر را چینه دان	نفس شومست چینه آن می
آن بت بخت چون سگ	نفس بکر چشمه بر شاه راه	و آب چشمه میر ما ندید برنگ
بت سنگین سهل باشد بیک	سهل درین نفس اجل است	قصه درون بخوان با بخت
سرفس مری در مرکز آن	غرق شد فرعون با سر و پایش	آب با نماز آتش بگوئی عزیز
دست را اندر احد و احد بر	اورون بادشاه جوید و در باطن او داخل و از آتش در آتش	ای برادر و راه از بخت
یک زنی باطن او روان جوید	آدمی باطن او تحریف کردن خلق او را فادان در آن آتش	بخت آن بت و آتش از شعله بود
گفت ایون بخت این بت سجده	در نماز آتش بسوزی بی سخن	سجده آن بت کند آن موقعه
طغیان او بگرفت آتش و کند	زان بر سینه دل زایگان	بناست در آن طغیان کانی لم است
اندر آبی در اینجا من شوم	گرچه در صورت میان آتش	رحمت این سر بر آورده بود
اندر آما در بین بریان حق	تا بسبب خیرت خاصان حق	و از جهانی کاشت آتش شمال
اندر آسرا از بر اسیم بین	کود آتش یافت سر و پایش	مرکز میدیم که زاون زانو
چون بر آدم رسم از زانو یک	در جهان خوش سوای خیرت	من جهان چون هم دریم کون
اندر زمین آتش بید عالمی	فره ذره اندر و عسی دی	کتاب جهانی نیست شکل است
اندر آما در بین مادی	چون که این آسرا در او آید	اندر آما در مکه اقبال است
تقدیرت آن سگ مری بر آ	تا بسبب قدرت اطف است	من ز رحمت یکسکه بر پای

صاحب سال

کوک

اندر آما در بر جسم بخوان	کا در آتش شاه بنهاد و شست	اندر آسرای مسلمانان
اندر آسرای جسم پروان و	اندر بین این که در و صد بار	اندر آسرای همه ست خراب
اندر آسرای نیرین جسم عقیق	ما که در و درج صافی در تریق	ما در شتر باخت در نماز بود
ما در شتر هم زمان شستن گرفت	در وصف لطف حق شستن	بناست میزد در میان آن گروه
اندر آما در بر آن طفل غرض	اندر آتش کوی دولت بر آ	نور میزد خلق کای در نما
خلق خود را بعد از آن چو شستن	اندر آتش مردمان خویش را در آتش	
بلی موکل کی کشتار عشق و	ز آنکه میسر بر کردن بر آ	تا جان شدگان به انان خلق
آن هیوه می رسد به رو و خجل	شده بیجان آن سبب چاره	کا در میان خلق عاشق شده
کمر شیطان هم در و بچید	دیو هم خورد اسیر و روید	تا چو بی حال در روی کسان
آنکه میزد بر جان حقیقت	گر فادان آن دردی نام محمد را صلوات الله علیه بخوان	
آن دیان که کرد از شتر خواند	نام احمد را او پیش که کماند	باز آمد کای محمد عفو کند
من ترا اسوسن کردم در جیل	من دم افوسن را اسوسن و ابل	چون خدا خواهد که برده کس را
در خدا خواهد که بگردد یک	کم ز در غیب می جوین نفس	چون خدا خواهد که مان ایوب
ای چنگی بختی آن کریمان است	وی همانند آن که بر این است	از بی سر که به شتر شده است
مرکز آت و آن سوز شود	مرکز آت آن حمرت بود	باشن چون دلاب لالان است
اشک خوانی هم کن بر آ	رحم خوانی بر صبح یحسان هم آ	رحمت فرمود سید عفو کرد
رو با آتش کرده گاهی تند خو	آن جهان سوز طبعی جوت	چون نسوزی چه شد صحت
همی خفتاشی تو بر آتش است	آنکه بر ستر او چون بر	مرکز آت آتش تو صابر استی
چشم بند است ای عیب پیش بند	کتاب بادشاه جوید بر آتش که چرا میسوزی	
جادوی کردت کسی است	و جواب گفتن آتش با مرق	
گفت آتش من نام ای همین	اندر آما تو هم پیشی است	طبع من که گشت و محرم

عنوان می

مغز

Copyrighted by the National Library and Archives of the Islamic Republic of Iran

گروه نفس از درون در کین	از همه مردم تر در کین	گوشش من المایح المین	قول سب بر جان اول کین
سجده گفتند ای میرزا	ترجیح نهادن سیران توکل بر جهاد و کتاب		انحدوع لیس شیخین
در خرد شویرین نشود	رو توکل کن توکل بیشتر	باقضا بجزین تنی سید	نماند و هم قضا با تو سیر
مروه با در بوی پیش ارق	ترجیح شیر جهاد و کتاب را بر توکل و تسلیم		تایید بر زخم از لب خلق
گفت آری توکل بیشتر	این سبب است سبب سیر	گفت سبب با اول سبب	با توکل ز فوی اشتر بر بند
ز الکاب سبب است	از توکل در سبب کین نشو	در توکل جهاد سبب اول	ز آنکه در ضمنش محبت مضطر
رو توکل کن تو با کس است	جهاد سبب کس میکن بود	جهاد کن جدی نما تا و از	در تو از سبب ری مانی ابی
تو گفتند که کتب ضعیف	ترجیح نهادن سیران توکل بر جهاد		لقیه تر در روان بر بد خلق
نست کس از توکل خود	حسب از تسلیم خود	بس کر نیز در بلا سوی ملا	سبب جهاد را ما سویی و ما
میکرد انسان ضعیف	آنکه جان بنداشت آن شام بود	در بخت و دشمنان رخا بود	حیدر فرعون برین فساد بود
صد هزاران طفل گشت کین	و آنکه اوی حبت از رخا شد	بس در کین سببها از ضعیف	در توکل کس بر غیر می خطا
بویده ما چون بی علت درو	رو نما کن درین خود درو	درید ما را دریدا و نرسد المعوض	نست اندر دید و یک رخا
طفل ناگوار با بویا نبود	مر کبش حر کردن با بان بود	عجب فضولی گشت از کین	در خلد افتا و در ز کور کبوه
با نمانی خلق پیش دست	میسیر برینا و نفا سویی صفا	چون با بر احمطو ابتدی	حسن چشم و حسن سر سندی
ما عیال حضرتیم و شیر فرخا	گفت خالق عیال لاله	آنکه او از آسمان باران	هم تو امر کوز رحمت نان
گفت شیر عیال العیال	با در ترجیح نهادن شیر جهاد را بر توکل		ز بوی پیش پای ما نهاد
باید ز رفت با بر سویی	ست جبری بود آن طایع	بانی ای چون کنی خور اتو	در ست ای چون کنی بیان تو
خواه چون چلی برت بند	بنا زبان مسلم شد او را	درست چون بلشار تهای	است بر بدنی عیار تهای او
چون شاد تماشای ابر جان	در وفای آن شارت ما نعی	مسل شاد تهای اسرار ت	با در بردار و ز تو کار ت
حالی محسوس که او از ترا	قابلی مقبول کرده اند ترا	قابل امر وی در قابل شوی	وصل جوی صبر از آن وصل شوی
سعی شکر بخش قدرت بود	چیر تو انکار آن نیت شوی	شکر نیت قدرت از تو کن	سیر نیت از کتت بر کن

چیر توختن بود در ره	تا به سستی آن بود که	همین حسابی جبری بی ادب	جز بر این رحمت میوه دار
نماند و هم قضا با تو سیر	برست و در برین نظر و راه	چیر روان شین میان زمین	مرغ بی شکام کی باید ایمان
تایید بر زخم از لب خلق	مرو پنداری و چون سستی	انقدر عفتی که داری کم نشود	سره عقل از بی سر بود شود
با توکل ز فوی اشتر بر بند	میر و بی شکر را در تو قرار	که توکل میکنی در کار کن	کس کن پس سبب بر جان کن
ز آنکه در ضمنش محبت مضطر	کتبه بر جیب کن تا و از می	کان حریمان کین بیما	در نه انستی در بلای کین
در تو از سبب ری مانی ابی	جدا بوی با کما برود	صد هزار اندر هزار از درو	بس چرا گسوم نامند از ترا
لقیه تر در روان بر بد خلق	صد هزاران سیران اغا جفا	مگر با گردن آن و آن کرده	کزین بر کند و شنید آن کوه
سبب جهاد را ما سویی و ما	کرده مگر چه سید آن قوم	روز ما با بر نداری این حد	استهزل منه اقبال الجبال
حیدر فرعون برین فساد بود	چرا که آن قسمت وقت از اول	روی تنبوه از شکاره اول	ماند کار و کسهای کار
در توکل کس بر غیر می خطا	کس جز نامی بدان ای پادار	کسیست عزرائیل بر شخصی و کس نیست آن شخص در سر کس	جهاد سبب و سبب پادار ای
نست اندر دید و یک رخا	ساده مردی با شاکه کس	عزیز السلام و فقر بر ترجیح توکل بر جهاد و قلت فایده	در سر عدل سلیمان و قوت
در خلد افتا و در ز کور کبوه	رویش انغم ز درو بر لب کوه	بس سلیمان شش ای خواججه	مکین نظر از انست بر ترا شوم
حسن چشم و حسن سر سندی	گفت سین کوشن چه سینه کجی	گفت فرما با و را ای جان	بگو کند و کا نظر شد جان بود
هم تو امر کوز رحمت نان	گفت حسن من اسل انستی	ترس رویشی مثال آن سرا	خروج کوشش را تو سندان
ز بوی پیش پای ما نهاد	با در او بود ما او را شتاب	بهرد سویی کس سندان	برو ما و او را سویی سندان
در ست ای چون کنی خور اتو	روز و دیگر وقت بود آن قفا	شده سلیمان کینت عزرائیل	شکر بر می با کوه ای کس
است بر بدنی عیار تهای او	اعجب این کرده باشی برین	آتش و او را و از زمان	لوم کرد و نمود او را خیال
با در بردار و ز تو کار ت	من درو از چشم کی کردم	از عجب بدیش در کین	جان او را تو جیب سندان
وصل جوی صبر از آن وصل شوی	در فکر رفت سر کردن آ	در انچه گفتم که او را صد پرا	او پندستان شدن در اندر
سیر نیت از کتت بر کن	در پیشانجا و جانش سیدم	تو همه کار جهان از این	کن قبایس چشم کینا و سیر
	با در ترجیح نهادن شیر جهاد را بر توکل و عوام جهاد در بیان		وز که بر تاسیم از حق ای مال

کتابی که در این کتاب است

تجدید ساعته آغاز جهان	سعی بر ابرو جهان مومنان	جدید پای آید مومنان	تیر گفت ای و لیکن هم چنین
کل شی من طرف سو طریف	جهد ما نشان جان لطیف	آیند دیدند جفا و کرم	حق تعالی جدا از است کرد
در طریق انبیا اولیا	جهد میکن تا بقایای کس	نقص ما نشان جان مومنان	و اما نشان مرغ کرده کس
در راه ایام طاعت کشتن	کافرم من گزینان کردت	ز آنکه این اسم قضا بر ما	با قضا پنجه زدن چو جهان
نیکی عالی است کوه کس	بر ما عالی است کوه کس	چند روزی عهد کن با حق	سرسکه سستی سر را
آن که خرد و است آن کس	مکران باشد که زودان	فکر ما بر ترک دنیا و آرزو	مکر ما در کس دنیا با آرزو
نه تماشای نغمه روز فرزند	بست با از ضایع نشان	حرف و کس نه زدن خود را و آرزو	این جهان زدن با دنیا
آب تریز کشتی است	آب کوشی با کس کشتی	نوع مال صالح جز اینست	مال اگر چه حق باقی ممول
از دل بر باد فوت آب است	کوزه سرست با اندر آب است	ز آن سلیمان بر کشتی	چونکه مال عاقل از دل بر باد
کشتی از نفع آبی کشتی	آب توانم از او را غلط او	بر سر آب جهان ساکن بود	با دور و پیشی چو باطن بود
پیش از با کس کس	بن مان دل چو بند کس	عالم در چشم دل و لاشی	کر چه تلای این جهان پاک است
شکر از نفعی عهدش عهد کرد	چهار قسمت بود و چو	تا بدانی سیر عالم من	کس کن عهدی با کس کن
که جوابان جهان کشتند	زین مطلب یار بران	عهد کی در کام جا بل شد	کر چه تلای این جهان پر عهد
حیرت آید آشنند و قبل و حال	ما جش نبود و تعاضای کر	کافرین است چو زاریا	عهد با کره و بد بشیر زمان
او فانی بود در میان کس	عاقبت شد اتفاق چو	سوی مرغی این از شیر زمان	عهد چون بستند و زنده از زمان
تا پای دست آمد از میان	فرعه آمد سر سر حسیاه	سوی آن شیر زمان را	مکسی در دست بر روی نبرد
جان فدا کردم در عهد	جان فدا کردم در عهد	سوی آن شیر زمان را	فرعه بر سر کوه و فدا
جان فدا کردم در عهد	جان فدا کردم در عهد	سوی آن شیر زمان را	فرعه بر سر کوه و فدا
جان فدا کردم در عهد	جان فدا کردم در عهد	سوی آن شیر زمان را	فرعه بر سر کوه و فدا

مستحق

کتابت ای پند را مهلت	تا مان ای بکارم جانان	کتابت ای پند را مهلت	تا مان ای بکارم جانان
مژگانک بر من شود	مژگانک بر من شود	مژگانک بر من شود	مژگانک بر من شود
موجی با خود قضای ربی	موجی با خود قضای ربی	موجی با خود قضای ربی	موجی با خود قضای ربی
گفت ای پند را مهلت	گفت ای پند را مهلت	گفت ای پند را مهلت	گفت ای پند را مهلت
خانما ساز و پار خدای	خانما ساز و پار خدای	خانما ساز و پار خدای	خانما ساز و پار خدای
آدم خاکی ز تو آهوت علم	آدم خاکی ز تو آهوت علم	آدم خاکی ز تو آهوت علم	آدم خاکی ز تو آهوت علم
راهی ششصد هزار ساله	راهی ششصد هزار ساله	راهی ششصد هزار ساله	راهی ششصد هزار ساله
علمی ای پند را مهلت	علمی ای پند را مهلت	علمی ای پند را مهلت	علمی ای پند را مهلت
چند صورت از صورت	چند صورت از صورت	چند صورت از صورت	چند صورت از صورت
نقش بر دیوارش اوم است	نقش بر دیوارش اوم است	نقش بر دیوارش اوم است	نقش بر دیوارش اوم است
شده شیران عالم جود است	شده شیران عالم جود است	شده شیران عالم جود است	شده شیران عالم جود است
و صف صورتت اندر خا	و صف صورتت اندر خا	و صف صورتت اندر خا	و صف صورتت اندر خا
میزند بر تن ز سوی لامکان	میزند بر تن ز سوی لامکان	میزند بر تن ز سوی لامکان	میزند بر تن ز سوی لامکان
کوش چو بفرش ز کوش	کوش چو بفرش ز کوش	کوش چو بفرش ز کوش	کوش چو بفرش ز کوش
رو تو رو به بازی چو کوش	رو تو رو به بازی چو کوش	رو تو رو به بازی چو کوش	رو تو رو به بازی چو کوش
آدمی ازین سر سجا کوش	آدمی ازین سر سجا کوش	آدمی ازین سر سجا کوش	آدمی ازین سر سجا کوش
ز بر روی و دو ساعلم کوش	ز بر روی و دو ساعلم کوش	ز بر روی و دو ساعلم کوش	ز بر روی و دو ساعلم کوش
مخاطب جهان نیست شای نشان	مخاطب جهان نیست شای نشان	مخاطب جهان نیست شای نشان	مخاطب جهان نیست شای نشان
کر چه جهان را در است	کر چه جهان را در است	کر چه جهان را در است	کر چه جهان را در است

ششصد هزار ساله

زیر کوشش و حیرت از کوش

سورت کتب انصاف و کمال

بهره نماند و در هر کس ظاهر
نماند و در هر کس ظاهر
نماند و در هر کس ظاهر

باستحسان و سبب
بعد از آن گفتند که ای کوشش
ای که با شیری تو بر چیده
گفتند چو بر کن ای ای زن
گفتند هر روزی نشاید باز
از صفا کرده زنی با آب
کاین سر را بسیار هست
کرد و سه بر نه راهی
مشورت کردی چو بر سر
اوجاب خویش بگفتی از او
حاصل آن هر کوشش ای کوشش
ساعتی تا خبر کرد اندر شدن
ران سبک فرزند آن مادر
دیده ایشان را از غر کفند
راه هموار است بر پیشانی
عزیز آن است و وقت را بچو
هست آن یک ای بر هر روز
آب غضب درین چو چو
طالب است شود از تو سبب
دین حافظ لوح محفوظی شود
عقل چون برین کوه با صفا

تا بپوشی شان مشکل
باز چنین مجیران خیر کوشش
باز گوید ای که اندیشیده
مشورت کالمشایه
سخن کردن هر کوشش از اظهار راز ایشان
بهره کرده زود با ما آب
در کفایت است چون انداز
بر زمین ماند چو بس لالم
گفته ایشانش جواب سنجیر
وز سوش ای بر روی غیر
که اندیشید با خود طاق و
مگر کردن هر کوشش با شیری و سر بر
خاک ایکنه بر سر بر
چند نفر سید این صند
لفظ و معنی در میان ما
حلق باطن یک جوی سرتو
کو تبحر پوست و شد زود
طالبان از آن حیانت و فتنه
تا از روی تو سبب تا و علم
عقل او از روح محفوظی شود
که یکی گاهی خشم سوزد

تا کجا از سر و خود کرده
در میان ز آنچه را در ک
عقلها عقل را با بری
باز گوید تا صحبت مقصود
حقت طاق ای که در ک طاق
از ذرات از پیش از نیست
کل سر اجاره از لاشین شایع
در کفایت با غلط افکن
تا اندر خصم ز سر ای
سوی هر کوشش دل و با چو کرد
سر خود با جان خود میراند باز
بعد از آن شد بن شیری
خام باشد خام شایع
چون نه پس چند پیش از
لفظ شیرین یک آب عرک است
سخن کیا است و از آجو
ذکر رمان و بگردان
کتاب عرک را خود او
فایده او از تحصیل
بعد از آن شد عقل شایع
صدور من بود ای طاق

سر که تا از کاسی ای کوشش
سر که چو در کوشش خود را
چهره بود بستن اشک ترا
ز آنکه با پیش در کوشش
تا اکنون در آن ز نیست
گر ترا اشکال ای کوشش
تا سوار از دست ای کوشش
بر سواران و قیل آن کوشش
ما در احوالت در آن کوشش
وصفت با از آن کوشش
آن کس بر یک کاه و چو
ای کوشش در کوشش
بود و چو آن چو نیست
صفت بیل باطل چون
آن کس چو کوشش
چو آن هر کوشش
مگر با ای چو با یک کوشش
چو در آن ای کوشش
این سخن چون پوست
چون قلم از با و شد
با و در هر م سوار از کوشش

تا سوار چو پیش از کوشش
سخن آرد و ما میر و چون
بر کوشش چو با آب
قابل زمان بر او
بعد از آن با شایع
ای سوار از کوشش
تریش تا بیل کن
بست و کوشش
زره خود را برده
گفته من غنای
سوی ز کوشش
میجو پیش از کوشش
چشم چندین
آن کس ای کوشش
روح او نه در کوشش
کرده کوشش
بانک و کوشش
چون زره بر کوشش
سوزنیکو از کوشش
باز کردی کوشش
کان رسد تا کوشش

سر که حسیر آرد و خود
گفتند چو کوشش
چون درین راه با
حامل این بود
تا اکنون کوشش
تا از کوشش
کرده تا بیل حرف
از خود او سر کوشش
بر سر در ای کوشش
عالمش چندین کوشش
کرکاس تا بیل کوشش
شیرین شیر از و بر آند
روح او کی بود
سخن چو کوشش
پوست شان چو کوشش
این سخن چون کوشش
سر چو کوشش
چون سوار کوشش

سر که حسیر آرد و خود
گفتند چو کوشش
چون درین راه با
حامل این بود
تا اکنون کوشش
تا از کوشش
کرده تا بیل حرف
از خود او سر کوشش
بر سر در ای کوشش
عالمش چندین کوشش
کرکاس تا بیل کوشش
شیرین شیر از و بر آند
روح او کی بود
سخن چو کوشش
پوست شان چو کوشش
این سخن چون کوشش
سر چو کوشش
چون سوار کوشش

سر که حسیر آرد و خود
گفتند چو کوشش
چون درین راه با
حامل این بود
تا اکنون کوشش
تا از کوشش
کرده تا بیل حرف
از خود او سر کوشش
بر سر در ای کوشش
عالمش چندین کوشش
کرکاس تا بیل کوشش
شیرین شیر از و بر آند
روح او کی بود
سخن چو کوشش
پوست شان چو کوشش
این سخن چون کوشش
سر چو کوشش
چون سوار کوشش

سر که حسیر آرد و خود
گفتند چو کوشش
چون درین راه با
حامل این بود
تا اکنون کوشش
تا از کوشش
کرده تا بیل حرف
از خود او سر کوشش
بر سر در ای کوشش
عالمش چندین کوشش
کرکاس تا بیل کوشش
شیرین شیر از و بر آند
روح او کی بود
سخن چو کوشش
پوست شان چو کوشش
این سخن چون کوشش
سر چو کوشش
چون سوار کوشش

خطبه شایان کرده ای کجا
از درما نام شایان گشتند
این سخن بایان بار دانی
ورشدن حرکتش زین کج
تا چه عالمهاست رسو دانی
صورت آفرین بحر عذار
عقل نهانست قطره عالمی
تازه بسته دل سنده راز
اسب خود را باوه دانان
کارگزار و پیوسته کارگزار
جان زیدانی فرزند گیت کم
وصفا است که بزرگوار
چون نیکنان گشته شود تو
نیست دیدگان بی نور بر
نور چشم خود نور دست
شب نه نور و دیده ای که ما
که نظر بر نور بود و آنکه رنک
رخ و غم آفتاب آن آفتاب
بس بینه نور است تو نور
لاجرم ابصار ناله مگر که
این سخن اول از این است

جز یکا و خطبه های بسیار
نام احمد ابدر بر سینه زدند
هم در بیان مکر خروکش

مگر با خوشین شعر کرد
تا چه باهنانست این عاقل
میرود چون کاسه بار روی
صناعات ماعوج یا از روی
تا زبسته تیز و ران را راز
و اسب خود را باوه دانان
این که زیران تنگ است آفتاب
چون نیکنان گشت بجز
باشناس برو اسب خویش باز
شد ز نور آن که ما رو پوش تو
مجبور نیکنان خیال نرون
نور چشم از نور و اما صلاست
بس بینه نور سپید اشدر
ضد بینه سپید اشدر چون که
تا بدین ضد خوشی می آید
ضد صدر است با صد صدور
و موی بر کین توان روی
تو دانی سب از این است

راز که کردی شایان از سویا
نام احمد نام جمله آسب است

در راه آمدن چشم در راز
بحر بی پایان بود عقل
تا شد بر سر است پشت
هر چه صورت بی است سازه
اسب خود را باوه دانان
در نفعان و حبت و جو خیره
آری این سب است که بیان
در دورون خود پندار راز
کی بر سپیدی سر و سرخ و پورا
چون زبان نکند مستور بود
این بر و ان افاق از سما
با ز نور نور و نور خدایت
شب زیدری نیکنان بی نور
ایدن هم هست آینه زینک
بس نهانها بضد سپید شود
نور حق را نیست ضدی در
صورت است نهی تو سیر از بنده
لکب چون موج سخن میری

بارنامه آسب از کبر است
چونکه صد آمدن و بود چشمش
قصد خروکش کو باشد
تا بگوید شکر کو یک روز
بجز از غواص با بدای
چونکه بر پشت روی عرق
زان و است بجز دور انداز
میدانند اسب خود از
در طرف جوان و پسران
با خود ای شهسو را اسب
تا سپیدی سر و سرخ و پورا
چون زبانی بر کانه نور بود
و اندرون از عاقل از طهارت
کو ز نور عقل جو ش باک و جدا
رنگ چه بود نوره کور و بود
وین بضد نور دانی سپید رنگ
چون حق را نیست ضد تضاد بود
تا بضد او را توان سب انور
یا چو او از سخن از بنده
قرآن ای که هم باشد بر لب

چون در کوشش موج اندیش متنا
صورت از ری صورتی که بر
کار با تیر سیت از سو و سوا
غم همچون جوی نو تو میرسد
شاخ آتش از بخانی باز
طالب این ستر که علامه است
شیر آتش در چشم و شوره
سید و بوی و منت و ستان
چون رسید او بیشتر نوک
نیم خروکش چه باشد کوبین
گفت خروکش الامان
تو خدای مندی شاه و منی
عذر است نهی بای شنید
من نه خروکش که در کوشش
کرسی را تو مران از راه
او که در با بند و پیشان
سر نهادیم پیش از راهی
جنبت و سمر کرده بودت
خواجه شایان که آن که
کر تو با یارت بکردی
در نه قربانی تو اندر کوشش

از سخن و او از او صورت بسا
باز شد گمانا لب را احب
نور سوا کی با دیدن آسب
مستمی میخاید و در حسد
در نظر آتش نماید در راز
کتاب حسام الدین صافی نامه
آدم خروکش زرد شیر و خشم شیر بر روی
خشکین و نیر و خند و ترش
بانگ بر زد و شیر مان
امر را از انگشت بلند بر زمین
عذر گفتن خروکش مولانا کردن مشرب را
گفت چه عذر بر قصور اهلنا
عذر است نهی بای شنید
من نه خروکش که در کوشش
کرسی را تو مران از راه
او که در با بند و پیشان
سر نهادیم پیش از راهی
جنبت و سمر کرده بودت
خواجه شایان که آن که
کر تو با یارت بکردی
در نه قربانی تو اندر کوشش

موج خود را باز سوی بر
منطقه نفس بود و نیاس
بجز از نوشیدن از رقت
برن خروکش زین جانی
سینما بدعت تیر می
رو حکایت که کجاست
دیگان خروکش می آید
وز لیری دفع عزت بود
منکه کوشش شیر بر آید
عظمه این شیر می خروکش
گردد در غوغا و اندیش
این زمان آسب زین شایان
عذر و انان در بی علمش بود
عذر است نهی بای شنید
من نه خروکش که در کوشش
کرسی را تو مران از راه
او که در با بند و پیشان
سر نهادیم پیش از راهی
جنبت و سمر کرده بودت
خواجه شایان که آن که
کر تو با یارت بکردی
در نه قربانی تو اندر کوشش

رعی گسره سخن علامه
و کار و گس



مادان عمره کرد و در پیش او	خون روان شد از دل بچویش	یارم از زنی سرچندان بکن	هم بطرف هم بچویش
بعد ازین آن شیرین را	خال این بود با کوه گشت	از و غیب غیب ازین امید	حق میگوید ترا اولین
گر و طیفه بایست در پاک	جواب گفتن شیر خوکش او روان شدن با او		همین بیاد و فغان بی پاک
گفت بسهم سپیدان او کجا	پیش در شکر بکوی تو را	تا سزای او صد جود بود	در روز غمت این منزل بود
امروز چون قلمای زنی به پیش	تا بر داور اسبوی ام شوی	سوی جایی کوفتاش کرد بود	چاه مرغ را دام جانکش کرد بود
مشه در آن مرد و ما ز کوه گشت	ایتت خوکوشی چرا بی ز کاه	آب کانی ایها مویز	آب کوهی ای عجب چون
دام مکر او کند شیر بود	طرفه خوکوشی کشی بر بود	موسمی بخون رانار بود	میکند بال شکر و جوج قبل
پشت فرود را با نیم بر	میکند فدی محابا بنام	مال کوهی تو این شمشیر	بهرین سزای که شد با جود
حال نشسته عوی که با ما شرف	حال فرودی که شیطانی بود	دشمن آنچه دوستانه گوید	دام دامن کرد چه دانه گوید
گر ترا فدی ده جان زهر دامن	گر تو لطفی کنی آن تو دامن	جود قضا آید بهی غیر بود	دشمنان را باز نشناسی زود
چون چنین شد ایتهالی غار	مال و تسبیح و روزگار	ماله سبک کای تو غلام نشود	انتقام از ما کاش از زود
با کرم العفوس تار العیوب	زیر سناک کرم بهار امید	گر سگی کردیم امی بر زمین	شیر را کما بر ما زمین کین
آب خوش صورت آینه	اندازتش صورت آبی	از شراب که چون مستی	نیستمار اصورت مستی
حسب مستی نه چشم بود چشم	تا جای سناک که سرش چشم	حسب مستی سناک سیدل	چوب کز اندر نظر سیدل
چون سلیمان از اسرار بود	قصه بهر دو جهان آنکه چون قضا آید چشم تر نشود		جایه خاشخاش خدیت آمد
سحرمان و محرم خود با شد	عین او یکیک بیان شستند	جایه خاشخاش ترک کرده چاک	با سلیمان که شسته آفتخ من چاک
سحرمانی نوشید و پیوست	مرد با محرم مان چون بند	ای بیایند و ترک سحرمان	ای بیاید و ترک چون سحرمان
پس بان محسری خود و کبر	معدلی از سحرمانی بهر دست	غیر نطق غیر اما جوسل	صد نمره ان تر جان خرد
جایه خاشخاش بر کی سار خود	از سحر زده نشد از کار خود	با سلیمان یکیک پیوست	از برای عرضه خود را می بود
از کبرنی و از مستی نوش	به آن تاره و به او را بود	چون بیاید بر او را خوا	عرضه دار و از سحر پیوست
چون که وارد از خردار شست	خود کند چاره و گزشت	نوبت بهر برسد و پیش	و ان با صفت و از شست

عین

بسیار است
در این کتاب

حاکم است
در هر یک از اینها

گفت

کفایتی بیکیان سرکان کتر است	با دو کوه گفت کوه سبزه	گفت بر کوه تا کند است آن سر	گفت من کوه کوه چشم
عکرم از اوج چشم بقین	من به چشم آب در قعر زمین	تا کی میت و چه عفتش چو پند	از چه چو شود خاک با سبک
ای بیجان هر شک کاه را	در سینه سیدار این نگاه	پس سلیمان گفت مارا شوی	در پناه بنای بی آب است
تا بیای بی شک آب را	در سفر سقا شوی صحاب	سمره ما با شوی چشم شوی	تا کنی آب سبزه
باش سمره که من اندر روز و شب	تا ز بند از غشش کتیب	بچه از آن بر در با سواد بود	تا که از آب سناک کاه بود
زایع چون شمشیر مدارسد	طعن زایع در دعوی بهر		با سلیمان گفت کوه کوه گفت
از ادب بود پیش نه مقال	خاصه خود لاف در سخن	کر مراد از این نظر بودی ام	چون ز پیروی ز بر نشستی خاک ام
چون گرفت را بدی و دام	چون قفس اندر شد بی کام	پس سلیمان گفت ای بهر دوتا	کر تو در اول قبح این در دوتا
چون نامی مستی ای نرود و نوح	جواب گفتن بهر طعن زایع را		چون سنی لانی زنی آنکه در نوح
گفت ای شمشیر من عور کرا	قول دشمن شوی از سبزه	کر به طاعت دعوی کردم	کس نهادم سبزه بر کوه
زایع کوه که خدارا نکند	کر مراد از عقل و ادب	در تو ما کافی بود از کاه	عای کس و شهنوی چون کاه
من به چشم دهم در اندر	کر نشوید چشم عظم	چون تضاد آید شود چشم	سبزه کرد و کوه و آفتاب
از قضا این سبزه کی تا	قصه حضرت زین العابدین و سینه تضاد در احوال		از تضاد آن کوه تضاد
پدر البسه که علم الاسما کیت	صد نمره ان عیش از سبزه	اسم سحر جری سبزه آن پند	تا بیایان جان او را داد
مرد لب کوه او ان سبزه	آنکه سبزه نما و کاه	مر که از سبزه سبزه	مر که از کاه سبزه
مر که آسره بین بود او سبزه	مر که از سبزه سبزه	مر که از سبزه سبزه	او خرد و سبزه و سبزه
اسم سحر جری تو از او	سهر فر علم الاسما	اسم سحر جری بر ما ظاهر	اسم سحر جری بر خاشخاش
نزد موسی نام جوش عیضا	نزد خالق بود سبزه	به نمره نام انجامت پر	لیکست موسی بود سبزه
آنکه نزد یک مان سبزه	بیش حق این سبزه	صورتی بد این سبزه	بیش حق موجود سبزه
حاصل این حقیقت نام ما	بیش حضرت کان بود	مرد از عاقبت نامی	فی بران کوه عاقبت کاه
چشم آدم کوه سبزه پاک	جان و سزا کوشش بود	چون ملک انوار حق بود	در سحر و تضاد و سبزه



چون مالیک فرقی در اندر	مجلس افتادند در سجده برو	درج این آدم که نفس سیرم	فاحرم که تا قیامت سیرم
اینهمه دست بون آفتضا	دانش کبندی بند بر روی خط	کای عیب نبی از بی عیب بود	یا با ویل بر ویل چه عیب بود
در دانش تاویل چون شرح یافت	طبع در حیرت سوزی کند پیش	با سبزه خار چون در پای رفت	در و در صفت با نیت کار بود
چون ز بهرت رست و باز آید	دیو برده ز خست ز در بارگاه	رستا اما طاعت گفت آه	یعنی آمد طاعت و کم گفت آه
این قضا امری بود و چون پیش	شیر و از در پاشود ز و چون پیش	من اگر دای ز سپهر گاه کم	من نه تنها جاهل هم در راه کم
ای ننگ گو گو کای کار رفت	زور را بکشد زوار کای رفت	که قضا پوشد سیه همچون	هم قضا دست بگیرد وقت
که قضا صد بار قضا جان	هم قضا جانست در دران	این قضا صد بار که در است	بر فراز برج خراگ است
از کم دان بیکه سیر ساند	تا بکاک یعنی شناخت	این سخن با این بزرگ است	کوش کن تو قصه خراگوش
شیر با خراگوش چون همراه	باید بدین خراگوش شیر چون ز کاک	چونکه زوجه آید شیر وید	بر غضب پر کنه و بد جواه
بود پیش خراگوش دلیر	تا کمان با کشید از پیش	گفت کوبایم که دست پای	کرده آن خراگوش با پیش
گفت با او پیش سیدی تو چرا	بای او افسوسیدی تو چرا	همی پس چاره معرفت آید	جانم لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم رانی سستی چو ز	را اندرون خود سید پر کنم	بانگ مزخرفی رساند زو	چشم عارف سوی سما مانده
رنگ بوغازه آمد چون جرس	از زرس که کند بانگ فرس	رنگ در حال ان اردو نشان	تا بدانی بانگ خراگه بانگ
گفت پیغمبر سبب کسان	مرا خفی شدی گفت اللسان	در سن آمد که دست پای	رنگ وی و قوت سبب چاره
رنگ روی رخ دار و بانگ	رنگ روی ز در و در و در	در من آمد که زوی گوشت	آدمی و جانور جان نبات
آنکه در سر چه در آید بشکند	سر و خست از چو او بدین بر	تا جان که صاحب است و کوش	بستان که حله پیش گاه حور
این خود خراگوش کلمات	ز در و در و رنگ فاس که بود	اختران یافت بر چار طاق	طوطی لوط سبب لای استراق
آفتاب کوب بر آید ناکون	ساعتی و یک شیوه او سبکون	این زمین با سکون آفتاب	اندر آرزو ز لرزش در لرز و تاب
ماه کوه شتر و در اختر و جمال	شد ز رخ و بقی او سبکون	ای سبک که زمین طایر مردود	گشت دست از جهان او خردود
ای سبک که زمین بلا ناکمان	گشت دست از زمین چون	آب خوش که در و در و در	در غنبری ز در و در و در
این سواران و کشته متعمران	چون قضا سر زد و کشته		

در شرح سبب کسان
 هر که کس از کس
 هر که کس از کس
 هر که کس از کس

الشی کو باو

الشی کو باو در در بر	هم کین باوی بر خواند یو	نمک کوشد مایه کل ز بهار	تا کمان باوی بر او ز و مار
حال ز بار خطاب چون	نم کن تبه لایمی مویش	جوخ سرگردان اندر سبب	سال و چون حال زندان او
مگر خضخ کیمیان گاه اوج	اندر وار سده ز کس فوج	که شرف کای صمود و کس	که بهال و کس و طوطی کس
از خود ای سبب ز کله مختلط	نوم میکن حالت مشط	چون نصیب هم زان و کس	کتر از ای کوه بود کس
چونکه کلیات از سبب و	جز وایشان باشد زوی	عاصه خرویی که از صد او	ز ان خاک آتش با و کس
این عجب نبود که پیش آن کس	و این عجب که پیش آن کس	ز نیکانی آتشی دشمنان	مرک و در قفس باصل خورشید
صلح دشمن را باشد عار	دل سبوی جنگ از دعوت	ز نیکانی آتشی ضد کس	مرک آن کاه در سبب نشان
صبا اصد او است عراجه	جنگ اصد او است عراجه	روزی که خدا برای مصلحت	بصد اندر ز و در و کس
عاقبت سبب که بود باز	سبب که چسب نمود ساز	لطف بر ای این بیک کس	الصب و او در ز نشان
لطف حق این شیر او کور	الف داوست از ضد او	چون جهان ز خور و ز نانی	چو عجب بجز که کس فانی
خواند بر شیر او این و بند	بسیار شیر کج از سبب	بسیار شیر کج از سبب	گفت من سبب زده ام زین
شیر کشتن تو ز سبب مرض	این سبب که خاصه کس	بای او افسوسیدی تو چرا	سیدی با بچه ای امی مرا
گفت آن شراب درین چو سا	اندر این قلعه زافات	یا من سبب ز من در چاه بود	بیکر کشتن زره و سیراه بود
قدح که بر کوه عاقل او	ز آنکه در خلوت صفا پای	طاعت چه بود طاعتی	سر زره آتشی که کس
گفت پیش آنکف ز خراگه	توبه بین کمان شیر و چاه	گفت من سوزیده ام ز آن	تو کله اندر ز جویشم کس
تا پیش تو من ای کس	نظر کردن شیر کج و در	نظر کردن شیر کج و در	چشم بکشایم چو پیشم
چونکه شیر در بر ز کس	در پناه شیر با چسب	چونکه در چه بیکر دید اندر	اندر آسب از شیر و او ز نانی
شیر عکس نوشیدن با آب	شکل شیری از برش کس	چونکه خصم خویش را در آسب	مرور بیکه داشت اندر چسب
در قفا و اندر چه کوه کند	ز آنکه پیش برش ناید	چاه مطا کشت ظلم ظالمان	انچه کشتند چاه عالمان
مرکز ظالم از پیش با سوتر	عدل فرمود است برتر	ای که تو از چاه طایمی	از برای خویش طایمی
بر ضعیفان که تو ظلمی	و آنکه اندر سبب جانی	کرد خود چون کرم سبب	هر خود به سبب کس از او کس

Copyrighted material

مرصیحها از الو جصی دران	از شی و اجبا صلسه دران	کرتو با صیغ تم تو از نور	کف جز طایفه الی ابا بیت
کرضب غنی در زمین تو ابرامان	علقل آفت در سپاه آسان	کوب بر بادش گری بر خون	درو و ذنانت کبر و چون کنی
شیر خور اوید در جیب ز غلو	خوشی اش تا نبست از غم	عکس خور او عدو و خوش	لا جرم ز پیشش شیر کشید
ای با طلمی کبسی برسان	خوبه باشد در ایشان طلمی	اندرا نشان فتنه مستی تو	از فغان و ظلم و بدستی تو
آن تویی آن چشم بر خود زنی	بر خود آن سخت تو نیست کنی	در خود آن جبر از غمی بسنی عیان	ورنه دشمن بوده خود بر جان
کجکه بر خود میسکی ای ساره	سجوان شیر می کبر تو کجکه	چون تو جگر خوی خود اندر	بس با بی تو تو بود آن ناکسی
شیر را در تو سپردا شده کج بود	نقش او آنگین ز کس سنبود	مرکه و روان صنب غنی میکند	کار آن شیر غلط این میکند
ای بریده خال بر روی عس	عکس خال تستان ز غم مرم	موسنان آینه صند کبر	این شیر می از عجب آبرورد
بیش شبست و ای شیشه کبود	زان سب عکاک کج بود سنبود	کر که گوری این کج بودی ان	خوش را کج که کوس انو پیش
موسن از سینه بر نوار کج بود	عیب موسن را رسنه چون	جک که تو سینه سارا بودی	نیکی نوی الوندیدی از بری
انکه کزک نور را بر نازن	ماشو و نار تو نور ای کج بود	هم تو زن بار بار از ان طبع	ماشو و این نار علم سب نور
کون دور با جده و ترس مان	آب آتش ای خند او نوان	کر تو خوانی آتش آب خورش	در خورا آب هم آتش شود
این طلب در راهم از جایا	رستن از سب او بارب داد	بی طلب هم میدی کنی ز ناست	را کج آن کشید جان جهان
ز عدم کی بود ما را انو طلب	بی آسب کج روی عطا پانی	بی طلب تو این طلب ما بود	کج احسن عجب کج بود
بشکار و سده عطا ما او بود	باب رحمت بر همه کج بود	جان مان او بی سب جاده	سایر منت که ناید در بیان
یکدانشه الی ارباب نام	شیر از ان نشد تا بد	شیر را چون دیدی عظم کج بود	بالذی الصطی خب الی نام
چون که کوشش از با بی نشد	سید و بد و شادمان و بار	شیر را چون دیدی کج بود	سوی قوم خود و دید از پیش
شیر را چون یکیش عظم خود	سبز و نقصانی سوا چون	شاخ و برک از جیب خاک او شد	جمع شیر و شادمان تا مغز او
دست سبز چون سید از دست	با بیالای دنت مشتند	باز بان شطرا و شکر خدا	سر بر او و حرف باو شد
بر کما چون شاخ او کج نشد	وی ستاید شکر و شکر خدا	کوب بر او اصل ما او العطا	می سر اید بر او بر کج جدا
بی زبان از او بر کج و شاد			تا وقت استغاثه العفی و

صاعصا

جانهای

جانهای سینه اندر آت کج	چون ریند از آت کج شاد	در سواغ عشق حق نقصان	سجوست من بر بی نقصان
سستانی رقص جانها خوب	واکی کرد جان از انما خوب	شیر را کوشش از زمان	ننگ شیری کوشش کج بود
در سینه ننگی و کج ای	خردین خوار کج کوشش	ای تو شیری را کج جان	نفس من کوشش کج بود
نفس خوکوشت صبح ادر	تو قفس من چه چون و	سوی شجران دیدان کج	کاشف و ای قوم تو ابا
خزده خزده ای گروه شمس	کان سکت و رخ بدو رخ	خزده خزده کان عدوی جانها	کنده خدایش و در انها
خزده خزده که در صراط کج	او قفا در حضور عدل باو	انکه از سبب کج با کج	سجوست جاب و سب کج بود
انکه خطلش در کار کج بود	آید خطلش کج کج بود	کم نشد و نا بود خدای فضل	بر همه دشمن شمار شد
کر و قش کجست و منور کج	شاد و خندان از نظر کج بود	خاند کرد و در جوشع در سنا	جان ما از تبه کجست و در سنا
جمع کجست از زمان کج بود	نه خور از اسل شجران کج	مر چه سستی جان ما قربان	دست بردی است و با کج
تو خوشه آسانی با بری	را اندر من این سب در جوی تو	باز کج تا چون کج کج	آن عوار چون کج کج
باز کج تا قصه در ما نشد	باز کج تا قصه جانها نشد	باز کج تا کج کج کج	صد هزاران کج کج
باز کج تا قصه کوشش کج	جان ما قوت در اول کج	کج کج تا کج کج کج	ورنه خوکوشی کج کج
تو هم کجست در اول کج	نور دل در دست کج کج	از بر حق میرسد تقصیلان	باز هم از حق کج کج
جمله فضل است از کج	بند و ان کج کج کج	سجوست من بر بی نقصان	سجوست من بر بی نقصان
تس و جود و نوبت کج کج	سجایید اسل طن و دید کج	چون نوبت سید سید کج	از چه شد بر باد کج کج
همین عکاک کج کج کج	ای کج کج نوبت از کج کج	انکه کج کج کج کج	بر تر از شفت کج کج
بر تر از نوبت کج کج	دور و ایم و جمار اسان	کر کج کج کج کج کج	ور کج کج کج کج کج
یکدور و نوری کج کج	مر که کج کج کج کج	معنی ترک کج کج کج	بعد از ان کج کج کج
بر سکان کج کج کج	خرد و کج کج کج کج	ای خد اجاز تو بنام کج	کا ندر و کج کج کج
کر تو از من کج کج کج	نیک کج کج کج کج کج	ماشو و شیر خدا از کج	در آید از نفس کج کج

کاشش
بخت کج کج کج کج
ان باشت کج کج کج

تفسیر جفا من الجهاد الا صحرا الى الجهاد الا صحرا	تفسیر جفا من الجهاد الا صحرا الى الجهاد الا صحرا	تفسیر جفا من الجهاد الا صحرا الى الجهاد الا صحرا	تفسیر جفا من الجهاد الا صحرا الى الجهاد الا صحرا
شهر باطن سحره کوی سحرش	شهر باطن سحره کوی سحرش	شهر باطن سحره کوی سحرش	شهر باطن سحره کوی سحرش
کم کرد و سوزش آن خلیق سوز	کم کرد و سوزش آن خلیق سوز	کم کرد و سوزش آن خلیق سوز	کم کرد و سوزش آن خلیق سوز
تا رخ آید مرور از این خدا	تا رخ آید مرور از این خدا	تا رخ آید مرور از این خدا	تا رخ آید مرور از این خدا
معه اش نغزه زبان بلبل	معه اش نغزه زبان بلبل	معه اش نغزه زبان بلبل	معه اش نغزه زبان بلبل
طبع کل در اندام سب و با	طبع کل در اندام سب و با	طبع کل در اندام سب و با	طبع کل در اندام سب و با
این کجا را با کون کجا	این کجا را با کون کجا	این کجا را با کون کجا	این کجا را با کون کجا
روی آوردم به بکار درو	روی آوردم به بکار درو	روی آوردم به بکار درو	روی آوردم به بکار درو
تا سوزن بر کنم این کوه جفا	تا سوزن بر کنم این کوه جفا	تا سوزن بر کنم این کوه جفا	تا سوزن بر کنم این کوه جفا
آوردن سول قیصر روم با میرالمؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه	آوردن سول قیصر روم با میرالمؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه	آوردن سول قیصر روم با میرالمؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه	آوردن سول قیصر روم با میرالمؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه
و دیدن آن رسول کریم است امیرالمؤمنین	و دیدن آن رسول کریم است امیرالمؤمنین	و دیدن آن رسول کریم است امیرالمؤمنین	و دیدن آن رسول کریم است امیرالمؤمنین
نامن است خت خودانی کنم	نامن است خت خودانی کنم	نامن است خت خودانی کنم	نامن است خت خودانی کنم
همچو در پیشان او کلاه	همچو در پیشان او کلاه	همچو در پیشان او کلاه	همچو در پیشان او کلاه
و انکمان در عیار قیصرش	و انکمان در عیار قیصرش	و انکمان در عیار قیصرش	و انکمان در عیار قیصرش
مر کجا رو کرد و سب آمد بود	مر کجا رو کرد و سب آمد بود	مر کجا رو کرد و سب آمد بود	مر کجا رو کرد و سب آمد بود
او در صوره به پند افتاد	او در صوره به پند افتاد	او در صوره به پند افتاد	او در صوره به پند افتاد
تج پستی از جهان انصاف	تج پستی از جهان انصاف	تج پستی از جهان انصاف	تج پستی از جهان انصاف
و انکمانی سر چه سنجوی بی بین	و انکمانی سر چه سنجوی بی بین	و انکمانی سر چه سنجوی بی بین	و انکمانی سر چه سنجوی بی بین
لا سبم با دیده و نا دیده	لا سبم با دیده و نا دیده	لا سبم با دیده و نا دیده	لا سبم با دیده و نا دیده
کر سلیمان است از روی پستی	کر سلیمان است از روی پستی	کر سلیمان است از روی پستی	کر سلیمان است از روی پستی
رخت را در اسپ اضلاع کجا	رخت را در اسپ اضلاع کجا	رخت را در اسپ اضلاع کجا	رخت را در اسپ اضلاع کجا

کامینین

کامینین مردی بود از جانب	کامینین مردی بود از جانب	کامینین مردی بود از جانب	کامینین مردی بود از جانب
دیگر سب را بی رفتی از او خیل	دیگر سب را بی رفتی از او خیل	دیگر سب را بی رفتی از او خیل	دیگر سب را بی رفتی از او خیل
زیر سب ما بن زحمتان ای صدا	زیر سب ما بن زحمتان ای صدا	زیر سب ما بن زحمتان ای صدا	زیر سب ما بن زحمتان ای صدا
حالی پیش کرد و جانیش زود	حالی پیش کرد و جانیش زود	حالی پیش کرد و جانیش زود	حالی پیش کرد و جانیش زود
جنس سلطه آن به بود کز بود	جنس سلطه آن به بود کز بود	جنس سلطه آن به بود کز بود	جنس سلطه آن به بود کز بود
روی من ایشان کرد و اندر	روی من ایشان کرد و اندر	روی من ایشان کرد و اندر	روی من ایشان کرد و اندر
دل توی تر بود و هم از او کرا	دل توی تر بود و هم از او کرا	دل توی تر بود و هم از او کرا	دل توی تر بود و هم از او کرا
بیت این در صامت ای صدا	بیت این در صامت ای صدا	بیت این در صامت ای صدا	بیت این در صامت ای صدا
بیدار شدن امیر از خواب و سلام کردن سول	بیدار شدن امیر از خواب و سلام کردن سول	بیدار شدن امیر از خواب و سلام کردن سول	بیدار شدن امیر از خواب و سلام کردن سول
گفت بنی سلام ای کلام	گفت بنی سلام ای کلام	گفت بنی سلام ای کلام	گفت بنی سلام ای کلام
مرد دل رسته در اسکن	مرد دل رسته در اسکن	مرد دل رسته در اسکن	مرد دل رسته در اسکن
زیر سب چه و نهی است ای صدا	زیر سب چه و نهی است ای صدا	زیر سب چه و نهی است ای صدا	زیر سب چه و نهی است ای صدا
وز صفاست که حق هم از او	وز صفاست که حق هم از او	وز صفاست که حق هم از او	وز صفاست که حق هم از او
وین مقام خلوت آمد بود	وین مقام خلوت آمد بود	وین مقام خلوت آمد بود	وین مقام خلوت آمد بود
سوال کردن رسول قیصر از امیرالمؤمنین	سوال کردن رسول قیصر از امیرالمؤمنین	سوال کردن رسول قیصر از امیرالمؤمنین	سوال کردن رسول قیصر از امیرالمؤمنین
مادر است اهل مقام امیر	مادر است اهل مقام امیر	مادر است اهل مقام امیر	مادر است اهل مقام امیر
وز مقام قیصر کجا جلال است	وز مقام قیصر کجا جلال است	وز مقام قیصر کجا جلال است	وز مقام قیصر کجا جلال است
وز رسید بخت نشانش	وز رسید بخت نشانش	وز رسید بخت نشانش	وز رسید بخت نشانش
سوال رسول روم از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه	سوال رسول روم از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه	سوال رسول روم از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه	سوال رسول روم از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه
مرد گفت کجا می امیرالمؤمنین	مرد گفت کجا می امیرالمؤمنین	مرد گفت کجا می امیرالمؤمنین	مرد گفت کجا می امیرالمؤمنین
تخم پاک از زمین پاک است	تخم پاک از زمین پاک است	تخم پاک از زمین پاک است	تخم پاک از زمین پاک است
گفت جفا من نبون خواند	گفت جفا من نبون خواند	گفت جفا من نبون خواند	گفت جفا من نبون خواند

بیت است که در خبر رسول مراد



از رسول و عده هماره و روزی	عزیز معنی نیر و سوی	باز بر می جو و انبوی خو	زود او را زود و کسب
گفت در کوشش و خند اشک	گفت با سنگ و عقاب کلش	گفت با جرم خجانی شد	گفت با جز شیدا ز خندان
گفت با بی که گشت او	گفت با بی که گشت او	باز در کوشش و خند اشک	دو رخ خورشید با خند اشک
تا بگویش از آن کو با چه خواند	بگو چو گشت ز دیده تو اشک	تا بگویش خاک حق چه خواند	تا بگویش خاک حق چه خواند
در مرد و در که او گشت است	حق بگویش او گشت است	تا کند ز بوش ز در و کمان	تا کند ز بوش ز در و کمان
هم ز حق جرس با یک طرف	زان در و یک بر که زیدان	گر خوانی از زرد و سوس جان	گر خوانی از زرد و سوس جان
تا کنی از آن معنی با شرا	تا کنی از آن معنی با شرا	بس محل و می که گشت با	بس محل و می که گشت با
کوشش جانم جز این است	کوشش جانم جز این است	لفظ جرم عشق از صبر کرد	لفظ جرم عشق از صبر کرد
این صفت است و نیست	این صفت است و نیست	در بود این صبر علم است	در بود این صبر علم است
بیرا این نشان نماند ای	که خدا کشتا و شای بود	غیب نماند بر ایشان نشان	غیب نماند بر ایشان نشان
اختیار و جسر ایشان بود	قطر با لاله زرد ز کوه است	ست برون قطره خرد بود	ست برون قطره خرد بود
طبع نماند از دست تو	از برون خون بر در و نشان	تو که گویی با ز سپردن خون	تو که گویی با ز سپردن خون
بگو که گویی بس برون	بدر دل کسیر چون کردید ز	اختیار و جسر در تو خیال	اختیار و جسر در تو خیال
نماند جوهر سرفه است و باشد	در تن مردم شود و در جگر	در دل سوره مکر و تسل	در دل سوره مکر و تسل
فوت جانش بر آن است	تا چه باشد فوت آن جان جان	نمانت فوت تن و دیگر	نمانت فوت تن و دیگر
کوشش باه ادوی از تو جان	سیکانه که در آب جسر و کمان	ز در جان کو که کوشش	ز در جان کو که کوشش
گر گشت بد دل سراسر از	جان بسوی جرس ساز و ز کمان	ز در جان کو که کوشش	ز در جان کو که کوشش
گر در حق کرد ما سر و بدین	اضافت کردن از علی السلام آن	اضافت کردن از علی السلام آن	اضافت کردن از علی السلام آن
بگر باشد فعل خلق از زین	طاعت و اضافت کردن از خود	طاعت و اضافت کردن از خود	طاعت و اضافت کردن از خود
خلق حق افعال را موصد	فعل ما افعال است	فعل ما افعال است	فعل ما افعال است
کوشش و خند اشک	بش و بس که گشت	بش و بس که گشت	بش و بس که گشت

فوت

بش و بس

چون محیط حرم معنی نیست	چون بود جان خالق این	از زمان که گشتش نجا زمان	تو بس زودی بر بخت این
تن محیط است با ای بس	و اندر زار و کارش از کار کرد	گفت از زمان که گشتش نجا زمان	گفت از زمان که گشتش نجا زمان
گفت شیطان که با او خجانی	کرد فعل خود نماند بودی	گفت آدم که گشتش نجا زمان	گفت آدم که گشتش نجا زمان
وز کند او را زوی نماند کرد	زان کند بر خرد زوی نماند کرد	بعد از کوشش ای آدم نماند	بعد از کوشش ای آدم نماند
تا که گشت بر و قضای من آن	چون برفت خرد زوی نماند	گفت رسیدم ادب گشت	گفت رسیدم ادب گشت
مر که او در حرم است	مر که او در حرم است	مر که او در حرم است	مر که او در حرم است
ملیبات از هر که لایقین	تا جانی بس بر حرم است	دست که در زمان بود از انجا	دست که در زمان بود از انجا
بگشتش از نماند	لیک نماند کرد این نماند	زین پیش جانی که ادوی نماند	زین پیش جانی که ادوی نماند
مر و جوشش از نماند	تا صفت بی زه بر او نماند	جست عقلی که زور و جانی	جست عقلی که زور و جانی
جست عقلی از نماند	با و جانی از نماند	از زمان که گشتش نجا زمان	از زمان که گشتش نجا زمان
چون سوسه از نماند	بر حکم و جانی از نماند	سوی سوسه از نماند	سوی سوسه از نماند
جست عقلی از نماند	نمود جان از نماند	نمود جان از نماند	نمود جان از نماند
ز آنکه گشتش از نماند	ما از آن که گشتش از نماند	کر که جانی از نماند	کر که جانی از نماند
بار و کوه با نماند	در بر بیاری از نماند	کر که جانی از نماند	کر که جانی از نماند
کر که جانی از نماند	در بر بیاری از نماند	کر که جانی از نماند	کر که جانی از نماند
چون الف که تو جرد مشوی	امروزین در هر دو مشوی	چون الف که تو جرد مشوی	چون الف که تو جرد مشوی
این سخن از نماند	سوال کردن رسول و امیر المؤمنین	سوال کردن رسول و امیر المؤمنین	سوال کردن رسول و امیر المؤمنین
از هر سخن آن سوال این	سبب ابتلای ارواح این آب و گل	سبب ابتلای ارواح این آب و گل	سبب ابتلای ارواح این آب و گل
موندش بر سوال هم حوا	گشت فارغ از خطا و اجساد	اصل از یافت گشتش از نماند	اصل از یافت گشتش از نماند

سئل

تفسیر و توضیح

Copyrighted material

باعتدال و چنگت بود	سنان صافی درین خاک کرد	آب صافی در کلبه تپان شد	جان باقی بسته بر این شده
فایده نرمانا که است چو بود	مغز اندر نفس که درین بود	گفت تو بخت شکر بی کنی	معنی ایند حس بی کنی
حسن کردی حسنی از ادرا	بن بر سر نه کرده نو ما در	از برای فایده این کرده	نو که خود از فایده در پرده
انکار زوی فایده ز سبب شد	چون نرسید با تو ما را دیده	صد هزاران پیش آن ایستگی	صد هزاران پیش آن ایستگی
اندم لطفت که جزو خرد است	فایده شد کل حال خرد است	آندم لطیفی که جان جانها	چون بود خالی از حسنی کوئی است
نو که حسنی کار تو با فایده	سبب چرا در طبع کل آری بود	گفت اگر فایده نبود	در وجود بل اعتراض و شک بود
شکر زیدان طوق هر کس بود	نه جدالی در پیش کردن بود	گر ترش در کون بر میگردد	همچو سر که در کوی سبب است
سر که را که راه با در جگر	کو بر دوسر نگین شود از کس	معنی اندر شوخ با خط است	چون فایده سبب و اندر خط است
آن رسول از خود بشد زین کلام	در بیان منی از آن کلام	در رسالت با ماندن شبان	در رسالت با ماندن شبان
و الا در قدرت اندیشد	آن رسول انجاسد و شاه شد	سبب چو آمد بر ما محو	سبب چو آمد بر ما محو
سبب چو آمد بر ما محو	و اند چون آمد بر ما محو	چون تعلق آفتاب با لوله	چون تعلق آفتاب با لوله
سوم بر سیم چو آمد بر ما محو	و است ظلمانی از انوار شد	سنگ بر سر چو آمد بر ما محو	سنگ بر سر چو آمد بر ما محو
او چنگ از کوزه کوزه شد	در وجود زنده بپوسته شد	و ای آن زنده که با جوده	و ای آن زنده که با جوده
چون تو در سنان من کبریا	باروان انبیا استحقاقی	سنت قرآن جاهای آ	سنت قرآن جاهای آ
در بخوانی از نیت آن بزر	انبیا و اولیا را دیده کیر	و در پیرانی جو بر خوانی	و در پیرانی جو بر خوانی
سبب کو اندر تقصیر نیت	لوی چو بر سنان از نیت	روهای که تقصیر است	روهای که تقصیر است
از بر و نواز شان از نیت	که در سنان از نیت	با برین سبب تقصیر	با برین سبب تقصیر
نور سنان از نور سنان از نیت	ما را هر دو کسند از نیت	کاشتمار خلق نیت حکم	کاشتمار خلق نیت حکم
که کاشتمار خلق نیت حکم	تا برانی شرطین سبب عقیق	بشنو کنون دستانی بر مثال	بشنو کنون دستانی بر مثال
بشود ای بود که با طوطی	قصه بازرگان که سبب و سنان	اورا بنام و اولی طوطی	اورا بنام و اولی طوطی
چون بازرگان سبب سنان			

عقد

غلام و سر سبک را از جود	گفت بر تو چو جام کوئی بود	مر کبی از روی مرادی نیت	جلوه او عده بداد آن سبک بود
گفت طوطی ای جو خالی است	کار مست از خط سبب و سنان	گفتش آن طوطی که انجاسد	چون بسبب کن حال من با
کان فلان طوطی که مشتاق است	از قضا می سنان از سبب ما	بر شکار کرد و اسلام داد تو	وز شکار چاره در وادار شد
گفت می باید که من مشتاق	جان من اینجا میمیرد سبب ما	این ز و با شد که من از بند	کشتا بر سر نه کامی بود
انچنین باشد و فاد او	من زین سبب شکار در سنان	یا در برای همان من مرغ زار	یکت سبب می در میان مغزار
یا در میان سببهای ما	حق مجلسه ما و سببهای ما	یا در میان بار را سبب بود	خاصه کان علی و این سبب بود
ای حرفین با سبب موزون	من قدر میسوزم بر تو	کیصیح می پوشش کن بر ما	کر سبب می که بدی از نیت
یا سپاه این فدا و ناک	چون که خوروی چو سبب ناک	ای سبب آن سبب و آن سبب	و عد با این سبب چو سبب
گفت با سبب از بند سبب	چون تو با سبب سبب نیت	ای سبب که تو کنی در سبب	با طرب تر از سبب با سبب
ای حرفین ز است نیت	و اشقام تو جان سبب نیت	ما تو نیت نیت نیت	ما تو نیت نیت نیت
از خلا و نیت که در و جود تو	در طاعت کس با سبب نیت	فی المثل جرت اگر عریان شود	عالم را که بر این نیت نیت
نالم و بر سبب که او با بر کند	وز تر سبب جود را که کند	عاشقم بر لطیف و بر سبب	بو العجب من عاشق این مردود
عشق من بر سبب این مردود	چون بنامش عشق از نیت	و انداز زین نیت نیت	همچو میل من سبب نیت
ای سبب سبب که کشاید با	تا خورد او خوار را باستان	این چه میل این نیت نیت	حیا نیت نیت نیت نیت
عاشق کس نیت نیت	صفت سبب سبب نیت	عاشق نیت نیت نیت	عاشق نیت نیت نیت
قصه طوطی جان سبب بود	کو کسی کو سبب و سنان	کو یکی از غنی ضعیف بیکانه	و ندر رون او سلیمان باستان
چون باله در بی شک بود	انف از نیت کردون	هر سبب صد نیت سبب	با برنی نیت سبب سبب
ز نیت و نیت نیت نیت	چین کس نیت نیت نیت	هر دو می و برای سبب	بر سر نیت نیت نیت
صورتش بر خاک جان لا	لا مکانی نیت نیت	لا مکانی نیت نیت	سرد می نیت نیت نیت
بل مکان لا مکان سبب او	همچو در کس نیت نیت	شرح این کو نیت نیت	دم فرزند نیت نیت
باز سبب و نیت نیت	سوی نیت و نیت نیت	مرد بازرگان نیت نیت	کورسان نیت نیت

بصفت تمام بی با در پر

مرغلام

با کوه و دره آن تیرگی	بند با بکر و سیلی را از سر	چون که پشت از سر جان را در	کر جهان و پیران کند بود
معلی را در حجاب زان او است	وان تو الی شکر حکم خلق	بی شریکی عهد منو بود خدا	آن موالید ز پندت نشان
زید پرانید تیر سوری سوری	عزرا کزوت تیرش همچو تیر	مدتی سالی سمب را بندد رو	دروهار آنسر نید حق نمر
زید را می اندم از در از اول	دروها سینه را با آنجا مال	زان موالید و ج چون مرد او	زید را را اول سبب قتل کو
آن وجه را بر لب و منسوب	کر چه است آنچه صبح کرد کار	مجبور کشت دم دام و جاع	آن موالید است حق استطاع
بسته در پای تو الی از سبب	چون شب جان شد ولی آن وقت	اولی است قدرت اول	تیر بسته باز از تیرش ز راه
گفته تا گفته کند از تیرت	تا زان بیخ سوز و ز کباب	ایت آنسو کم ز کرمی بون	قدرت نیسان نهان نشان
از همه و همه آن گشته شنید	آن سخن را کرد و مو فایده	چون تیر کیر و سیان قانود	بر همه و همه و خلقان قانود
کرت بران بود حجت	باز فزون من استی او است	چون نیسان است او را نظر	کار نتوان کرد و در باشد
خاندان او است به ایل السیو	از بی بر خوان تو اما نسو کم	صاحب ده باد شاه سبها	صاحب شاه و اما اشها
فرج دید و عمل بی سنج شک	پس باشد مردم از مردمک	مردمش چون در کاشی در خرد	در زبر کی مردمک کس نه برد
من تمام بن را نیارم که از آن	منح می آید صاحب مرکز	چون سینه اسون خلقی با و نشا	با ویت دور رسد فریاد نشا
عقد هزاران یک کشته بر آن	بیکند بر تیرش و اما نشان	روز و لهار از آن بر کینه	آن صد فمارا پر از دور
آنکه ندانیش با پشانه	می شناسد از هرایت جانها	بیشه و در سنگ آید تو	تا در اسباب کبشا بید تو
بیشه ز کربا به شک نشا	خوی این تو شوخ با آن کشته	بیشه و خلقها همچون چمن	سوی خصم آید روز رختنیر
بیشه و خلقها از این خوا	و ابر او بر خصم خود نشا	صورتی کان بر نهاد و غایت	هم بران تصویر خیرت و آیت
بیشه و از پشانه او در وقت	هم در جانها که بود آن وقت	چون کبوتر با و یک از شهرها	سوی شهر خوشش آید و بهر با
مرتب پس سوی صحن خود رو	شایدن طوطی حرکت طوطیان را درون طوطی و بعضی فوج خود		خبر و سوس کل خود را راجع شود
چون شیشه کمان طوطی بود	هم بر زید وقتا و وقت سوز	خواه چون دیدن شاه چمن	بر جبهه و ز کله را بر زمین
چون برین کمان طوطی بود	خواه بر جبهه و کربا ز او	گفت ای طوطی خوب خوش	این چه بودت خود کجاستی چنین
ای ریغ مرغ خوشش را زمین	ای ریغ مرغ و هم از زمین	ای ریغ مرغ خوشش را زمین	ای ریغ مرغ خوشش را زمین

کریستیا را

کریستیا را آسپین مرغی بیا	کی خود او شنود آن مرغ خان	ای ریغ مرغ کار زان ایستم	ز دور روی از روی او بر نام
ای زبان تو بس زبان مرا	چون تو می گوید که چه مرا	ای زبان هم آتش و هم خرمنا	چندان آتش را بر من خرمنا
در زمان جان از تو انجان	کر چه هر چه گویش آن سکن	ای زبان هم کنج بیابان تو	ای زبان هم مردی در مردان تو
هم صغیر و هم غیر مرغ خان	هم انیس و هم شست و هم جوق	هم خفیه و هم بر باران تو	هم طبع و طلبت کفران تو
چند نام سید سیدی بی نام	ای تو زه کرده کین من کمان	کتاب برانیده مرغ مرا	در چه اگاهم که من کمن چرا
یا جواب من که بوی او دود	یا چرا از اسباب شادی با تو	ای ریغ مرغ طلیعت سوزن	ای ریغ مرغ سحر روز از تو
ای ریغ مرغ خوشش بر او کس	را نته تا بریده تا آغاز من	عاشق ز بخت تو آن تا بد	خیر لا ایستم بخوان تا کید
اگر کب فایغ دم بر او تیر	بوز ز جسانی دم در جو تو	این ز ریغ با خیال نیت	در وجود نقد خود نیت
غیرت حق بود با حق جا به	کوبی که حکم حق صد باره	غیرت آن باشد که او غیر نیت	آنکه است زون از زبان نیت
ای ریغ اسگ من در یاد	تا نشا بر لب ز پشانه	طوطی من مرغ زیرک ساکن	تر جان ککرت و اسرار من
سر چه روزی او و نا و آدم	او را اول گفت تا با آدم	طوطی کایه روحی او از او	سببش ز آغاز وجود آغاز
اندر و نیت آن طوطی نیت	عکس را در او بود تو بران	می بر و شایسته او نشا و از	می بر بی چشم او چون دواز
ای که جاز از این حق است	سوی جاز از این حق است	سوی من حیوت خود است	تا من آتش ز اندر خشی
سوی من جان قابل آتش بود	سوی من جان قابل آتش بود	ای ریغ مرغ ای مرغ	آفتاب تو شمشیر مرغ
چون زدم دم کاشن ز تیر	شیر حبه آشفته و ز تیر	آنگاه و شمشیر تو در نیت	چون بود او چون تیغ کبر و نیت
شیر منی که صفت هر دو	از بی طرغ زان نیت	قافیه با نیشم و دلدازن	کوبیدم شمشیر خود بر نیت
خوش نشین تو قافیه نیت	قافیه دولت تو بی در نیت	حرف چه بود تا تو از نیت	حرف چه بود تا تو از نیت
حرف و صوت گفت با نیت	تا کبلی این سر با تو نیت	آنمی که آتش کردم نیت	با تو کوبم می تو اسرار جهان
آنمی که گفت با خلیل	و آنمی که از نیت نیت	آنمی که روی سجاد نیت	حق ز غیرت نیت نیت
ما چه باشد در نیت نیت	من نشا تا من نیت نیت	من کس می در نیت نیت	بش کس می در نیت نیت
چند شایان است نیت نیت	چند شایان است نیت نیت	چند شایان است نیت نیت	چند شایان است نیت نیت

مغز لفظ در دانه



بیدار از در آن سینه جان	جمله عشوقان شکار عاشقان	سینه و سبیا و مرغزار اشکار	نما کند با کلاه ایشان اشکار
مرکز عاشق در پیش عشوقان	گویند است تمام این سخن	تشنگان کرب جویند از چنان	آبم جوید عالم تشنگان
جوید عاشق است تو عاشق	او چون گشت بگفت تو گویش	بنگین چون سیل سیلانی کند	دورند سواشی و ویرانی کند
من چشم دارم که ویرانی بود	زیر ویران کنج سلطان بود	عرق تو تراهد که باشد غرق	همچو جگه جان زیر ویر
زیر ویران خوشتر آید یا ز بر	تیر او دلکش تر آید یا بر	باده کرده و سوسه با شوی و لا	گر طرب را باز دانی از بلا
که مراد است از ذوق شکر است	بهرادی ز مرادی و سب است	نرسد تازش خرمها چه بدلال	خون عالم غریب تر در احلال
ما بهاد نو بنهار آید چشم	جانب جان با عشق شستایم	ای حیات عاشقان هر دو کی	دل نیایی جنب که در دل برو کی
من عشق است به عجب ناز و دل	او بهانه کرده با من از طلال	منش سب با نیاز و جلال	او بهانه کرد و از ناز و دل
گفتم آخر غرق است این جان	گفتند و در بر این عشق	من زدم آنچه اندیشیده	ای و در ویرده دوست افزون
ای کران جان خواریدستی	ز آنکه بس از زان خردستی	مرکز او از زان خرد از زان	کو سر طغلی عقبه صغیر
عزیز عشق ام که گرفت از بر	عشقه ما اولین و آخرین	مجلس گفتم که درم زان	در نه هم لبها بسوزم زان
من چه گفتم لب با بود	من چه گفتم مراد او بود	من ز شیرینی شستم و بر ش	در حجاب روی خورشید
ناله شیرینی از او و جهان	تفسیر قول حکیم سنائی ضعیف اند که فرموده است	بک سبک بودم ز صد سدل	بر و در غیبت برین عالم بق
ناله در سر کوشن با این سخن	و انانی که حرف چو جانان	کالبد از زبان ببرد و نیاید	سوی این نقش میدان تو بین
حمله عالم زان خسته بر آمد کف	بجز زشتان نقش و جز بیاید	مست خسران بر پیشش	گرگزید بوس با باشد گناه
او چه جانت و جهان چون کالبد	سعد العیور و انا اعمیر	عذر خواهی عقل کل جان تو می	داده بود تو چون چوین او را
مرکز محراب غم ز کشت عین	ستی و من عسیرة حرم الفوا حسن	عذر خواهی عقل کل جان تو می	داده بود تو چون چوین او را
مرکز مده شاه را از حجاب	ما ظلمت سحر ما با بطن	عذر خواهی عقل کل جان تو می	داده بود تو چون چوین او را
مرکز با سلطان و او نشین	بر و زش شستن چوین	عذر خواهی عقل کل جان تو می	داده بود تو چون چوین او را
چون باقی دست کرد با کوز	ست سر بازی نشان	عذر خواهی عقل کل جان تو می	داده بود تو چون چوین او را
شاه را غیبت بود در بر کراو	نور خیزد بعد از آن که دید	عذر خواهی عقل کل جان تو می	داده بود تو چون چوین او را

اصل

اصل غیرت با نایب از آله	و آن حلقان معشوق بی آسب	شرح این کبزارم بر سینه	از جنس آن کجا دیده
ناله ایر امانا خوشش آیدش	از تو و عالم ناله و چشم با پیش	چون ناله تلخ از دستان او	چون خم در حلقه ستان او
چون با چشم خورشید بی روز	بی وصال روی و زنده روز	بانوشش و خوشش او در جان	جان ساری بار در جان
عاشقم بر رخ خوشش در دوش	بهر خوش زوی شاه فرودش	خاک چشم بر سر ز سوزش	ناله کوه بر سرش و در دوش
اشک کان ز لبها با جوش	کو سرست اشک بندازد	من ز جان جان شکایت کنم	من چشم شاکه روایت کنم
دل نیکو دیدار و خیره ام	در نفاق ست میخندد به ام	راستی کن ای تو خور استان	ای تو صدر و سن ارت را
استان و صدر ز منی است	ما و من کو از طرف کل ای است	ای میده جان تو از ما و من	ای طبع بند روح از در و من
مرز و زون چون کیش و ان کیش	چون کیهان محوشد کوش	این من و ما هر آن بر ست	ناله با خود و زود خدمت با ست
تا تو با ما و تو یک جور شوی	عاقبت محض جان بر شوی	این من و تو با همه کیش	عاقبت سخرق جانان شوی
چشمه است و سبای او کن	ای سینه از زبان از سخن	چشم جهان سینه از دست	در خیال او دم و خند دست
انکه بوسه غم و خنده بود	ای برین و عاقبت زنده بود	دل که او بسته غم و خند دست	تو کوه کوه لایق آن دست
بایع سیر عشق کوی سست	چرخم و شادی روی سست	عاشق زین مرد و حالت دست	بی بهار روی سست از دست
دو ذره کوه روی خورشید	شرح جان شرمه شرمه	گر کوشم عشق غم غم	بر دم سب او و ناله
من صانعش کرده ام از خود	من سیکفتم حلال و سیکفتم	چون کز زانی ز ناله خاکین	غم چو زری بر دل خاکین
ای که صبر سحر که از شوق بتا	همچو شمشیر شرف در جوش	چه بهانه میدی شیدت را	ای بهانه شکر لبهاست
ای جهان کس است تو جان نو	از من جهان دل افشان	شرح کل کبزار از جسد	شرح میل که کشد از جسد
از غم و شادی باشد جوش	با خیال و بوسه و سوسه	حالتی دیگر بود کان با دست	تو مشو منکر که خجسته است
هدیه سر از صالت انسان	مترک نه در جور و احسان	چو روانسان و شاد جان	جانان سینه ز جان و ان
صبح شدی صبح را شب	عذر محمد و می حسام الدین	عذر خواهی عقل کل جان تو می	جان جان و تا پیش مر جان
تاوت تو صبح و ما ز نور تو	در صب و صبحی با من صورت تو	داده بود تو چون چوین او را	باده که بود کوی طرب او را
باده در جوشش کوی خورشید	چرخ در کوشش فدای شمشاد	باده از ما مست شده مال	قال او ما مست شده مال

CopyRighted by University

ما بر تو بیزیرم و قالیها چو بوم بسی از دست این صفت خواجه که تا نقش گنیز و گاه باز تا که امش دستگیر و در خطر آنگاه و شاه است از بیکار ازین رو به پیشش میخیزد سرچه کوشد جان که در درویش بعد از آنش از نفس برود طوطی مرده جان بر آرزو روی بالاکرد و کشت ای غریب سختی مارا و نمود آنسختی تا که آواز از تیر او بشنوی دوخته باشی در خاکت بر خنبد مر که در او حسن خود را آرزو دشمنان در از غیرت سید مرد در بنیاد لطف حق با بر خنبد طبع و موطن از دریا باشد کوچه سیب از سوی خوشتر بگذرد و بندهش از طوطی بر آرزو الوداع ای خواجه کردی مر خواجه کشتی در میان آرزو	بجمع حکایت خواجه طوطی و تاجش احوال آن مرد گوی گاه سودا حق صحبت که مجاز دست و پای نیز فرود آید ناله از وی طربش که شمار تا دم آخر روی فایز است کوشش چشم شاهان بر روز برون آنکه در آن خواجه طوطی مرده کافش از شرق ترک کار کرد اندر میان حال خود مانده ششم مارا که خود بر دوستی نوشش مرده از بنیاد بر خنبد غنج باقی کو کجاست بر خنبد صد قضای بر سوی او در بنیاد دشمنان هم روزگارش می کو هزاران لطف بر او آید نه بر اعدا نشان که بر شمار فایدهش از بر خنبد است و در آن طوطی خواجه را کردی از دم تو رفتی بطلمت مر مر که کنی از روی آرزو	خانه خاند کرده قالیها چو بوم صدر بر آن که بیکت این چنین دست در هر که میسوی بند کوشش سپوده بر آرزو کل بوم موفی شان در سر که عنایت با تو صاحب بود قصه طوطی و خواجه با بر طوطی یک بر بر شاخ بلند خواجه حیران کشت از کار مرغ او چه کرد ای که تو دوستی که با کن نطق و آواز و گشاد مرده شو چون کجای خنبد غنج بهمان کن کجاست نام بر برش زیز و جوابی بکنما او چه دانده قیمت از بر کار اب پیش مر که از روی آرزو طبر آرزو در اول خود و در تا چنان است ما شمشیر خنبد نهار از آن کشت سلام و اعتراف شم شوی از روی تو بچون راه او که مر که این رو
---	---	---

تاجش احوال آن مرد گوی

سوی

سوی شادستان اصلی و نمنا تغیص شکست برین خار جان ایش گوید بر منم همراز تو تجارت جهانها طفیل جان او بر چند خلق از دست تو لطف سالوس جهانش کند تو که یگان مع را من کی غم که در آنی که خرم کشت آن آن از هم روز با باقی بود چون طوطی کشت که از خوری چون نیاید سیسی با بر خنبد و رحمت مطیع خودی بکن تا توانی بنده شیطان بساز انجاسات که تسمیه آرزو سچو امر و کوفه امانش کند ویوسوی او می شد بر سر چون شادی ز روی دیوی آرزو بیمه کشت بر کین از سر چو عنایات تو خفاصت حق و از قی بر جان سپردی مر ایقدر را نشا تو خنبد	بعد شدت از نوح کشت جان من کشت بر طوطی کی بود و انش گوید از منم همراز تو ایش گوید بر منم همراز تو از کبر سر و او دست تو که که خور که بر آرزو است از طبع یک و دیوی میسر کان طبع گوید از تو شاد مایه کبر و خدای جان تو تا بر روی شورش از خوری سر خدی و او بکنند او بر اندر و نشد با آن خلط زخم کش چون کوی شو چکان چون بنیادت که بنیادت تا بدن سالوس مر که کشت سوی تو باید که از روی آرزو سیکری در از تو دیوی بکنار تفسیر ما شاد و الله کان که ملک باشد سیس شش بر ای خدای فضل تو حاجت مر طرد و تو ش که بنیادت تا برین مع سب ما بکن	جان بستن با یکدیگر بی بود در فریب و اخلاق خار جان در جان فضل و در اسان ایش از نگاه تو شش مر می دیو افکند است اندراب هر دو در او طاسر شده پیمان کار سوزها سوز دولت آن در مدح این حالت است بر غاید را کف افشا و شش این اثر چون آن می بینی بسی بنده بی نسل آرزو شش کن دلیل نفس سوزا کف از تو آید آن سوزها از اعلا مرده از کور خود بر کرده دیو را کف آید از شش بسی و یوه چنانند از شش چون بنیادت که بنیادت از تو سب باشد شش بیا تو با و سچکس نبود مصل که در آن جود با ای تو
---	---	--

Copyrighted by the University of Toronto

قطره علم است از جان کن	در باغش از سوز خاک کن	بش از آن کاین با هم نشیند	بش از آن کاین با هم نشیند
قطره کان در سوزش کز	از غمزه قدرت تو کی گزیند	کش از ایشان در ستانی و غمی	کش از ایشان در ستانی و غمی
گرد را در عدم با صفت عدم	چون نوبش از کون در سقیم	باز نشان حکم تو بسز و سقیم	باز نشان حکم تو بسز و سقیم
از عده سوسی سستی سزنا	ست بار یکا درون کاروان	نیت کرد و حجاب در نفعول	نیت کرد و حجاب در نفعول
باز وقت سج آن الکیان	بر زنده از کس بر جرم بیست	از غمزه رفتی در روز پای کس	از غمزه رفتی در روز پای کس
شعاع پوشیده بی چون کوه	در کات مان نوحه کرده چون	مرعدم را کانه خوروی بازده	مرعدم را کانه خوروی بازده
آنچه خوروی داد ای مرگ سیاه	از نبات دور و وار یک کاه	دویم در تو غمزه است بهار	دویم در تو غمزه است بهار
باغ دل سیرت تر از زمین	پر ز غمزه دور و سر و یاسین	ز انبسی کل نماند کس	ز انبسی کل نماند کس
این سخنهای از عقل کل	بوی آن گلزار بر سر و سبیل	با خود او غمزه کس بر نوبش	با خود او غمزه کس بر نوبش
بوی گل بی که انجا کل نبود	بوشن کن بی که انجا کل نبود	سیر و تاشد و کوه تر ترا	سیر و تاشد و کوه تر ترا
بود و ای چشم باشد نیر ساز	شد ز بوی دیده بی تو بی ساز	بوی یوسف بره را با کس	بوی یوسف بره را با کس
تو کی یوسف نیستی بی تو بی ساز	سجده با کس بره را با کس	چون ز لیلی تو بچون کوه	چون ز لیلی تو بچون کوه
این باغی است از جان اول	تفسیر قول حکیم سماعی	تا بکل بیرون شوی از آن کل	تا بکل بیرون شوی از آن کل
بش از این بندار حکیم غمزه	تا پای در تن کس نه نوبی	سوشن جان از او جان کوه	سوشن جان از او جان کوه
کن حکیم غمزه شیخ کبیر	تفسیر قول حکیم سماعی	کفایت است این بندار کوه	کفایت است این بندار کوه
نانه روی سبب سچو در	چون ناری کرد و نوبی کرد	سخت باشد چشم با دنیا و باز	سخت باشد چشم با دنیا و باز
بش یوسف از غمزه نوبی کن	چرخ ساز و آه بیغوبی کن	در دنیا ز غمزه خور و مرده ساز	در دنیا ز غمزه خور و مرده ساز
تو هم عیبی ترا زده کس	سچو نیست خوب تر کس	خاک شوی تا کل بر روی کس	خاک شوی تا کل بر روی کس
باز در سایه آفتابی را با	در من شمس تر ز کس	از سوز کزانی خاک با	از سوز کزانی خاک با
در جهان این نشو کس	کلیت بر جان کس	آید ای اعتقاد در استان	آید ای اعتقاد در استان
این سخن است که در عدم	بوی کس مطرب با کس	کس در آن روز از او نوبش	کس در آن روز از او نوبش

مردگان از جان در روز بربک	آنچه اسرافیل کاواش زمین	وز نوای او قیامت است	مجلس حج و عمره است
جان براندی سوی ستان خدا	باز او از خوشی نفس با	کس تا شش برستی بن	یار سابل بود اسرافیل را
شاهبازان حیات بی ستان	اسب مارا در و رون هم نشما	جان در پیوسیده صد بار	سازد اسرافیل روزی از بار
کوه بود اسرافیل بر این اعجمی	نشاید و نوبی را آدمی	کس تا شش برستی بن	نشود آن نهمارا کوشش
سر و در زمان کین آذانی اند	کس بری و آدمی ز نوای اند	نمده دل بر ترا ز هر دو	کس تا شش برستی بن
تسلیه و آغوش از باران	مغشتر الحن سوره رحمن بجا	ماشوی بر سر بر این بهتدی	سوره رحمن بخوان ای سیدی
این خیال و کس کس	همین ز لیلی سبب بر سر	ای که کس ای اسرافیل	نهمای از رون او سیاه
جان باقی مان ز سوز ترا	ای که کس کس کس	کردت بر کس کس	کار است ز انبسی بی
کس نقل آن بود ستور	کوش از کس کس کس	جانها سر زنده از کس	کس کس کس کس
بر جبهه ز او از نشان اند کس	جانها بر مرده اند کس	مرده از نشان حیات است	همین کس کس کس
از طرب کس کس کس	چون صوت اول کس	زنده کردن کار او از خدا	کس کس کس کس
آن کس کس کس	بانک تر از حجاب بی	بانک حق آمد بر حجاب	ما بریم و کس کس
کس کس کس کس	مطلق آن کس کس	باز کس کس کس	ای غمزه کس کس
سر کس کس کس	کس کس کس کس	من کس کس کس	کفایت او را کس کس
من ترا باشد کس کس	تفسیر من کان الله	کس کس کس کس	کس کس کس کس
حل شد آنجا کس کس	کس کس کس کس	سر کس کس کس	کس کس کس کس
از غمزه کس کس	کس کس کس کس	از دم ما کس کس	کس کس کس کس
خواه از کس کس	خواه از کس کس	کس کس کس کس	کس کس کس کس
کس کس کس کس	کس کس کس کس	کس کس کس کس	کس کس کس کس
کس کس کس کس	کس کس کس کس	کس کس کس کس	کس کس کس کس
کس کس کس کس	کس کس کس کس	کس کس کس کس	کس کس کس کس
کس کس کس کس	کس کس کس کس	کس کس کس کس	کس کس کس کس

سخن

مصطفی
مع ماضی

مصطفی کویا رخسار با مال	مصطفی کویا رخسار با مال	مصطفی کویا رخسار با مال	مصطفی کویا رخسار با مال
نیز میل در کین سکن شکر	نیز میل در کین سکن شکر	نیز میل در کین سکن شکر	نیز میل در کین سکن شکر
شد نماز تو در شب غمگین است	شد نماز تو در شب غمگین است	شد نماز تو در شب غمگین است	شد نماز تو در شب غمگین است
بانت جان که با ایشان دوست بود	بانت جان که با ایشان دوست بود	بانت جان که با ایشان دوست بود	بانت جان که با ایشان دوست بود
گر چه همت بر او می کردی	گر چه همت بر او می کردی	گر چه همت بر او می کردی	گر چه همت بر او می کردی
عیب کی چند روان با کن	عیب کی چند روان با کن	عیب کی چند روان با کن	عیب کی چند روان با کن
چون با نسبت کنی که هست	چون با نسبت کنی که هست	چون با نسبت کنی که هست	چون با نسبت کنی که هست
را که آن هر دو چشم و جان	را که آن هر دو چشم و جان	را که آن هر دو چشم و جان	را که آن هر دو چشم و جان
جل جلاله مصطفی او را نشان	جل جلاله مصطفی او را نشان	جل جلاله مصطفی او را نشان	جل جلاله مصطفی او را نشان
این ملک در شد و کل پاک شد	این ملک در شد و کل پاک شد	این ملک در شد و کل پاک شد	این ملک در شد و کل پاک شد
با تو آید آن وارثان او بیک	با تو آید آن وارثان او بیک	با تو آید آن وارثان او بیک	با تو آید آن وارثان او بیک
بند و جسمی و سر روی زبانا	بند و جسمی و سر روی زبانا	بند و جسمی و سر روی زبانا	بند و جسمی و سر روی زبانا
تا نه بنده ای تو چون کور	تا نه بنده ای تو چون کور	تا نه بنده ای تو چون کور	تا نه بنده ای تو چون کور
یازمین بران بران بران	یازمین بران بران بران	یازمین بران بران بران	یازمین بران بران بران
تا از آن بار اعیان بسنی خضر	تا از آن بار اعیان بسنی خضر	تا از آن بار اعیان بسنی خضر	تا از آن بار اعیان بسنی خضر
با جنان ز تو می آید آن برت	با جنان ز تو می آید آن برت	با جنان ز تو می آید آن برت	با جنان ز تو می آید آن برت
زیر خاک آن و آن از آن که	زیر خاک آن و آن از آن که	زیر خاک آن و آن از آن که	زیر خاک آن و آن از آن که
و او کوی است عبادت سکنند	و او کوی است عبادت سکنند	و او کوی است عبادت سکنند	و او کوی است عبادت سکنند
از ضمیر خاک سبک و خندان	از ضمیر خاک سبک و خندان	از ضمیر خاک سبک و خندان	از ضمیر خاک سبک و خندان
آن غرابان از خدا طاهر گدا	آن غرابان از خدا طاهر گدا	آن غرابان از خدا طاهر گدا	آن غرابان از خدا طاهر گدا
این چراغ اندیم بر برت کیم	این چراغ اندیم بر برت کیم	این چراغ اندیم بر برت کیم	این چراغ اندیم بر برت کیم

لا بود چون در وقت در است	لا بود چون در وقت در است	لا بود چون در وقت در است	لا بود چون در وقت در است
ای بلال فرا ز باک سست	ای بلال فرا ز باک سست	ای بلال فرا ز باک سست	ای بلال فرا ز باک سست
ز اندر می کاوم از تو بپوش	ز اندر می کاوم از تو بپوش	ز اندر می کاوم از تو بپوش	ز اندر می کاوم از تو بپوش
سرازم خواب مبارک بر تو	سرازم خواب مبارک بر تو	سرازم خواب مبارک بر تو	سرازم خواب مبارک بر تو
عشق جان مرده نهان شود	عشق جان مرده نهان شود	عشق جان مرده نهان شود	عشق جان مرده نهان شود
یک یک بگوید که بپوش	یک یک بگوید که بپوش	یک یک بگوید که بپوش	یک یک بگوید که بپوش
غیب نیست بخلاق جو	غیب نیست بخلاق جو	غیب نیست بخلاق جو	غیب نیست بخلاق جو
در یکی عیبی بود با صد صفات	در یکی عیبی بود با صد صفات	در یکی عیبی بود با صد صفات	در یکی عیبی بود با صد صفات
بس بزرگان کن گفتند که	بس بزرگان کن گفتند که	بس بزرگان کن گفتند که	بس بزرگان کن گفتند که
جان شریف در شان حسبت	جان شریف در شان حسبت	جان شریف در شان حسبت	جان شریف در شان حسبت
آن ملک که روی محمد است	آن ملک که روی محمد است	آن ملک که روی محمد است	آن ملک که روی محمد است
چش تو شسته ترا خود بپوش	چش تو شسته ترا خود بپوش	چش تو شسته ترا خود بپوش	چش تو شسته ترا خود بپوش
زیر بالایش بر سر صفت	زیر بالایش بر سر صفت	زیر بالایش بر سر صفت	زیر بالایش بر سر صفت
گویم می فرم و شنای و بس	گویم می فرم و شنای و بس	گویم می فرم و شنای و بس	گویم می فرم و شنای و بس
هست بار از اجزای باران	هست بار از اجزای باران	هست بار از اجزای باران	هست بار از اجزای باران
مصطفی در وقت در است	مصطفی در وقت در است	مصطفی در وقت در است	مصطفی در وقت در است
خاک او را که او است که	خاک او را که او است که	خاک او را که او است که	خاک او را که او است که
رو در خاستند سجون خاکین	رو در خاستند سجون خاکین	رو در خاستند سجون خاکین	رو در خاستند سجون خاکین
تیر کوشان از پای نشوند	تیر کوشان از پای نشوند	تیر کوشان از پای نشوند	تیر کوشان از پای نشوند
همچو سلطان سرفرو بود	همچو سلطان سرفرو بود	همچو سلطان سرفرو بود	همچو سلطان سرفرو بود
در رستان شان اگر بود	در رستان شان اگر بود	در رستان شان اگر بود	در رستان شان اگر بود

قصه سوال کرده عایشه رضی الله عنها از حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله که در روز باران بر چه چیز شوی که در میان
تو چون

دستها بر کرده اند از خاک	دستها بر کرده اند از خاک	دستها بر کرده اند از خاک	دستها بر کرده اند از خاک
غافلان و از بار نشوند	غافلان و از بار نشوند	غافلان و از بار نشوند	غافلان و از بار نشوند
کشت طایوسان بود چون	کشت طایوسان بود چون	کشت طایوسان بود چون	کشت طایوسان بود چون
سنگان کویند خود است این	سنگان کویند خود است این	سنگان کویند خود است این	سنگان کویند خود است این

لا بود

در بیان از این سخن

عبد بنده که کاتب خود است	در وقت بی اختیار عالم قائم است	کوری ایشان در خون دوستان	حق بر رویانید باغ و بوستان
سر کل کاخ در زبون بویا بود	آن کل را اسرار کل بویا بود	پوی ایشان غم غم است	گرد عالم بسیر بود در آن
سنگون همچون جمل آن بویا	یا چون ازک مغز در باک است	خویش تن شغول بسیار بود	خشم سینه زود از زبان جان در
خشم سینه زود از زبان جان	خشم آن باشد که بنده ما شما	چون ز کورستان به بنده ما	سوی صد تیره شد و سحر کشت
خشم صد تیره بر روی شمشاد	خشم آن دست بر روی شمشاد	بر خمار جبرخ و بر روی او	بر کربان بر روی او
گفت بجز بر روی شمشاد	گفت بدان در راه روز شمشاد	صاحبیت می جویم طلب	تر نمی بینم ز باران عجب
گفت چه بر سر کند می ز باران	گفت کرده ام از تو آنگو خمار	گفت بر آن بنویس و این	بشتم بکایت اخذ باران
بست کربان از این باران	هست بر روی او و دیگر شما	اجنبان بر آن در دیگر است	رحمت حق ز زلفش منصف است
بشنو از قول شمشاد در زبور	معنی او آتف آبی بر کنوز	گفت کوشش را باطنش بود	ز روی با سینه کزیده
پروانا از این در می گفت	تفسیر بیت حکیم سنائی قدس سره که فرموده است		
عیب ابری و آبی در کبر است	آسمان است ز روی او است	کارهای آسمان جهان	
انجمن باران و ابری دیگر است	در هر دو بیت و بالا است	کوهها بلند و دریاها	
ناید آن لاکه بر خاضعان برید	باقیان فی لیسین حسد و عیب	هست باران از بی پروردگی	
نفع باران بهاران بود عجب	باغ را باران بهتری خوب	باغ را باران نیسانی طرب	
آن بهار ناز بر پرورش کند	در هر آن باغ خوش زود کند	سمجین سر ما و ما و او است	
سمجین در غیب نواست این	در زبان سو و در روح عیب	این هم ابر ال باشد زین بهار	
فصل باران بهاران مبادر	آید از انقاس شان کی عیب	گردد وقت خشک باشد در جهان	
با دگر نوبت کوی و پرورد	آنکه جان داشت بر جان کوی	قول بجز نوبت نوبت جان بین	
آنکه جانده و خود واقف نشد			
گفت بجز بر سر ما بهار			
را که با جان شمشاد است			

پایان
باران خزان

بس

بس غنیمت باشد آن سرباز	در جهان بر عازن آن وقت	لیک بجز بر باران بر روی	کان کند کوی که در باغ و روزگار
را و بان این را بطا سروده	هم بر انصورت نماند	بجز بود در جهان کرده	کوه را و بزه نموده کان کوی
آن خزان زود خدایش است	عقل و جان عین بهار است	مرز عقل است جزوی زین	کامل العقلی بجز اندر جهان
جز تو اول کل او کلی شود	عقل کل نفس همین است	بس تاویل این بود کافیا	چون بهار است نصیحت بر کافیا
از حدیث اولیایم و در	تن بهوشان آنکه دینت است	گرم کوی بود کوی خوش کبیر	ناز گرم بود سینه بوی
گرم و سردش نو بهار زنده	ماید صدق یقین در بند	زان کوی بوستان بهار زنده	زین جوهر بوستان کافیا
بر دل عقل نزاران غم بود	پرسیدن صدیق رضی الله عنهما از حضرت رسالت صلی		
بس سوادش کرد صد تیره	علیه وسلم که سربازان امروز سینه چه بود		
این از آن لطف بهاریات بود	حکایت باران مروزی چه بود	این ز بارانهای رحمت بود	بهر تندرست عدل کبیر
کربان آتش ماندی آدمی	یاز با پیشری بر فایات بود	گفت این از بر تسکین غم است	کز نصیبت بر زود او است
آستان این عالم ای غفلت	بس سدا بی در فداوی کمی	انجمنان ویران شدی ناز زود	عصر صبا بیرون شدی ناز زود
سویخیاری شتاب حرم صبح	سویخیاری شتاب حرم صبح	سویخیاری شتاب حرم صبح	عالم آیه است کرده انجمن
در قریش بیشتر کرد و غیب	ز منر مانده درین عالم غیب	این نزار و حد سووی آغاز شود	تا نخی زود انجمن سر سید
از نویش رخ دل برایشی	بقیه قصه بر چندی که او از این قصه کرده بود		
باز چه کربل باشد بجان	ز صد پیش سوختن جان بران	چون بر باران زود کار سیر شد	باز جانش از غم زینک سیر شد
گشت او از لطیف صافرا	بسته اش سار و حقیقت او است	بسته او گشت همچون غم	ابروان بر چشم همچون باران
خود که لعین خوش که آن خوش	ناخوش و کرده و زشت و طرا	آن نوای رنگ مهره آمده	همچو او از خرقی سپری شده
اندر روی کاخ روزگار است	با یک امین مستفکان غم نشند	خبر او از خزان دور سرد	که بود از عکاس نشان نفع
چو که طرب بر کشت و	نستی کان سستمان است	کبریا و شکرها از از راه	لذت الهام و حسی و در از راه
	شد ز بی کسی نهی غیب	گفت عمر و مصلحت او می	لطیفه را کوی خدا با با کسی

۳۰
۱۰۰

پایان
دم مرگ
حسرت ز هر چه

کرده تان



سخت روز زنده ام	باز گزشتی ز من روزی	نیت کب لمر و زحمان	چنگ بر تو زدم کان تو ام
چنگ را برداشت شد از چو	تا بگوستان شرب او گو	گفت خواهم ز حق برشم با	کوبه نیکویی ز برود قلهما
چنگ زوب یار کرد بران	چنگ بلین کرد بر کوری	خواب بردش رخ جان چنگ	چنگ چنگی اربا کردو چنگ
گشت از او از تن و رخ جهان	ز جهان ساده و جوسه را	جان او با جاسر ایان با جرا	کاند ز چنگی کسب ندمی مرا
شش بر بی عالم درین رخ و بار	مست این صحرا غیبی از بار	بیا سپرد بی با سفر سیکوی	بیب و دندان سگر سنجور دغا
ز کربس فرخ از رخ و رخ	کردی با سگان جسیغ لایع	چشم بسته عالمی سید دغا	ورد و در جان کنی سید دغا
رخ آبی عشق ز بر جلی	عین ابوی شراب مستل	که از آن یوب ز با با جرف	باک شد از زنجبا چون نور
کر بود این جسیغ ده سید دغا	نیت زو انجمن فرنگی	سنوی و جرم کربو و جی	در سنجیب کار و زین سیم
کاین زمین و آسمان سیم	کرد از تن کی علم از اشغ	و انجمنی کاندین خوابم	اگر کاش بش بر با بلم کربشود
انجمن در پیش آمد ابد	کم کسی بکلیط انجمنی	امر می آمد که شیطا س	چون ز بایت خار بیرون شد
سول بولی سید ز انجمنان	در خواب گفتن بافت	مر مر رضی است	در رضا و رحمت احسان
آن زمان حق بر سر زانی گشت	المال بر او بمان مرده	که در آن کورستان	تا که خوش از خواب تو گشت
در خواب گفتن بافت	این ز غیب انبیا و پیغمبر	سر نهاد خواب بر تو نشود	کاوش از رخ ز اجانش
آن زادی حاصل بر بکشت	خود را آمنت بر آن صد	نزد کرد ز کشت یک عزم	فهم کرده آن زادی کوش
خود چو چای زک فایک است	فهم کرد است ز بار اچوب	سردی از وی می آید است	جوسه و اعراض سیکو دست
گفتی که با این نالی	آمدن شان ز عدم باشد	انجمن کفتم ز غم جوب	در بافتن قصه بشنوی در یک
ز انجمن کفتم ز غم سگ و جوسه	نابین استن خانه چون برای حضرت رسالت	صلی الله علیه	در بیان قصه مشدار جوسه
استن خانه از جوسه رسول	سیر شد که جماعه انبوه شد	گفتند ز ما روی مبارک	فایده نیر و سیمو ارباب عقول
در بیان جلیس عطا انجمن	رسول علیه السلام در انجمن	و عظمی جنیم و شنیدن رسول	گروی اگر گشت هر بر جوسه
در تیسر مانده اصحاب رسول	علیه السلام و صحابه آن	نار او سوال و جواب آن	گویی که نالدستون با جوسه
گفت ز جوسه ای سید	ستون آنحضرت را	صبر و روشن	گفت با نام زرافت گشت

سخن ساده
یعنی از حسان
مولی
معنی با پیش

از زان

از زان تو مرا چون سخت جان	چون شالم جیو ای جان جهان	مستت من بودم ازین دنیا	بر سر زنده تو سست
بین سولش گفت کای یوز	ای شد و با سرت تو سرت	کر بخوابی سارت بر بار	تا بر شرفی و عشق بی
گفت میخوای ترا کنی	شرقی و غربی ز تو میوه	یا در آن عالم سخت سروی	تا تو تازه بسای با ابد
گفت آن خواهم که در این دنیا	بشنوی غلی غلی کم ز جوی	آن ستوز اگر دوزخ از زین	تا چه مردم شمر کرد و بوم
آبدانی سر کرایزه ان بخواند	از سسه کار جهان کجا ماند	هر کجا باشد زیزه ان کار	یا فت بار انجا و بیرون
و آنکه او را نبود از سر او	کی کشت تصدق او ناله	کویداری ز دل برود فاق	تا که میزند که هست
کر سید می واقفان مکن	در جهان رو کشته بودی	صد هزاران غل تقلید	انگیزان نیم و سیمی
که بطن تقلید و ستم لاشان	فایست و ستم پروا	شبهه انبوه ان شیطان	در زنده انجا کوران
بای استه لالیان چون بود	باید چون سخت بی کین	خیر آن قطب مان زده	کر نشانی کور کور
بانی سبنا عصا ماش عصا	تا بیفقد سگ کون در جی	آن سواری کوسه را شد	اگر کس سلطان
با عصا کوران اگر ره دیده	در پناه خلق روشن دیده	کره سبنا مان زده	سجده کوران مرده اندی
ز کوران کشته آید در روز	ز عمارت ز تجار تها و سود	کره کردی رحمت انضات	در شکست بی استه لاشان
این عصا بود قیاسات	آن عصا کوراد نشان	چون عصا شد آن جنگ	آن عصا ز خرد سکن ای
او عصا مان او تا پیش آمدت	آن عصا از چشم بروی	حلقه کوران کج کار اندی	دید با ز از زسیا آوید
و اسمن او کیر کوراد عصا	و کمر کادوم جیاد و ازار	محبسه موسی و احمد	چون عصا شمار و استون
و ز عصا ماری زمان استون	سج نوبت میر زندان	کره نام عقول بودی	کی بودی حاجت بچندین
در بر عقولت عقولت سجد	بی جان و سجد	این طسری کور عقول	در دل بر عقول عقول
همچنان که بیم آدم بود	در سیر بر ز ز سید	هم زجم سجدات انجیا	سرسید و سکران زیر کیا
تا بنا موسس سلمانی زیند	در ساس اندانی کیند	همچو قلابان بران نقد	نقره میالت بر نام پادشاه
طی الطافشان زیند	باطن آن همچو زمان	غلی از هر سه ز نام	دم زنده برین حشش بر تم
دست و پای و جواد و جان	سر چه کویان و در ز سر	باز بان که چه کت	دست و پایشان کور

سخن ساده
یعنی از حسان
مولی
معنی با پیش

Copyrighted by the University of Tehran

مسکند از کتب بجهل بود	الطهاره حضرت رسالت صلی الله علیه و آله	گفت ای محمد که بکار من چه سود
کر رسولی است از ششمین	و سخن آمدن سکر زه در دست ابو جهل علیه السلام	چون خبر داری از آن آستان
گفت چون ترا می گویم کار من	و گوی ای داود سکر زه بر حقیقت محمد علیه السلام	یا بگویند که ما حقیقتیم در است
گفت بجهل این دیو باور است	گفت ای تو این قادر است	گفت شش باره محمد در دست
از میان مشت او بر سکه	در شهادت گفتن آمد سکه	لا اله الا الله گفت
چون شنیدار سکه با بجهل این	ز روز خشم آن سکه را بر زمین	گفت نبوتش تو حس بود
خاک بر زلفش که بر کرد و لعین	چشم او بیس آه خاک بین	چون دید آن مجده ابو جهل
رگ گرفت بر زلفش رسول	او فنا و اندر جان مشت جهل	سجده او دید و در دست گرفت
این سخن را ازین پان عقی	باقی قصه مطرب و بیغام رسانیدن امیر المؤمنین	قصه آن بر حسب کبابی باز گو
باز کرد و حال مطرب که شمار	رضی الله عنه با و آنچه یافت آواز داده	ز آنکه عاجز گشت مطرب را نظر
بانگ آمد عمر را کای سمر	بنده ما را حاجت باز	سوی کورستان تو بگرد کن تمام
ای عمر چه زبانت لعل عام	بمقتصد زینار گرفت ز تمام	ایقدر رستان کنون معذور
ایقدر از زبانت بر شیم بها	خرج کن چون جوشج بند چایا	تا سب از اهلین خدمت است
سوی کورستان عمر بنهار و تو	در بغل مسایق این در جنت بود	غیر آن سپسته باوندید آنجا کوی
گفت این نبود که باره و تو	مانده گشت ز غیر آن چرا و تو	صافی و ناسیبه و فرشته است
بر حسب کی کی بود خاص با	حسد ای سوسه پیمان سبدا	همچو آن شیر سنگاری کرده
چون بکش خشن غیر سب است	گفت و طاعتش از تو نیست	آورد با جسد او سب است
مغرور او در و مانده اندر گشت	غم رفتن کرده و لرزیدن گرفت	گفت در باطن خدا با از تو
چون نظر از رخ آن بر کرد	دور او را شرمسار و روی	بس گفتش شرمسار منم
چند روز در دست خود تو کرد	بهمسرم و عاشق رو تو کرد	حق سلامت میکند سب است
چشمش بر منش همجو می ساز	تا بگوشت گویم از قبایل از	تک تو ارضه چند بر شیم ما

بر این شمشیر خود تو بر طبعید	دست میخاید و جانم سپید	بانگ خیز و کای خدای بی نظیر
چون بسی بگریخت ز خدمت خود	چنگ از دوز زمین و خود کرد	گفت ای بود و حجام از آله
ای بخورده خون من شمشیر سال	ای ز تو زدم سید شمشیر کمال	ای حسد ای با عطای با وفا
داود حق عمری که سر از زنی از آن	کش ز با تو قیمت آن در جنت	خرج کردم عمر خود را و بسیم
آه که یاد دهر و پرده عسرت	رفت از یادم دم تلخ من است	و ای که تیری زیر افکند خسته
و ای که از او از این سبست چهار	کاروان بگذشت و بگذشتند	ای خدا نسر با او ازین فریاد
و او خود را چون فرادم در جنت	عز شدت تا و سال ازین جنت	و او خود را کس نخواهم خرد
کاین تنی از روی سب در دم	بس در اسپم چون شدیم	همچو آن که با تو باشد ز شمشیر
تسپینم در کبر و در مال او	کروانین امیر المؤمنین عرضی اندر نظر او را از مقام کبر که گویی	می شسردی چه چندین ساله
بس عکس گشت که این از روی تو	است از آثار شمشیر یاری	ز آنکه شمشیر یاری کشا و دیگر است
است شمشیر یاری زیاده ماضی	ماضی و مستقبلت برده خدا	آتش زدن بسرو و تابکی
تا که باقی بود هم از نیست	شمشیر این لب و آواز است	چون بجان آمدی جسم با تو
ای شمشیر از خبر ده سپهر	توبه تو از کشت تو تبر	ای تو از حال گذشت تو تبر
گاه بانگ زیر را قید کنی	گاه که زار را قید زنی	چونکه فاروق آینه اسپه دار
همچو جان می گریه و بی خنده	جانش بر وقت و جانم بگذرد	حیرتی آمد و روشش از زمان
حسرت و جوی از روی حسرت	حق نمیدانم تو میدانی کجاست	حال ز حال از روی حال قال
عورتان که خلاصی باشند	یا بجز در کای کسی شناسند	عقل کل از جز و جویا هستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد	سج آن در با بر بخا میرسد	چون قصه حال بر اینجا میرسد
بیر و این را از کف کوفت اند	نیم گفتند در دیار او جانند	از بی این عیش و عشرت ساق
در شکار نشین جان باز باشند	همچو شمشیر جهان جان باز باشند	جان فشان افتاد و خورشید
جان فشان این آتش سب زوی	مرجان که سب در اینها تو	در وجود او می جان در و آن

تغییر از نظر سب است

سر زمان از تریب نو نویسد	تفسیر دعای آن زود نوشته که سر روز در باران سادای	و از جهان تن برود نشوید
گفت چو که در این برین	که اللهم اعط کل حلقا اللهم اعط کل مسک تلقا	و در وقت خوش منادی
کار خدا یا مستفاد است	و بیان کرد آن منفق مجاهد راه حق است	سر و دم سازا عرض و صد
ای خدا یا حکما در جهان	بزم راه سوا ۵۵	توده آلا زبان از زبان
ای خدا تو مسکا را تو	و از خدا یا مستفاد از او	چون کل باشد بویز نشود
ای با اساک از انفاق	مال حق احسن ما حق	تا با شتی از عدا و کاشن
کاشتران تیران سبک زندا	چهره که در پیش شان بر مصطفی	کار حق از تریب با مردی
چون غلامی باغی کوسک	مال شتر با غنای بیک	کانهما انفا قما شان
طریقه ترا که پی بنداشت عدل	کز سخاوت کردیم انبار و بدل	مال شتر را بر ساکن بیک
عدل این باغی و او پیش از شاه	قران کردن سروران عرب با ما	چون زاید روی و روی
سروران که در جیب رسول	بود شان سربان با سول	در نماز اید با صراط مستقیم
آن دم و اون سخن الایق است	جان سپردن غم و غمای عا	جان دمی از هر جرات
کر بیز در کس این جهان	بر کس بی گزینش کند کار	کی کند فضل الهی با مال
مرگ کار که در دنیا شتر	یکش از اندر زرع باشد	صورت غیرت لکن با کس
و از آن در انبار مانده صر	اس پیش موش جو او نهان	صورت صفت در سحر
جان شوخ نیک پیش	جان چون در مای شربین	گوش کن بری زمین این
یک خلیفه بود در ایام پیش	تصد خلیفه که در گرم در زمان	کرده حاتم که ای جو خوش
راست کرام بود او کشته	و نظیر خود در جهان نه است	فقر و حاجت از جهان
بچه که در خشت مسال	و او از غایت آفاق آمده	منظر خشتایش و باب بود
و غلطش بود که در زلف	سوی تو خوش قافله	دقت در غلام بود او از
مهر هم بود که در کف	مانده از دور و می شین	زیره کشته هم عرب زو هم

تو

اندر ایام چشمن سلطان	تقدیر عربی در پیش ماجرا کردن و با و سب قلم معاصر دور	گفت و از صد بر گفت کوی
کیش عربی زنی مثنوی را	کاین همه جور و جفا با کیشیم	کوزه مان نه آب از دیده
مان این نه ناخوشش مان دور	جامه مار و زتاب آفتاب	دست سوی آسمان برداشته
قوس مد را قوس نمان بنداشته	تنگ در دریشان در روشنی	بر مثال سامری از مردمان
خوشی رخ شده از مارمان	کر نجو اسیم از کس کیش نیست	در عرب تو همچو خط اندر خطا
مربع را فخر و غرور است عطا	شب نغمه روز باشد سنج	مر کس از در سواری که نترسم
چو عطا ما کرد ای می تسم	چو خطا ما جفا در اشیم	بر دازد عجا رب پیش شو
زین نظر من ماجرا گوشت	کز غنا و فقر کشتیم خوار	عزق اندر حسد زرق شیم
تا با ما چشمن خوار شیم	تا که از روزی در اید بیجان	ما به تیغ فقری کشته ایم
چو غزالی بی غزاف و کشته ایم	کر کسی همان سد کرمیم	مغرور شدن مردان محتاج
یک چون همانی اید بی غرور	مغرور شدن مردان محتاج و تشبیه بدعیان	شیر و وحل و حشم بنداشتن
بر این کشته انده ایمان	از سر است نشناختن ۵۵	نور نه بر مرتزق کشته
تو مرید و بیجان آن کسی	چون در انوری نه بد اندر	چو کشته در دیر با الا کیشیم
نیست جبر و چون ترا سهر کشته	حال ارضیت در فقر و غنا	حشم با کشته اندر ماکو
چو آتش کشته در آذوی	طایر با چون از خون	دو پیش از خون شست و بوی
تقط و دو سال در دیر صبور	حرف در دریشان هر دیر	او سبک بود از ابر کیشیم
از خند ابوی او را نه اثر	حرف در دریشان هر دیر	تنگ تر و از درون او نیر
موی نه بود در انیم شتر	مر که در درون او نیر	پیش از نه اخت و کس
خنده کس بود در سخن بر با نیر	او نه کرده که دران نهاده ام	تا خورید از خوان جوم سنج
پند از زمان بخوان کستان	سالها بر وعده نرود کس	
الصلا ساده و لان سنج		

بشنو کفون در کستان کشته

بشنو کفون در کستان کشته

دیر کار با کسب ادا می چونکه پیداکت کوی خیری بود	اشکارا کرد و از پیش روی در بیان آنکه ماوراشد که هر بی در مدعی ضرور است	خان مویست و ماورایند عز طالب رفته آکاسی چو
یکتار طالب آید که فریغ او بقصد یک فرج جای رسد	بصدق به بند و کوه گیت و بدین استقامت بقای که شیخ فرخواب ندیده باشد آب و آتش او را	در حق او مانع آید این فریغ که جهان بنداشت آمدان
چون تخری رود لب تبار مدعی را قحط جان از سر است	که ز کند و شمشیر را که ز کند یکبار لیک مارا قحط جان بر ظاهر است	قبلتی در آن شا را در او را بریا موسی هر روز در آن
شوی گفتش چو خیر خلی عاقبت اندر پیش نصصان	صبر در خون اعرابی زن خود را در فضیلت کفرستن را کند سر و سنجو سبیلی کند	خواجه ماندا عر فر و نر کند چون غمی باید مدعی از روی مگو
اندرین عالم هزاران جانور حدی که بود خدا را عیب	میزد خورش عشق بی زور و زور کا عطا در زرق ترست ای سب	عقل خود را از این سرور بر درخت و بر کشتاب است
نخوت و دعوی که بر در مات ایشه غمگارا از سینه است	دو در کن از دل که با بی بیست از بخار و کرد با و بود است	از سب مرد در بر سینه شد خیال اندر حق نعم المعین
و آنکه هر یکی مردون پاره است جز در هر که از خود بران کجاست	بجز در هر که از خود بران کجاست دو در با از هر که می آید در دل	از سب مرد در بر سینه شد خیال اندر حق نعم المعین
جز در هر که از دستش بران سره کشیدن نیست خراج مرد	دو در با از هر که می آید در دل سره کشیدن نیست خراج مرد	از سب مرد در بر سینه شد خیال اندر حق نعم المعین
شب که درخت و صبح اعدای ز رشیدی پر سوره چو کاسه شدی	چند کسب بر این فسانه از وقت بچو بچیت فاسد شدی	از سب مرد در بر سینه شد خیال اندر حق نعم المعین
جفت خای جفت با بدیم که در کفش در و کتک آید بیا	تا بر آید در مصالح مصلحت سرو و خفتش کار نماید ترا	از سب مرد در بر سینه شد خیال اندر حق نعم المعین
راست ناید بر خفت جبال مرد قانع از سب اصلاح سوز	آن که خالی از این یک بر زلال نصیحت کردن آن مردی که سخن از نوزاد	از سب مرد در بر سینه شد خیال اندر حق نعم المعین

کتاب در فضیلت صبر
صبر در خون اعرابی زن خود را در فضیلت کفرستن

زن بر روز و با کسب رو ازین عوی زین عویست	مکن که کم تقوی لولن مال استقامت راست است اما این مقام تو کن ترا نیست	زن بر روز و با کسب رو ازین عوی زین عویست
چند روزی در غم و با و هر روز از غم است تا تو نام دوستی	چند روزی در غم و با و هر روز از غم است تا تو نام دوستی	زن بر روز و با کسب رو ازین عوی زین عویست
چون کس از سواری کنی چون فی اشک همی ز ناشی	چون کس از سواری کنی چون فی اشک همی ز ناشی	زن بر روز و با کسب رو ازین عوی زین عویست
چون که عقل را ازین سرور چون که عقل را ازین سرور	چون که عقل را ازین سرور چون که عقل را ازین سرور	زن بر روز و با کسب رو ازین عوی زین عویست
مرد و سوز که بخود چون عهد مار کوییدی سوز که سوزین	مرد و سوز که بخود چون عهد مار کوییدی سوز که سوزین	زن بر روز و با کسب رو ازین عوی زین عویست
نام حق سبب از تو و او زن ازین کون خوشن آسمان	نام حق سبب از تو و او زن ازین کون خوشن آسمان	زن بر روز و با کسب رو ازین عوی زین عویست
گفت ای زن تو زنی با بوسه مال از دور اسر بود همچون کلاه	گفت ای زن تو زنی با بوسه مال از دور اسر بود همچون کلاه	زن بر روز و با کسب رو ازین عوی زین عویست
آنکه زلف و عهد و عادت و هر چه عیب بر سینه اش گوی	آنکه زلف و عهد و عادت و هر چه عیب بر سینه اش گوی	زن بر روز و با کسب رو ازین عوی زین عویست
مردی آمد با نهند بر سر مردی آمد با نهند بر سر	مردی آمد با نهند بر سر مردی آمد با نهند بر سر	زن بر روز و با کسب رو ازین عوی زین عویست

کتاب در فضیلت صبر
صبر در خون اعرابی زن خود را در فضیلت کفرستن

کتاب در فضیلت صبر
صبر در خون اعرابی زن خود را در فضیلت کفرستن



کز طبع عیشش نیند طامعی	گشت دلدارا طبعی با جانی	ور که او بد سخن چون در کمان	دره سپید کاله او دور کمان
کار دوروشی و روی نیم گشت	سوی روشن بگره گشت	زانکه در ویشی روی کار است	دویدم از حق مریش از آن گشت
زانکه در ویشان ای یک عالم	روزی از زلف زلف او بحلال	حق تعالی عالم است عدوان	کی کند استمگر بر بدلان
آن کی انوقت کلا بود	دین دگر در بر سرش نهد	آتشش سوز که در او دین	رضاء و خالق سر و وجهان
فقیر خردی که زانوقت مجاز	بهر امان بخرجه نماند ناز	از غضب بر سر لقبها را نه	مار کبیر بر مار کبیر خوانده
در کبیرم بار دندانش گشت	تا ش از سر کوشش من گتم	که کبیرم بر کبیرم دندان مار	باش از سر کوفتن نه چو مار
زانکه آن دندان عدوی جان گشت	من عدو را که گتم زین عفو	از طبع سرگشته خودم گشت	این طبع را که در دم من گشت
عاشق عدو طبع من از خلق گشت	از قناعت در دلمن عفت	از سر بر او دین بسنی جان	زان سر دور آتا غافل گشت
چون که بر روی گشته زنی	در میان آن گشته بیدن	خاندان که در دینه بسنی آن توئی	خانه در آنکه در دینه بسنی آن توئی
دید احمد را ابو جبر و گفت	چین سره وجود خود بیدند	زشت نفسی که بر بی باختم	زشت نفسی که بر بی باختم
گفت احمد مرده را کای راستی	و تاپه سرخ سرخ نماید	راست گشتی که چه کار از او	راست گشتی که چه کار از او
دیر صد پیش گشت ای افتاد	آیند سپید شوند از دست	نه ز شرفی نه ز غری خوش تپا	نه ز شرفی نه ز غری خوش تپا
گفت احمد راستی ای عزیز	ترا باشند در امام و پیشوا	ای رسیده تون و دنیا و نه	ای رسیده تون و دنیا و نه
حاضر آن گشتند کای صد ز لورا	راست که گفتی وضو کورا	ترک و مندر در من آن بندگی	ترک و مندر در من آن بندگی
سر که آینه باشد پیش رو	زشت و غریب خویش آینه	ز این سخن ز زمانه بر ترا	ز این سخن ز زمانه بر ترا
آن طبع را مانده در دست بود	کو طبع آنجا که آن نیست بود	تا بنفشه از رخساری تو تو	تا بنفشه از رخساری تو تو
صبر کن با بنفشه و بگردان مال	زانکه در زعفرست عزیز و بحال	سر که مغرور شش هزاران جان	از قناعت غرق بحر اکین
صد هزاران جان غنی گشت	همچو گل خشبه اندر گلش	ای در بغا مر تر آنجا بدی	تا ز جانم شمع دل سپار شد
بین سخن شیرست و برستان	بی گشته خوش میکرد دوران	ستم چون نشسته و چون بنده	واعظا مرده و چون بنده
ستم چون تازه آید بی مال	صد زبان کرده و کفین کمال	چون که نا محسوس در راید روز	در پس پرده نشسته اول
در زردی بر روی دور از گزند	بکشاید سستیران روی	از برای دیده بسنا کنند	مرجه در آن بوی خوش ز بسنا کنند

ان سیران

که بود او از چنگ زبر بود	از برای گوش بی حس ام	شک آتش دیده خوش گتم	چپس که روی چشم گتم
نای اتم دیده خوش گتم	هر نفس ابدی مهر گتم	حق نسین و آسمانی گشت	در میان بسین نور اتم
این زمین از برای چنگ	اسما از اسکن افلاک	مرد سفلی غم بال بود	شتر حق سر مکان پر بود
ای سیزه هیچ تو بر خاستی	خویشش را بر کور راستی	که جبار از پر کنون گتم	چون نبات روی تو گتم
که بسیاران بر شود ز زلف خود	بن رضای حق جوی توان بود	که جگه سرشش بی گتم	در سیکوئی برک من گتم
مر را چه جای تنگ میک گتم	کاین دلم از صلحی نام گتم	بر سر این رضیاشم من	ز خمار جان بچوشم من
گرمش کردی که زندان گتم	که همین دم ترک خانان گتم	با تکی کشتن به دست از کشتن	برنج غایت بد که از خانان گتم
زین چوید او را گند و تو گشتی	مراعات زین شوهر او است	مراعات زین شوهر او است	مراعات زین شوهر او است
گفت از تو کی چنین بنداشتم	از تو سن میدد و گتم	زین در این طریق هستی	گفت من خاک شام گتم
جسم و جان من چه جسم این	حکم فرما چکانی بران	کر دوروشی دلم از صبر	بهر خوشم خست از صبر
تو مراد در دنیا بودی دوا	من شیخو هم که باشی بسوا	جان تو که بز خوشم نیست	از برای شستم این لاله نیست
خوش من و دانه که بر شستو	مفلس خواهی که بر شستو	کاش جانیت کش دوان غای	از خیمه جانم واقف بدی
چون تو با من چنین بودی	هم ز جان من از گشتم گتم	بر زور برسیم که دم خاک	تو چشمتی این ای جبار اسکن
تو که در جان و دلم با گتم	زین سر ز من بر گتم	تو تیر کن که سست و شکار	ای تیر ای ترا جان غمراه
باو میکن از زمانی را گتم	چون صدم بلادم تو بودی	بنده بروی تو اول افرو	سرجه کوئی بخت کویم سو
من سبانه تو با هر چه	گر بر شری که بر شری	گفت لقمه نام با جان آدم	بیش حکمت از سر جان آدم
خوی شایانه ترا نشستم	میش تو کسناخ زان در شام	چون ز عفو تو بر رانی شام	تو به گم اعتراف نشستم
سینه من تو شمشیر گتم	سیکتم پیش تو کردن ران	از سداق لاله می گتم	مرجه جوی کن و لیکن این
در تو از من غمده هستی	با توئی من از شفیق گتم	عذر خواهم در در وقت خلق	ز اعتماد اول من گتم
رحم کن بهمنان ز خود ای	ای که طاعت بر صدم کن	زین رفت میکفت با لطف	در میان که بر روی گتم
کریم چون از خود گشت غای	از خشن مرده او از خشن	خون و آرشش مانده بر شری	زانکه کی کریم بود او در

۱۶۱۱۱۱۱۱۱

بسیار از این است
 که در این کتاب
 در این کتاب

بسیار از این است
 که در این کتاب

بسیار از این است
 که در این کتاب



شهر از آن بان که برقی برید آنکه از کبر شیش لوت از آن است آنکه در جود و خاشاک است آنکه در گرد گمشدنی مایه نازد زین لایق است هر که است آنکه عالم است گشتن آدی چونکه در یکی حاصل آید هر دو اینچنین جاسوسی در اوست گفت پیغمبر که زدن بر عتلا کم بود نشان رفت و لطف بود بر تو خست آن مستوی نیست مردان گشتن پیشان نهد جان گفت خیم جان جان که چون است چون تضاد نیست و بود چون تضاد نیست فغانه در زان امام متقین آید بر من که یک کار تو ام که سخن کن خسرت بجز حسرت و برگردم کنود ایان عاشق آن سبب موسی فرعون مستی ایزی کاین چشمت آبی ز یاد کردم	روز شامی ز دل مردوس چون شود چون شیش تو گمان عند ما چه بود و در غدر سر نهد شیش تو چون باشد که بود زانچه حق است چوین است کلمینیی با محمد را نبودی نیت کرد آن آب که شش تو در بیان این خبر که این غلبن المائل و یغلبن ایما حاصل غالب آید سخت صاحب زانکه حیوانیت غالب بر نبات تسلیم کردن مرد خود را برین در آن طلب و خواست از راه الهام و اشارت حق نه است بزر عقل مردانند از آن بجز که کردانند کس نمیدانند تضاد را که اذاجا، القضا علی البص بر کس یکبارگی از پیش وین در بیان آنکه موسی فرعون کرد و سر نه خست و اجانب ز مرد و پادشاه و غلبت و نور و مناجات کردن فرعون و انوار ظان را نه در او را برین بجا در غلغله است که گویند	ز آنکه موسی را تو به رو کرده نوبتم کرد ب سلطان نریزند مسکه فرزندم ز شهرت ای است باز شامی را حوصل می کنند حق آن قدرت که در زمین است در زمان خلایق و موزون ز که قلب پتاهم در حکم اوست یکدوی با هم که یکدم سیه چونکه بر یکی اسیر رنگ شد کر از آید برین نکت سوال اصول درین نایب فرمود چون کل از خاسته غارا کرد یا نه است و نه آن شیر است چون عمارت آن تو بود باها نی که است از سستی فریاد کرد ظاهر است از آن موسی خود قوی اندر آتش سوزان هر دو چون طبعی اعتقاد کرده همه قبیل معلق فریوا چون در تقابل طبعی نه برین است یکدوی خست کشید از شش بجا	با جام راستی رو کرده مگر رفت خلق بجان نریزند رغم طاسان بی الاعلای شاخ دیگر محطس میکنند از که کم کن این بریم را تورا چون موسی هر سه خون لطف مستم کند کجای خط تو خود چه باشد غیر از بر کار اید موسی موسی رخا است رنگ کی خالی بود از قبیل عاقبت با آید خون میشود مردود بر کمانه اندر سببا کنج باید بست این دست کنج نبود در عمارت جاها خست خود آن دست او و او باطن است از آن با جوی رود در بیان آنکه سخن حکمای طبیعی و نفی اعتقاد کمان چینه زمین چون زرده ز با شغل سیر و در بر خلا در میان مانه آستی او نیست رمان مانه از میان علما	بهر از ما می بود استاره ام بیزند آن طاس غوغا میکنند خواجگه ما شامه نام شید است شاخ را بر تیه و سستی مستی باز ما چون گفت فرعون می رنگ ز قلب ه تو میشود سبز کردم چون که گشت پتاهم بیش بر کمانهای حکم کن چون بر برکی موسی گشت این عجب کاین رنگ بر گشت چونکه دروغ بر از آب شسته اند یا نه نکست این بر این است از آنکه بخش تو هم کینی در عمارت مستی و جوی بود تو که کس کریز نام ز نیت نقلهای باز کرده ای سپیم در میان آن سخن حکمای طبیعی و نفی اعتقاد گفت سایل چون ما بدین خاکند آن حکمتی گفت که خدای سما آن ذکر کن آسمان با صفا بین زلف طاس این حال	چون سوز آورده باشد چاره ام ماه از آن زخم رسوا کنند مشکافد شاخ را در زمین است میخ شاخ از دست تپنده من زور یا ز نام عهد بیش آتش چون سیر میشود زرد کردم چون که گشت پتاهم سیر و مانه از میان لایق موسی موسی غوغا میکنند رنگ با یک چون در جاک است آب باروغن چه اصد کشید همه چنان خروشان صنعت ز آن تو هم کنه را که کنی نیت را از دستها کنی بود بکای او از تو که زانست با نقرت نه چون میدان کلیم قوی اندر کستان برین دورو در میان این حسنه آسمان از جهات شش مانه اندر کی گشت ز نور زمین آبرو را جان سحر عنوان مانه اندر
---	---	--	---	---	--

ز آنکه موسی

شهر از آن بان که برقی برید آنکه از کبر شیش لوت از آن است آنکه در جود و خاشاک است آنکه در گرد گمشدنی مایه نازد زین لایق است هر که است آنکه عالم است گشتن آدی چونکه در یکی حاصل آید هر دو اینچنین جاسوسی در اوست گفت پیغمبر که زدن بر عتلا کم بود نشان رفت و لطف بود بر تو خست آن مستوی نیست مردان گشتن پیشان نهد جان گفت خیم جان جان که چون است چون تضاد نیست و بود چون تضاد نیست فغانه در زان امام متقین آید بر من که یک کار تو ام که سخن کن خسرت بجز حسرت و برگردم کنود ایان عاشق آن سبب موسی فرعون مستی ایزی کاین چشمت آبی ز یاد کردم	روز شامی ز دل مردوس چون شود چون شیش تو گمان عند ما چه بود و در غدر سر نهد شیش تو چون باشد که بود زانچه حق است چوین است کلمینیی با محمد را نبودی نیت کرد آن آب که شش تو در بیان این خبر که این غلبن المائل و یغلبن ایما حاصل غالب آید سخت صاحب زانکه حیوانیت غالب بر نبات تسلیم کردن مرد خود را برین در آن طلب و خواست از راه الهام و اشارت حق نه است بزر عقل مردانند از آن بجز که کردانند کس نمیدانند تضاد را که اذاجا، القضا علی البص بر کس یکبارگی از پیش وین در بیان آنکه موسی فرعون کرد و سر نه خست و اجانب ز مرد و پادشاه و غلبت و نور و مناجات کردن فرعون و انوار ظان را نه در او را برین بجا در غلغله است که گویند	ز آنکه موسی را تو به رو کرده نوبتم کرد ب سلطان نریزند مسکه فرزندم ز شهرت ای است باز شامی را حوصل می کنند حق آن قدرت که در زمین است در زمان خلایق و موزون ز که قلب پتاهم در حکم اوست یکدوی با هم که یکدم سیه چونکه بر یکی اسیر رنگ شد کر از آید برین نکت سوال اصول درین نایب فرمود چون کل از خاسته غارا کرد یا نه است و نه آن شیر است چون عمارت آن تو بود باها نی که است از سستی فریاد کرد ظاهر است از آن موسی خود قوی اندر آتش سوزان هر دو چون طبعی اعتقاد کرده همه قبیل معلق فریوا چون در تقابل طبعی نه برین است یکدوی خست کشید از شش بجا	با جام راستی رو کرده مگر رفت خلق بجان نریزند رغم طاسان بی الاعلای شاخ دیگر محطس میکنند از که کم کن این بریم را تورا چون موسی هر سه خون لطف مستم کند کجای خط تو خود چه باشد غیر از بر کار اید موسی موسی رخا است رنگ کی خالی بود از قبیل عاقبت با آید خون میشود مردود بر کمانه اندر سببا کنج باید بست این دست کنج نبود در عمارت جاها خست خود آن دست او و او باطن است از آن با جوی رود در بیان آنکه سخن حکمای طبیعی و نفی اعتقاد کمان چینه زمین چون زرده ز با شغل سیر و در بر خلا در میان مانه آستی او نیست رمان مانه از میان علما	بهر از ما می بود استاره ام بیزند آن طاس غوغا میکنند خواجگه ما شامه نام شید است شاخ را بر تیه و سستی مستی باز ما چون گفت فرعون می رنگ ز قلب ه تو میشود سبز کردم چون که گشت پتاهم بیش بر کمانهای حکم کن چون بر برکی موسی گشت این عجب کاین رنگ بر گشت چونکه دروغ بر از آب شسته اند یا نه نکست این بر این است از آنکه بخش تو هم کینی در عمارت مستی و جوی بود تو که کس کریز نام ز نیت نقلهای باز کرده ای سپیم در میان آن سخن حکمای طبیعی و نفی اعتقاد گفت سایل چون ما بدین خاکند آن حکمتی گفت که خدای سما آن ذکر کن آسمان با صفا بین زلف طاس این حال	چون سوز آورده باشد چاره ام ماه از آن زخم رسوا کنند مشکافد شاخ را در زمین است میخ شاخ از دست تپنده من زور یا ز نام عهد بیش آتش چون سیر میشود زرد کردم چون که گشت پتاهم سیر و مانه از میان لایق موسی موسی غوغا میکنند رنگ با یک چون در جاک است آب باروغن چه اصد کشید همه چنان خروشان صنعت ز آن تو هم کنه را که کنی نیت را از دستها کنی بود بکای او از تو که زانست با نقرت نه چون میدان کلیم قوی اندر کستان برین دورو در میان این حسنه آسمان از جهات شش مانه اندر کی گشت ز نور زمین آبرو را جان سحر عنوان مانه اندر
---	---	--	---	---	--

ان حکما

دانا...

پس زوق نیچان و انجان	مانده اند این بر جان نیا این	سگر کنی ازین کان و جانان	و اکر دار و زار تو خور و تامل
کبر با دار و درون کینه	گاه مست ز اشک آهسته	کبر با خورشید اهنه کند	ز دوستیم ترا طغیان کنند
آنجا که خسته صیوانی است	گو اسیب و سخیه و انسانی است	در تنه انسان بر است او بیا	سخته چون حیوان شناسمش که
سینه خود خوانده در در	جای عالم را بخوان قبلا عباد	عقل تو بر چو شتران خوشتر	میگشاید بر طرف بر سگم
عقل عقلت او ایلیا و عقلماسا	بر مثال شتران تا انما	اندیشان بگر آخرد است بار	یک قلم از دست جان حیدر
چون قلم از زوچه شتران بیا	وید که کان و دیر بیدار نشا	نکجهان در غیب کا پیوخ دوز	مشظ موقوف خورشید است نور
امیت خورشید در زمانه بزره	غیر ز در پوستین بره	ایت دریا نهان در زنگاره	با برین که همین منته باشد به
اشجیان و کمانی در درون	رحمت حق است بر رستمون	هر چه بر سر و آه در جهان	نز و بود و صد جهانش در زمان
عالم کبر و بقدرت خود	گر و خور از کرمین فتنشی نور	اندر آتش سرد و گزند و ضعف	کی ضعفش آنگه باشد هر ضعیف
اندر آن کفشد در پیشیت	و ای گو عاقبت از این نیست	عاقبت بدین بود اکر کالی	دور بود من شمس از جالی

حقیر درین دیدهای حسن صلح و مایه صلح را چون خواهد
حق تعالی شکوی را بلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید
خدا را او اندک اگر چه غالب باشد و بی شکم کنی
اعین هم لیقینی اندام را کان معقول ۵۵

مات و صلاحه چو جسم صالحو	آب تن او استند ازین	نمونه صلح ای چو جسم صالحو	مانده اند این بر جان نیا این
شخصه تو هر قدر از ایشان محبت	نمونه صلح ای چو جسم صالحو	روح مجموع صلح ای چون مایه	مانده اند این بر جان نیا این
روح اندر وصل و تری نفاذ است	روح صلح ای قابل سدا	روح صلح ای قابل سدا	مانده اند این بر جان نیا این
آب این نم متصل آب حیات	نمونه صلح ای چو جسم صالحو	نمونه صلح ای چو جسم صالحو	مانده اند این بر جان نیا این
نامش از بارند و پسند استخوان	نمونه صلح ای چو جسم صالحو	نمونه صلح ای چو جسم صالحو	مانده اند این بر جان نیا این
زاکام باشد حاصل از غوغات	نمونه صلح ای چو جسم صالحو	نمونه صلح ای چو جسم صالحو	مانده اند این بر جان نیا این
بر صدف ای در صدف کبر	نمونه صلح ای چو جسم صالحو	نمونه صلح ای چو جسم صالحو	مانده اند این بر جان نیا این

تا چه جسم و علی ائمه با	ماشوی باروخ صلحا خواست	کف صلح ای چو جسم صالحو	بعد سر روز اسما نصیبت
بعد سر روز کلاه جان سن	آشوی آید که دار و دست	رکت روی جلده آن کرد و کرد	رنگ کاک مختلف اندر
روز اول روی جان جوهر	در دویم روح سمج و چون از خوا	در سوم کرد و همه رو بیا	بعد از آن اندر رسد هلال
کردن آن خواهد ازین زمین و	کرده مایه بسوی که دوید	که تو آید شنس که فتن چاره	ورنه خود مرغ امیدوارم
کرده مایه بسوی که دیوان	شد چنانکه با دور وقت خزان	چون شنیدند این از و خجسته	دور وید باز بی اشتیاق
کن نالنت اندران کرده سید	رفت و در کسار باشد پاید	سمبورج بک کوازنگاش	سیکریز جانب رالمشن
گفت دیدار این قضایم شد	صورت امید را کرد و آوا	کرده مایه چو باشد خاطر شنس	که بجای ایدر احسان و بر شنس
که بجای آید و شنس ارمان	ورنه نویسد و وسایع با کرا	چون شنیدند این در عید	چشم نهادند و آواز
روز اول روی خود و دیدار	میز و عاز نام سیدی آه	سخ شد روی همه روز دوم	نوبت امید بود کفشت کم
شد سیه روز سوم روی	حکم صلح ای راست شد بی لحمه	چون همه از نام امید سیر ز	همچو شتر در روز اول آمدند
در جنی آه و در جبریل امن	شرح آن زانو زدن با جانین	زانو اندم زدن که تعلیق کنند	وز جنین زانو زدن است
مشظ گشتند زخم حیرا	قدر آید نصیب کردن	صلح ای از خلوت بسوی شهر	شهر وید از میان دود
نالدار جزای ایشان شنید	نوحه ب نوحه کویان بید	که بر چون از حد گذشت تا جان	که بر پای جنت زای در زای
ز اسبخوانان شنیدند آنها	اشک نمون از جانان چون	صلح ای آن شنید و کرد ساز	نوحه بر نوحه کرد از غار کرد
گفت ای قومی ساطل بر سیت	وز شما من پیش حق بگرسیت	حق نگفت صبر کن بر هر سدا	بد نشان ده بس نام از دور
من گفته بند شدم از اجبا	شیر بنید از هر حوش و در	بسر که کردید از جفا بجای	شیر بنید از کفر دور کما می
حق و گفت تر الطفی تمام	بر سر آن زخمها حرم تمام	صاف کرده حق نام را چون	رفت از خاطر حرم شما
هر نصیحت من شنیدار کرد	گفته امثال سخن شما چون	شیر مازده ارشکرا کج	شیر و شهدای سخن
در شما چون گفته ام سخن	زاکام در سرستان میدار چون	چون شوم حکمین که غم شد	غم شما بودید ای قوم
سجاس بر کرم غم نمود	دور پاک دشمنان کور	رو نمود کرد و کفایت ای قوم	نوحه را می نیز ز امین
تر جوان ای راست سخن	کف آسوی خاف قوم کا وینا	باز اندر چشم دل او کفایت	رحمت فی غلت روی تابا

قطره بیاربریر است	قطره بجلت زدی با جوی	عقل و کیفیت این که	بر جان این مستجاب
بر چسب که بر فغان است	بر سپاه کینه بر فعل شان	بر دل تا یک بر زنگار شان	بر زبان زهر همچون باران
بر دم و دوران کس از فغان است	بر دمان چشم ز خون خزان	بر سینه ز لخته و فوسان	نکر کن چون کردی مجوسان
دست شان که بر فغان است	دستان که ز صلفان کشم	از بی تقلید و در امانیت	با بنامه بر حال این بر عقل
بر غنی جملگه کشته بر سر	از زبان چشم و گوش صد گز	از بهشت آور و در دوزخ	تا فاید شان سست بر دوزخ
ایل از روند ران این ملک	در میان شان کوه قاف است	همچو در کان خاک ز کر و ا	در میان شان صد پیمان در باط
ایل از روند ایل نور است	در میان شان بجز زرق پیکان	سهمی که خنده در دوزخ است	مخلط چون سپهر کان گشته
ایل از روند با جسم در میان	دیده کشت بود که گوی گشته	بجز راه نیست شیرین چون	طعم شیرین که در دوزخ گشته
صالح و طالح با بصورت گشته	طعم تلخ و در خاک مخلطه با	هر دو به هم نیش از تحت المیخ	بر مثال آب در میان موج
نیم و یک نیم است چون در نظر	اختلاف جانها در صلب و عجب	موجهای صلب بر سیم نیش	کنند با از سینه با سکنید
صورت بر سوزن چشم گشته	هر پا از امیکند زیر و زور	مهر قلندر از شیرین کیش	از آنکه اصل مرها باشد
سوجا جنگ بر شکل و کر	تخ ما شیرین کجا اندر دوزخ	تخ و شیرین از نظر پدید	از هر چه عاقبت زانند دید
فرد شیرین و ابتلی سیر و	چشم از زین غم و در دست	ای با شیرین که چون بود	لیک زمر اندر کش که مشو بود
چشم از زین توان دید در است	وان در که چون بر لب و فغان	آن در که در پیش روی بود	وان در که چون دست بند بود
آنگاه ز کوه تپه پنهان گشته	وان در که چون بر لب و فغان	بر لبش و کوشن کند از کوه	که چه نوره میزدند چشمان
وان در که گشت سانس چون بود	وان در که از در بدن سوزان	وان در که از در حدیث سوزان	و سبب هم زخم حکم و زخمش
وان در که در کوه کاوی پدید	وان در که در این کوه سوزان	در دستانش مملکت اندر کوه	لایق آن پیداشد و لیوم نشوره
وان در که گرام آب از دوزخ	همه سی سپه است ز دوزخ	سایه با بد که تا از آفتاب	لعل با بد رنگ زخانی و تاب
وان در که گرام آب از دوزخ	باز تا سالی کل اسیر است	به این نشد بود تخی غریب	سوره الانعام ز ترک ابل
وان در که گرام آب از دوزخ	در اجزایست خردی خوش	بسی مان خردان نخواند	دخ و خوین در حق و حرم

کنند

در مقامی تحت سدا و سب	در مقامی مست انیم ز سوا	از قمار نسیف خدای خوار
در مقامی کعب در جای دو	در مقامی خار در جای چو گل	در مقامی سس که در جای چو گل
در مقامی نعت در جای رجا	در مقامی منع در جای عطا	در مقامی خاک در جای کعب
در مقامی عیب در جای شتر	در مقامی سنگ در جای کعب	در مقامی خاک در جای سب
در مقامی نظم در جای محض عدل	در مقامی عقل و عیب عین عدل	در مقامی سس در دوزخ
در مقامی جور و در جای وفا	در مقامی نخل در جای حشا	در مقامی سس در دوزخ
آن غوغا ترش باشد لیک	چون با کوهی در شیرین کیک	باز در خم از شود و تو
اینچنین است ز تفاوت	در معنی آنکه هر چه بودی کند میرد از آن است	کردن ز همان نسل که در کوه اطیب است از میان
که روی ز چشم می خورد شود	اما با ز خور از زبان دارد و سر ما و حرف انکور سید	زبان ندارد و اما غوغا را از زبان دارد که
رب سبلی از سبایان است	تو گمنان غیر من این طوفان	سخته لایس خنجران بجان
بگاید در ملک و در اوصاف	موسو ملک جهان به سیم	بگاید در زمین صد تنه را کانی
بوس سلیمان تسی با یکدلو	چون بر تو شربت لب از کوه	چون با کالی ده که وادی مرا
خزانه القینا علی کر سیه	مگر که ابروی و بخشی از گرم	شرح این خنجر کشتن که کانی
شد شفیع کعبت بر ملک	ما کمالی ده که وادی مرا	خود می جسد بودیم جسد ما
نمود و بعب روی ما شد سی	مخلص ما برای عیب و جفت او	این مقال نفس خود سیدان
با حیرت ای مرد و زین افتاد	این زن مردی که نسیف خود	دور و شربت جانشان در ما
وین دو با سیه درین کالی	نزد همی خواهد مجروح خانصاه	عقل خود نسیف که کانی
نفس سجونان بی با کانی	گاه خالی گاه جوید روز	در دما نشد ز غم انت

که چه سر شکر از این است	صورت صورتی که کون عالم	کر بیان سستی کمال شدنی	خلق عالم عاقل را جل جلالی
که محبت نکند و غایتی	صورت صوم و غایتی	به بهای دوستان با محکم	نبیست اندر دوستی الا صوم
تا گوئی زاده باشد بهر	بر حسب تنهای مضمر در خفا	ز آنکه احسانهای طیاران	بر حسب تنهای سرای ارجمند
شاید که راست باشد کز	ست کالی از می کانی و نوع	نوع خورده مستی سبب کند	بای و سوی سکر که اینها کند
آن برای صوم و در سلام	مست مایه و در صوم تمام	تا گمان آید که دوست و لا	چون حقیقت بگری غرق ریا
حاصل افعال بودی دیگر	تأثیران باشد بر آنچه بر	را به که حق بود که غلط	که گزیده باشد و کاسی سقط
یا به این تیره و ناراحت	تا نشناسیم آن نشان کز در	حسن را تیره زانی چون بود	آنکه حسن نظر سوراخ شود
در آن بود سبب هم نظر	خوشی که محبت کجاست	نبود آنکه نور حقش نشد نام	مرا تر از ایاس بهار انعام
تا محبت در روزون	تحت کرم و در آن رخ کند	حاجتش نبود فی اعلام	چون محبت نور خود ز بر سپهر
چونکه نور اندر ایام	مرا تر از ایاس نبود غلام	ست تفصیلات تا کرد نام	این سخن بکین بود و سلام
که چه شد معنی از بصورت	صورت از معنی هر چه بود	در دلالت همچو آینه دور	چون با سیت سوی دور دست
در با سیت بگردانی	دور دور از اینها از کبر	ترک مسایط خاصیات که	شرح کن احوال آن دور زرق
باز گوی از جامه ای در دین	دل نهادن در باله کاس زن خود و سوزن خود	حکم داری هیچ بر کشل از غلام	ز آنکه آنچه می نماید در این سخن
مرد گفت کز کون کشته ز غلام	که درین تسلیم ترا حسب کنی و استیانی نیست	چون بخت تبت بیعی و صیغ	باجبالت کشف شرم سکنی
مر جبه کونی ترا نرسد با نهم	درد و درد یک آید نهم شکم	در وجود تو شوم من مستم	مهر چه در اوج دور الواج بود
گفتن آبا عجب یاری	یا بجلالت کشف سر آدم کنی	گفتن زن آنک برم سکنی	در سر کز قالی که ز او شنید
گفت عالم اللطیف	کاشنه بر از خاک آدم صغی	در سر کز قالی که ز او شنید	تا ابد هر چه بود از زمین و شب
یا دور او شس لوح محفوظ بود	تا با نشت آنچه در الواج بود	تا ابد هر چه بود از زمین و شب	آن کشتاید نشان کز آدم نبود
تا ماکاب چو شاد ز تو رسد	قدس کز بگرفت از تقدیر	آن کشتاید نشان کز آدم نبود	گفت چو کس حق فرموده است
در فضایی عرضند آن کجاست	تنک آمد عرصه نیست آسمان	گفت چو کس حق فرموده است	من بکنج منج در بال و دست
در زمین آسمان و عرضند	من بکنج منج این چنین	درد و دل مومن بکنج منج	که مرا چونی دران و طلب

صیام

گفت

گفت خاوند فلانی عباوی	جسته من موی با مستی	عشش با آن نوره با بهانه	چون بود او از نیت از حاجی
عشش با نده ز کس بسند	لیک صورت کسبت من	مر کما کسبت ما بر جشن	الفی می بود بر روی زمین
تم خدمت در زمین میکا	زمان تخلیق ما عجب شدیم	کاین تخلیق حیرت آن خلایق	چون سرشت ما برت از آن
الشا انوار با طلمات	چون تو اندر با طلمات	آدمان الف انبوت بود	ز آنکه حیرت از زمین و آرزو بود
جسم خاکت از ادای نجات	نور پاکت از درج نجات	این که جان از زو روت است	چون نیش از خاک آن نیت
در زمین بود غافل در زمین	غافل از کس که بد در وی زمین	چون سخنش بود ما از انعام	تجش ما از انان تو یکل
تا که حجت ما کس کس	که بجای ما که آید ای خدا	نور این شمع و این شمع	سیف روشنی هر حال قبل
علم حق کسر و بهر با باط	که بگوید از طر	مر جبه آید ز زبان جسد	همچو طفلان کجا با پدر
ما سید اینم خود از شما	لیک میجویم او از شما	ز آنکه این در حجاب کز لایق است	رحمت من غضب من ساقبت
از بی اظهار این سبت	در تو نهم اعیان کمال	تا که بوی و یکبیرم بر زمین	میکسیرم نیار در مردن
صد پر صد مادر کمال	در نفس زاید ز رفیع فنا	علم ایشان کف بحر علم است	گفت و او آید از راجع است
خود و کفتم پیش آن بر	نت الا کف کف کف	حق آن کف حق آن ز بار صفا	کاستیانی نیست این کف و زلف
از سر هر دو غایت مضع	حق آن کس که بد و دارم جمع	که به حیرت استیانت از این	استیانت استیانت کف تقصیر
مر جبه نشان آید و آید	اگر کن تو سر جبه بروی تا دم	دل بهوشان تا آید آید	داشت بول آرم هر چه قایل
چون که ز دورت من چه جبار	گفتن کن کاشانی با	عالمی ز دورت ناشی با	درد که تا جان من چه کاره
که به بوندی بران نشد شوی	که به بوندی بران نشد شوی	سوی مرا به بوندی کس	شده زجا و دست از وی قوی
چشم احمد را بگو بگری	او ز کبک تصدیق صدیق	گفت من نشد از پدر چون	چون نظرشان کینتای خود کجا
نستی باید مرا با حسیلتی	سج نشد است شد بی التی	همچو حجب بودی کتبه ز کبکی	بی بهانه عوی اوسن چون دم
گفت به بی بهانه چون موم	در عالم از عیادت چون شم	لیتی کنت طلب یا حادقا	که مرض از بلب علی اندک
قال قالوا لکنت حق را با	تا بپوشم من کسبی ما انشا	شیر از آن نظر و المالت	گفت اشقی بخوبی شایقا
			روز رخشان جلالت و خوشحالی



گفت چون شاه کرم میدان
گفت کی بی التی سودا کنم
تو کوی می کنی و کوی کنی
میس کو امی اندرون می بینم
گفت زین صفت آن بود که
آب بارانست را در سبزه
این سبزه آب را در او رود
که خزانة اشش برینا فاخته
این خداوند این چشم کوره
تا شود زین کوره شمشیر
بی نهایت کرد و بشعبدان
ریش او پر باو کین برید که است
در میان شهر چون در باران
چنین حس ما و در لکان
مرد گفت از بی سبزه است
در کوه در روز تو این کوزه را
ز آنکه اشش از ابهای تو شود
ای که از چشمش سبزه است
بود باقی اخصت از آب و سبزه
بس سبزه دانت آمد و سبزه
زین حس ما با که در دهان

عین بر فی التی التی التی
تانه من فی التی سب که کنم
و اما تا رحم آردش و شمشک
تو کوی امی بیرون می بیایم
همه بر دهن عرب سبوی آب باران از بادیه بعد از سبزه
خلیفه برینا داشت آنجا فخط آب است
هر چه ساز برین شامته شود
اجین اشش نباشد تا در است
در بدر از فضل امیر شمشیر
تا که در کوزه من نمی بر
پر شود از کوزه من در جهان
لاقی جهان شمشیر نیست است
یزکت تها و شمشیر ما
قطره باشد در آن سبزه
در تمد و وطن عرب سبوی آب و مهر نهادن بر آن
تا که اید شمشیر بهدیه روزه
و ای که پر غلت از نیم کور
توجه دانی شط و سبزه است
بیش تو این اما بولن یکجا است
در سفر شمشیر کشته شمشیر
سبزه در کوزه و در کوزه

ز آنکه التی و عویت سستی
بس که امی با یوم بر سبزی
کین کو امی که گفت زکات
صدق بخوابد که او حال
باز از انچه در این سبزه
کوه مار از غیز زمین است
چپت آن کوزه تن چون کوزه
کوزه با پنج لوله پنج سبزه
تا چه در پیش سبزه شمشیر
لوله بار بند و در روشن شمشیر
رکن نیدانت کانی بگذر
رو بر سلطان و کار و بار
باز جو با زمین و با تریاب
هین که امی بهدیه است را سبزه
خبر حسیق و مایه افواق نیست
اوج و اند جان آب روست
توجه دانی سبزه و سبزه
بر سبزه طفلان و سبزه
سبزه شمشیر از میان شمشیر
کوه مار از غیز زمین است

کار در پلانی و سبزه است
تا ششم رحمتی که در سبزه
نزد آن قاضی القضاات شد
تا با بد نور او بی قال او
باک بر غیری تو از محمود شمشیر
مکات سر مایه و سبزه
در عقازه سبزه سبزه است
اندر و آب جو سبزه
باک در این که از انچه است
باک بنده باشد شمشیر شمشیر
گفت عضو اعین موال انصار
سبزه جاری حله سبزه
حسن شمشیر تها لانهار است
از که از من غمت راه ام الکتاب
همین که امی بهدیه است را سبزه
خبر حسیق و مایه افواق نیست
اوج و اند جان آب روست
توجه دانی سبزه و سبزه
بر سبزه طفلان و سبزه
سبزه شمشیر از میان شمشیر
کوه مار از غیز زمین است

کرم شمشیر که گفت بر زمین است
از و عایانی زین فراری می
و چه در کاسی بر از انچه است
بهر کس بر سبزه است
از سلیمان تا بهر از سبزه
آنکه بی سبزه است
باک بی که امی طالب است
جو سبزه است
جو سبزه که ایان روضه
روی تو این است سبزه
سبزه شمشیر و سبزه
آن که بی جو سبزه است
و آنکه خزان بود خود سبزه
کاک در پیشی که او نشد خدا
نقش در پیشی است و اهل عالم
نقش در او نه نقشه
نقش مایه که بود در سبزه
عاشق حبه است و سبزه
و سبزه حبه است و سبزه
عاشق آن سبزه است
فصاحتی که است کوه

لیک کوه در انچه در انچه است
و سبزه در کوه انچه است
این حاجت کس در سبزه
همچو سبزه در سبزه است
زنده کشته چون جهان روضه
بماند بمان آنکه جنای که کدا عاشق کرم است کرم کرم
کرم کرم عاشق کدا اندا که کرم کرم کرم کرم
کرم کرم در او آید و کرم کرم کرم کرم کرم
او آید تا سبزه که کمال کدا است و سبزه
کرم نقصان کرم
باک کرم زنی می محمد کدا
وان که کرم کدا ایان روضه
او برین در سبزه است
شرف میان آنکه در پیش است بخدا و شمشیر خدا
آنکه در پیش است از خدا و شمشیر غیر است
بیش نقش موه که کرم کرم
آن که بی سبزه است
سبزه عاشق حبه است
حق سبزه است و سبزه
آن مجاز و حقیقت کرم کرم
صد خصال که در انچه است

خود چه بات که سبزه کوه است
سالم از زردان را سبزه
و سبزه در سبزه است
دید قوی بر نظر است
اهل صورت و سبزه است
بماند بمان آنکه جنای که کدا عاشق کرم است کرم کرم
کرم کرم عاشق کدا اندا که کرم کرم کرم کرم
کرم کرم در او آید و کرم کرم کرم کرم
او آید تا سبزه که کمال کدا است و سبزه
کرم نقصان کرم
چون کدا ایان روضه است
بسی کدا ایان روضه است
لیک کرم کرم کرم کرم
شرف میان آنکه در پیش است بخدا و شمشیر خدا
آنکه در پیش است از خدا و شمشیر غیر است
مایه خالی که بود در پیشان
مرغ خانه است و سبزه
کرم کرم سبزه است و سبزه
عاشق تصویر و سبزه است
شرح سبزه ایان روضه
بر سبزه است کرم کرم

مطر در سبزه کما کرم است
بر و تا در اختلاف سبزه
بماند زان در سبزه است
قوم و کرم سبزه است
اهل سبزه است
و آنکه با سبزه است
جو سبزه که ایان روضه است
همچو سبزه که ایان روضه است
روی سبزه است
هم بود بر روی آینه سبزه
و آنکه با سبزه است
بسی سبزه است
است ایم از خدا سبزه است
نقش کما تو سبزه است
شکل مایه که ایان روضه است
لوت نوشده او سبزه است
ذات سبزه است و سبزه
کی بود از عاشقان و سبزه
لیک سبزه است از انچه است
لیک سبزه است از انچه است



خاصه مرغی مرده بوسیده	پرنسپال اعمی نادیده	نقش مایه در ایوه دریا و جوی خاک	رنگ سبزه در ایوه دریا و جوی خاک
نقش کز شکین نگاری بر تپ	او نزار و از غنم و شادی تپ	صورتش نکلین او فغان از آن	صورتش خندان او فغان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل نکل	میش آن شادی غم خرقش	صورت نکلین نقش از بهت	تا از آن صورت شود مستی ز رست
صورت نکلین نقش از بهت	تا که مارا یاد آید راه راست	نقشه های کا درین تماشا	از برون جانم کن چون جانها
از بونی جانها بستی و بس	جان پر بون کن در ای منفس	را که ما جانیه در و سوره	تن ز جان جانیه ز تن گاه
باز بیک درم سووی قصه	پیش آمدن لقیبان دور با نان خلیفه بر کرام اعزالی و بل	از زبان سر را ز بوی عجب	از زبان سر را ز بوی عجب
آن عسلی از زبان عید	بر در و در الحانیت چون رسید	بیکتاب لطف جیش زنده	آن نقیبان پیش از آنی شدند
حاجت ز غم شادان جلال	کار ایشان بر بوی پیش از نکل	از کجا می جویی ز راه و جوی	بس بر کوشند یا وجه العرب
گفت و هم که راه جوی	بی و جویم چون پیش چشم	از درازی راه سیل	گفت از راه سیل آمد
یکی در و تان نشان ستری	قرآن جو شتر ز زحمتی	ای شاد و بی مان سین اربا	ای که یک دیدار تان دیدار با
این سی نظر بنور آمد	از برش کج شمشیر	بر سر حسه های انجاش	تا زین آن کجا با می
مغش بهم از زبان هم	برای لطف سلطان هم	ذره های ربک هم جانها	لوی لطف و سیل با نکل
آب و درم بی مان آدم	از غیبان سووی ستان هم	چون رسیم مست دیدار	تا بهینجا بس دنیا آدم
به زبان شخصی سووی نایا دیو	و در جان چون نایا دیو	فرد جاد و خد جلال باغی	هر فرجه شد کاک کاک
همه اعزالی که آب از کینه	آبجو ان از نغ و پست	آتش دیدار او که از آتش	رفت موسی کاشی اورد
جست عیسی تا بهار ز نکل	بروشن آن جستن بچام آسمان	تا وجودش خنده مردم شده	دام آدم خوش کند شده
باز آید سووی دام از بهر غور	ساعتش با بد و تقابل فر	بر این شفقت و لطف	طفل شد کتب کی
پس نکل آن بوی خند	ما سکا ز او و بدری	هر قبح احد و ستر دین	آمده عباس صرب از بر کین
گفت این را آقا میرزا	در خلافت او بنه ز نکل	تنج در کف ستر بنی با	آمده ستر بقصد حقی
گفته اند شمشیر لوتین	جشنای و ستاد ای بلین	بن خیر کج تا که بازوه	آن علف کشن سووی بر آینه
نقشه نکل سووی	دید از جوی خود عکس	لطف عقل خورشید و خورشید	من برین بر طالب خیر

آب

آب آوردم چشم برین	لوی با غم بر وفا صد رجا	آن برون را نکل اوی	مان مراد بر بستی در سر
ترسم از آب زان زمان چون	با عرض کردم برین چون	بعض بود بکوش در جبا	غیر جسم و غیر جان عاشقا
عاشقان کل این عشاق	در بیان آنکه عاشق دنیا مثال عاشق دیوار است که	بروناب آفتاب زده باشد او جبر	مانند کج که شمشیر شتاب
چونکه جزوی عاشق جزوی شود	فهم کند که این باب و رونق از دیوار نیست از	توص آفتاب است لاجرم کلی دل بر دیوار	زود و مستوفش کج خورود
ریش کا و بونده غصه آید او	چون بر تو آفتاب بر آفتاب سویت و جرم	مانند او جمل بنیم و بن ما	غش شد کف در زین زرد
زیت حاکم کاک تیار او	مانند او جمل بنیم و بن ما	عاشق دیوار شد کین باغیا	کار خراب خود کین کار
خازن حسه و بی این نکل	دیو بر دیوار و جرم کین	او نمازده دور از مظلوم	مانند او جمل بنیم و بن ما
بنده سووی و او بنده ماند	دیو دیواری سلب ماند	سایه مرغی گرفته در سخت	بجز کج کس خورشید است
همچو آن که کباب است	دیو دیواری سلب ماند	ریت باطل است پوشیده	سعی ضایع ریح باطل ای ریش
چون اصل خورشید است	سایه مرغی گرفته در سخت	در زود باطل بی نکل	مغش میران کف تر شاع در
همچو سیادی که کبر و سایه	ریت باطل است پوشیده	چون سولان بی پوست	خار سو خوار پوست کین است
کاین موع بر کج نکل	چون سولان بی پوست	سپردن عرب سووی آب را بنما مان	میس جو بود نشان چون
چون یک رویت پیوسته کج	سپردن عرب سووی آب را بنما مان	چون کف و درین کلام	روز بکشد حکایت کین تمام
این سخن با مان نکل	چون کف و درین کلام	سائل شد در حاجت او	نم خدمت را در آنحضرت کجا
بانتیسان حال چه گفت آن	سائل شد در حاجت او	یک پذیرفتند از او	ز آب را بی کج بسع آمد
گفت این بهیر سلطان	یک پذیرفتند از او	شده جو خورشید چشم چون	کرده بود از همه کج
خنده می آید نقیب با زار	شده جو خورشید چشم چون	در روز ان خورشید	آب از دیوار و در کولها
خوش نمایان در عین کج	در روز ان خورشید	لطف شامگاه جان بی نکل	میر کج لول نکل آرد بر
چون آب جبار خست کج	لطف شامگاه جان بی نکل	چون ستر در در کین	چون نکل در کین
ز آنکه بهر است سر او	چون ستر در در کین		

۵۲
نقشه کج از زینت خازن با طوطی ادا بر وقت فامرت با طوطی

لطیف آب بگر چون گوشت	سنگیزش بحد زو گوشت	سز سز کاستان معروف	جان کوشش در آن موصوف
بش استاده و ای تمام اصل	خوانان شاکر در جیب حاصل	بش استاد فقیه فخران	فقه خواننده اصول از زبان
بش استادی که او بخوی بود	جان شاکر کوشش زو بخوی شود	باز استادی او مجوره است	جان شاکر کوشش زو بخوی شود
زینده انواع و اشیا در کرب	حکایت مابسی ای بخوی و کشتیبان		
آن کی بخوی کشتی فرست	رو کشتیبان نهاد آن بود	گفت سچ زو بخوی کشتی	گفت نیم عمر تو شد در رفتا
دل شاکر گفت کشتیبان	لیک آدم کرد و خاشاک در جوا	باو کشتی را کردی کشت	گفت کشتیبان جان بخوی
سچ دانی است که در آن بود	گفت از من تو سبای بخوی	گفت کل عبت ای بخوی است	ز آن کشتی غرق این کرد است
مخومی با بد زو بخوی جان	که تو مخومی خطی در آن	آب دریا مرده بر سر بند	ور بود زنده زو با کی رهر
چون مردی تو را و صاف	بر اسرار است نه بد بزوق	ای که خلق را ز او سب بخوی	این زمان چون برین مایه
که تو علامت جانی در جهان	بک فغانی این جهان برین	مرد بخوی از آن دور و نیم	تا شمار از آن جو اموتیم
فقه و فقه و بخوی حرف	در کلام ادب ای بار کشت	آن سبوی آب است نه مایه	و آن خلیفه و جلیه علم خدا
ماسبو با بر دریا سیر	که ز خسر دایم با خود خرم	آن عرب یاری در آن غم	کوزر جلیه غافل و سب و بود
که زو جلیه با سیر بودی جوا	او بر دوی آن سبورا جاجا	بلکه ازو جلیه که واقف بودی	آن سبورا بر سر سبکی زوی
آن سبوی سنگ بر ناموس و	قبول کردن خلیفه بدیه را و عطا و خلعت فرمودن		
چون خلیفه بدیه را و جوش	با کمال بی نیازی سبوی آب بر در کردن و شادوی عرب		
و او کشتیبان و خلعتهای خاص	آن عرب اگر در آن فایده خاص	بیش سبوی انعم و آن قیاد	آن سبورا بر زر که دو فرید
که بوی زه این سبوی بر زر	چونکه و اگر دوسوی جلیه آید	از ره خشاک در دست آن	آن جهان بخشش و آن بجز داد
چون کشتی در شین در راه	خود فراموشش آن جلیه گاه	همچنان که در دوا در شین	از ره و جلیه اش بود زو مایه
چون کشتی بر شین در جلیه	سجده سیکر و ایسی و جلیه	کای عجب لطیف این شین و جلیه	بر زر و بر دوا در جلیه و بود
چون بدینت از من آن مایه	آنچنان بقصد عقل از زو بود	کل عالم را سبوی و آن ای	وین عجب تر که سندان آب
قطره ازو جلیه بخوی است	کای سبکی زو بخوی بر بود	کج مخفی بر زر جلیه جاک کرد	بر شده از علم زو بخوی است
			خاک را آن ترا از خاک کرد

کج پنهان

کج پنهان بر پر سبکی	خاک را سلطان اطلس بود	در بدی قیاسه از بد جلیه	ان سبورا الوفا کردی فنا
آنکه دیدش همیشه بخوی آمد	بجو دانه بر سبکی زود	ای زخیرت بر سبکی زود	و ان سبورا اشکست کماله شده
خمشک آب زو مار خسته	صد درستی زین کشت استخفا	خو و خو و خم ز خست بحال	عقل خرو و ای انموه این بحال
فی سبوی در در حالت آب	چون در سبکی زنی باز است	خوش سبک با علم با صفا	بر فکرت زین که نه با است
بر عارت شکل الو و کران	ز آن کل خاری تر کل خدیجان	مان کجست و کجست کجست خزان	تا غانی مسجول اند زین
خاک بخور و هم عسری در غذا	خاک را را خورد است در جوا	چون که سینه مینوی کشتی	شد و بر بود و بر کشتی
چون کشتی سیر و داری	بچرخ چون نقش بویاری	سین می مردار و در کرم کما	چون کشتی در راه شیرین تم کما
آلت اشکار خود هر کسان	کج که انداز سار استخوان	ز آنکه سبک چون بر شین کشتی	کی سبوی صبی و شکاری کشتی
آن عرب را بدینا کشتی	تا بدان درگاه و آن دولت	در حکایت گفته ام احسان	در حق آن بیوای بی پناه
مرجه گوید و عاشق بوی عشق	از دینش مجید در کوی عشق	که گوید فقه فقه را بدید	بوی فقه را بدان کشتی
و رگبوی کف سر و ارد بوی	آید از کشت کشت بوی بینه	در کج که ز نما بر راستی	ای کوی که راست را راستی
گفت که ز کج صافی غایت	اصل صاف آن فرع را آرا	آن کشتی اصافی محقوق	همچو ششام لب معقوق
گفت این ششام نام مطاوع	خوشتر به عارض محبوب	از شکر که شکل نانی بزی	علم کند آید زمان چون مغزی
کربت زین بیاید مینوی	کی بلند را بر ای سیره کنی	در بیاید مینوی زین شین	کی بلند را بر ای سیره شین
بلکه کرد و اندر شش اشکند	صورت عاریش اشکند	تا نازد زین نقش و شین	ز آنکه صورت مانست زین
ذات زین او را بنیت است	نقش بت بر نقد ز عارت	بهر کشتی تو کجایی اسوز	در صداع کج کس کنار روز
بت پرستی چون مانی در صور	صورتش کجا بر دور سبکی	مرد جی سهره حاج طلب	خواه سهره خواه زک و ما ع
سکاره نقش اندر رنگ او	بکجا ز خم و دور اشک است	که سبایه است و علم اشک است	توسید شین آن که کج است
در سبک است و بود اشک است	ز و بر کول بر او را زانست	این حکایت گفته من بر روز	همچو کج عانغان بی با و
سر زار و کز اول بود شین	با زار و با اول بود شین	بلکه چون بت بر قطره زین	سم سرت با و هم بی مردون
حاشا بقدر حکایت است	نقد حال او است این شین	بش موصوفی که او با سب بود	مرجه آن ماضی است لایک بود

Copyrighted material

چون بود فکرش در مشغول حال	باید در دهن او شکری مال	هم عرب با هم رسو با هم یک	بچه تا یونک غنم من افک
عقل اشودان زین نفس	این دو غلغالی و فکر عقل شش	بشد کون اصل انکار از جفا	ز آنکه کن کوز جزو جفا
جزو کن جزو با نسبت بکل	نه جزو بی کل که باشد جزو کل	لطف سبزه جزو لطف کل بود	بماند سبزه جزو آن بل بود
گرسنه مشغول اشغال و جفا	تشنه گزاک تو اندو آس	گرتوانگی کجای و سبج	صبر کن کال صبر غلغالی
اقتصاد استماران دنیا	نگر و شیر و کور و لهما شهما	احتیاطا بر دو پا سرور است	ز آنکه خاریدن سبزه و کراست
احتیاطا مرد و پادار است	مضموم دارو عادت تو بودت	استما اصل دو و امر تقین	احتیاطا توت جانت بین
قابل این گفته باشو کوه دار	ناکه از ز سبزه من کوه دار	کو شواره چه که کان رشوی	تا جاده و ما تر بار رشوی
اولا بشو که خلق مختلف	مختلف جانها از با الف	در حرف مختلف شور و هیبت	که چو یک روز سر تا هیبت
از یکی و ضد و یک و متحد	از یکی و رفیق از یک و جد	بسیار است روز غرض اکبر است	عرض و غرض که باریک و ترا
هر که چون سدی برسد آقا	روز غرضش نسبت رسو آقا	بون ندارد روی سبج آقا	او نخواهد جز غرض همچون آقا
هر که یک کل چون در خار	شد بهاران نفس اسرار	و آنکه سر تا ماکلت و سبج	بسیار اور او چشمه روان
خارجی سنی خزان و چرخان	تا زنده بپای خود ماکلت	تا بوشید غرض آن کمالین	مانه بسنی شکل آن کمالین
بسیار خزان در با سبب است	یک یک است که با قوت در کاش	لیک چند باغبان هم در خزان	لیک یک یک با ز دید جهان
بسیار خزان در حیاست بهار	که خزان یک سبب نماید در خار	نمود جهان آن که است است	مرستار هر فلک هر مده است
او جهان کمالست منفرد است	نسخه کل بود او را است	خود جهان آن که است است	عجده اتباع و طغیلت افغان
بسیار کوه سینه نقش و نگار	فرزده فرده تک سنی او بهار	تا بود تمان کوه چون زره	کی گشتندان سبزه با سبزه
چون سبزه و زینت سبزه	چون سبزه و زینت سبزه	میوه سبزه و شکوه و تصویرش	آن شکوه فرده میوه سبزه
چون سبزه و زینت سبزه	چون سبزه و زینت سبزه	تا که آن کم شد سبزه در فرود	تا که آن کم شد سبزه در فرود
تا بطنی است که با او بود	بسیار خفت بر که بر است	بسیار خفت بر که بر است	بسیار خفت بر که بر است
ای صیاد تو حسام الدین کبر	کند و کاغذ بر فراد و صفت	که چه صفت تا ز کت سبزه	که چه صفت تا ز کت سبزه
که چه صفت تا ز کت سبزه	لیک بی تو خورشید با او زینت	که چه صفت تا ز کت سبزه	که چه صفت تا ز کت سبزه

چون سرش تیردست کام	در با عقد دل ز نعام	بر نویسن احوال سر راه دن	بزرگترین و عسین داده دن
سیر تاستان خلق تیر راه	خلق مانند شب ز راه	کرده ام بخت جواز نام بر	کو تو حق برست تا از نام بر
او جان برست کشت آغازت	با چنان در عین انبازت	خود قوی تر میشو دستم کن	خاصه آن خدی که باشد برین کن
خود قوی تر میشو خرقیم	آن کس تر بهتر استی غلغالی	بیرا بگریز که پیر این عصر	مست بس برانست و مریخ
آن رسی که با بر با تو رفت	بی قلا و زاندر رون است	بسیار کاغذ اندر دست تو هیچ	بسیار مر و تنهار از سبزه هیچ
هر که او بی مرشدی در راه	او ز خود لای که و در جابه	گرنه باشد سایه پیری فضول	بسیار ز کشته دارد و کمال غول
غولت از راه افکن زاندر گزند	از تو و از آن درین راه	از بی شب و ضلال به سروان	که چو نشان کرد آن بس در روان
صد هزاران ساله او ز جاده	بروشان کردوشان از جاده	استخوانها نشان برین نشان	عجری کی بود آن جز سوسان
کردن خیر و سوسو راه کشش	سوسو و دارائی به دمان تو	سین مثل خردا و دست از روی	ز آنکه عشق است سوسو ز روی
هر کی دم تو بغایت و این	اور و در سنگها سوسو به	دشمن است خرم است	ای ساغر سبزه که روی شد
که زانی ره مرا بخیر خواست	عکس آن کن خود دان او را	شاور و این بس که خالقوا	ان من لم یصطنع بالقوا
با هو او آرزو که باشد او	چون نصیحت است سبزه او	این هو او است که اندر جفا	میچ بسیری همچو سبزه جفا
گفت پنجه علی را کاهی علی	وصیت پنجه صلی الله علیه و سلم	بسیار صلی الله علیه و سلم	بسیار صلی الله علیه و سلم
یک بر شیری که هم است	و جبره که چون مر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید	از بر آدر سایه در شیل سبزه	از بر آدر سایه در شیل سبزه
مر کسی که طاعتی پیش آورد	تو تقرب جو بصحبت سبزه عاقل و خاص تا از	از بر آدر حضرت سبزه	از بر آدر حضرت سبزه
تو تقرب جو عقل و سر شوی	ایشان پیش قدم ز باشی قال الذی صلی الله علیه و سلم	نحو ایشان به کمال بر شوی	نحو ایشان به کمال بر شوی
اندر آدر سایه آن عاقل	تو تقرب الی الناس الی خالقهم بانواع البر	کوش تا در روز و از راه است	کوش تا در روز و از راه است
بسیار تقرب جوید او سوسو الی	تقرب الی ربک بانواع العقل و السر	بسیار سبزه اطاعت او سبزه	بسیار سبزه اطاعت او سبزه
ز آنکه او مر خار را کاش کن	تقرب بالدرجات و الی	و دنیا کی کور را روشن کند	و دنیا کی کور را روشن کند
طلای اندر زمین چون کوه قار	تقرب عند الناس فی الدنیا	بسیار سبزه غلغالی است	بسیار سبزه غلغالی است
و دستگیر و بنده خاص الله	و عند الله فی الآخرة	طلای از سبزه و جفا	طلای از سبزه و جفا



که بودم تا قیامت نعت است ورم بر و پوست که دست افتاد مرکبی در طاعتی که بخت است از سر طاعت اینت لایقیت صبر کن بر کار خضری بی نفاق دست از راق چو دست شتر خندان	سبح اور و قطع و غایت محو فهم کن و اندک علم بالصواب خویشتر به اخلصی آید سبقی بی بر سر انکوش است بماند خضر و پندش پرو پند فو قی ای هم بر اند	آفتاب روح فی ان ملک یا علی از جمله طاعت است نور و در سایه عاقل کنیز چون گرفت سی برین بشو گرچه نشی بنگد تو دم خزن دست حق میرانند زنده اشک	که ز نورش زنده اندانش ملک بر کزین تو سبب حاصل است ماری زان دشمن نهان کنیز سمج موسی از جرح که خضر و گرچه طغی ای کشته تو مومن زنده چه بود جان باینده اشک
یار باید راه را تنها کرد دست بر از غایبان گناه غایب از این نواله است چندان کن تا راهی بی درون در بند زخمی تو یکس نه شوی این حکایت بشنوا صاحبان	از سر خود اندرین صحرای دست از خرقه قضای است بیش همان تا چه نتمت ورنه مانی حلقه وار از درون	مهر که تنها ما در این راه غایب از این چنین خلوت کو کسی که پیش نشان بند چون کیدی میران کف از کف	هم چون هست بر آن رسید حاضران از غایبان بیک با کسی کوست از بیرون در سست و زنده جو آب کل
حکایت فردوسی که بر تن خود صورت شیر نقش			
میزندار صورت شیر و کلب که گویم زن کن شیر خیزی همدکن رنگ کبوی سوزن با چند شیر زبان زخم و خیم هر آنکسی چه صورت منی گفت دم کینا را می دودیم که دم سستی گرفت از زنگار گفت این کوشش است ای مرد موی بازت زین فخر از اسار کرد	بر جان صورت بیانی بکن گفت چه صورت نامی بدو گفت بر چه صورت صورت چون گمان سوزن فرودون گفت آخر شیر س بودی از دم و دو کاه شیر دم کرد جانم بگر گرفت از زخم زخم گفت کوشش نشاید ای تمام کن سببم حاجت چه ای است	در طریق عادت تو بنیاد از سر سوزن که بود میان گفت بر زن صورت شیر زبا گفت بر شاه که زن آن وزوان ز شاه که مسکن گرفت گفت از چه عضو کردی ای دگر او که هم حکم گرفت بی محابا و مواساتی و رسم کوشش کنده رو گو تو کن کام گفت اینت اشکم شیرای غریز	تا بخت که صبر سید گرچه شیرای منی نشان انچه بر سر دست نکند دو تر از او جز منی زنده است جو که فرستد با نجات سوزنی سر که باشد در بی شیر خراب کر که در او در این بود سر که باشد شیر سوزان دانه و خیر ای همه زخمی یکس با خود گفت بنام سوزان ای و در آن جان را می کشد

کفر

گفت تا اشکم باشد شیر خیزه شد دلاک لب بران شیر بی دم و سر و شکم که دید ای برادر صبر کن بر زور که مرد اندرین انوشی گفت حق را آفتاب سیم خار حله لطف حق کل سبب صفت توحید خدا مومن سست و دست آن است نمان شیر و کرک و دوی هر	اشکم چه شیر را بر سر تا بر بر کشت در دلاک انچه شیر بی سر و شکم که دید تاری از زین نفس که زور مرد و سرمان بر زور دگر تر از او که در این کفیم بیش حسرت و کوهی که خوشتر بر این احوال همچو سر ز کینا اندر کردار	کشت از خون زو کم در بر زمین ز سوزن از سوزان چون در این طاعت سوزان کان کردی که زیند از زور چون اش تو نت شمع از خون خفکان که خدا بر کارش چست تو عظم خدا افزان که میجو ای که فرودی چو زور در من ما سخت کردی تو	خود چه اشکم می باید گفت در عالم کس ای بن از چنین شیر زان برین چرخ و سر و ما و نشان آفتاب در این باره سوزن سپل کردی شتاب جانشان خوشتر از احوال و خالی مستی همچون شب خود مست این چه خرابی از تو رفقه بودم از طلب که کس صید با کوه بسیار و کس لیک همه شد جماعت کر چه را این را زنده ای مدنی سگ مار و کوه یافتند و کار ایشان گشته و جرح و اندر نشان شیر داشت آن همهار دل فکر تنگی در زنجیر و گفت و دهشت تمام طن نمان نیت در اعطای چون سگش او شیر خیز
فصل شیر و کرک و دوی که در کتب است			
سخت بر بند بار و قیام لیک کرد اگر ام و سر او میان خست بر سخا به از آن که جو زور در رکاب شیر او و شکوه که نیاید در زور و شکوه که رو و قسمت بعد از او دانه هر چه از نیت در زخم و بند بر ای سرخار را پس نماید نقش با نقاشی بر کمال			

سجده کرد و گفت این کعبه است	چاشت خورد و با شکر و نان	وان بزاز بهر سینه روز را	بگفتی باشد شکر سیر روز را
وان که کز کوشش بر شام هم	شب چهره ای شاه با لطف کم	گفت ای ربه تو عدل از تو حق	بگفتی شکر سیر روز را
از کجا اموستی این بی زکر	گفت ای شاه جهان حال کر که	گفت چون در عشق کشتی	مرسد را بر کبر و بستان بر
بر و بهما چون تکلی ما بشدی	چونست از ابرام چون شمشادی	بای بر کردون خستند بر	مرک بیا دران در بلای ستر
چون کز قتی عبرت از کر که بی	پس تو رو بنیستی شکر سیر	عاقل آن باشد که عبرت	گرفت رو به صد سبب آن
رو به آرم بر زبان پیش کرد	که در اشیر از پس آن کر که نو	گفت رو به صد سبب آن	بگفتی کن این را که جان بر دنی
کره اول بنده بودی که تو	مقصود حکایت در فضیلت احمد زمانیان		
برس پاس را که مار از زبان	کردید از این پیشینان	تا شنیدم آن سیاستهای	بر سر رون ما ضربه اندر سب
تا که ما از حال آن کر که کاش	سهم بود و بهر پاس و ادایم تو	است مر حیدرین و خواند	آن رسول حق صادق در پنا
استخوان و چشم آن کر که جان	بگریه و بگریه بدی همان	عاقل از سر نهاده این	چون شنیدم انجام ز خونان
وز نه جب دیگران ز حال او	تصدید کردن نوح علیه السلام	عبرتی گیسو بند از اضلال او	در پندیرید از خدا آن عطا
گفت نوح اندر نصیحت قوم را	می چید که من روی بوشم در حقیقت سخن		
بگریه ای سرگشته من خیم	می چید ای محمد ولان ۵		
چون جان مردم بجان نهاده	خست هر کم تا اید باینده	چون مردم از جوسایا	حق مراد شمع و او در ک
چون که من خستم از هم زبوس	بش این مردم مکره م رو که تو	ست اندر نفس این رو با	سوی این و به نشاید دیر
کره روی بوشم می گوی	غش شیران از آن می گوی	که نبود روی نوح را از حق نومی	هم جهانی را سپر بر هم نومی
صد هزاران شیر بود از حق	مرد و عالم را همید و از زنی	او بر و من خست بر از ما نومی	او چو آتش بود و عالم خرم نومی
چون که من خستم از هم زبوس	او جان شعله بران خست	مر که او در پیش این شیر نهان	بی اوب چون کر که کشاید پنا
کاغذ آن ختم بر جسم آمدی	تا دل و ایمان سلامت ماندی	قوم یکبست چون بجا رسید	چون توام کر که این سیر را بر
هیچ کر که آن شیر بر درانش	فاستقنا منهم بر خواندش	زخم بیدر سحر کر که از دست	پیش شیر بود و گوشت بود
گفت هم زنی که گویم باشا	بوی که در باسید و گوید باشا	همچون رو به کم آن کشید	بیش بر جاده با زنی کشید

چهار ما کوب پیش او بنید	ما که تکس با برکت	چون تقیر امید اندر او است	شهر چسبید شکر خندان
ز آنکه او با کست جان صفت	بی نیاز است و ز غرور غرور	سر کار و سر کارمانی کست	از برای بندگان آن است
گفت ایس ایس بجان عبده	تا که رو به شد و سر سوید	مر که او بر حق تو کل کست	او بجای خود افضل کست
خست شد راطع بهر خلق خست	انتهه دولت خست که کست	آنکه دولت آن سر بود	ما که رو به شد و سر سوید
پیش سبحان پس کند از دل	تا که دیدار کمان خست	کوب بند سر و کمر خست	سهم اندر شکر خندان
اگر او بی نقش مسوده شد	نقشهای غیب آینه شد	سر مار ایجان موتون شود	ز آنکه موتون آینه موتون بود
موتونی او موتونی تو بجان	در میان هر دو بی کجاست	چون ز زمین نقد مار کجاست	برسین از ایزد از مار کجاست
چون شود جانش نقد با	بیان نشاندگی با دوستی با حق صوفیان		
باو شاه با بر این عادت بود	عارف را پیش روی خویش		
دست چپش از بهایان است	ز آنکه دل بهایوی باشد	مشرقت لعل قدم بر پست	ز آنکه علم است و خطان دست
صوفیای را پیش و موضع د	کانه جانند و ز این نیست	عاجبان بن صوفیان نهایی	ساز و ساز او در او
سینه صیقل نازد و ز کوه	تا پذیرد آینه دل نقش کوه	مر که او از صلب نکرت نواز	آینه در پیش او با و نهاده
عاشق آینه باشد روی خود	صیقل جان آینه از نقوی	مر که در او روی خود نظام	ای آینه باشد و است نام
بشنو اکنون کیمتال سندی	آدم رحمان پیش یوسف صدیق علیه السلام		
آدم از اتفاق مار سربان	و تقاضای یوسف علیه السلام از توخت و از مغان		
کاغذ او بود وقت کودکی	بر و ساده شنای سنگی	با دو افسس تور خواند	گفت کلان نچر بود ما رسد
عاری نبود شیر را از سلسله	خست ما را از تقاضای کله	شیر را بر کرد و دل ز خسته بود	بجهت زنجیر سارمان بر بود
گفت چون بودی تو در زندان	گفت همچون در محاق کاغذ	هر حاق را ماه نیکه دود	نه در آتش بر کرد و در تها
کر که در دانه بهیون کفستند	نور چشم دود از او فرستند	کنی از زهر خاک اندر	بیش خاکش ز خسته بر ستند
بار و کوه کوهش را آسیا	قیمتش از سوز و دمان	باز ناز از زهر دمان کفستند	گفت عقل از هم جان سوزند
مازلان جان بجهت محو عشق	یعجب از راجع آن کفستند	مازلان جان چون بقی او کفستند	مازلان از سر سوزی کفستند

عالمی برادران صلاح آید	توم دیکد منسلح منظر	این سخن بایان ندارد باز	تا که با یوسف گفت آن میگرد
بجز کفایتش گفتش غلام	آمدن بس سخن	همین چه آوردی مرا از ارمغان	بهر آنکه نیست با یوسف
بر دریا را آن تنی سبب آید	است بی گنم سو طبعی چون	دیدن یاران تنی مست ای کجا	تا ترسیده همه با یوسف
حق تعالی خلق را گوید بشیر	ارمغان کوز برای روز	جیتو ما و نسنه او می سنو	کی شود چون نیست نیکو نزار
سین چه آوردید دست او ز	ارمغان روز است ناخیز	یا امید بازگشتن آن بود	نقصها آینه و صفت کمال
و عده مهاجرتش اسکر می	ببین مطیع خاک و خاکسرای	در زنده کن چنین مست ای	مگر که نقص چنین او بدو نشناخت
اندکی صرف کن از خواب و غور	ارمغان هر ملاقاتش بهر	شو قلیل الغنم محاسب چون	علتی با بر دست در کمال
اندکی بخت کن سبب چون خست	تا به خستت حواس و بین	چون بمانی آن حواس درین	علت المی با یوسف
وز جهان هم بسرونی	از زمین در عرصه واسع شوی	ز آنکه از ضلالت او گشت	چون بشودانی و در ارمغان
دل مگر و شکست از عرصه	نخل ترا بجا مگر و شکست	عالمی تو هر جا است ملکوت	مست بر زان بایان بر فطن
چونکه محو لی نه حاصل وقت است	ماندگی رفت و شدی برین	چاشنی آن تو حال است	آب چه بر کن تا با یک کرد
اولیا اصحاب کفایتی	در قیام و در تقاب بر تو بود	میگشت نشان بی تکلف در فعال	بر سر مریش جمع آمد کس
بست آن ذات الهی بکمال	بست آن ذات الشامل اشغال	که تو پس نشان بشواری او	در زندگم بران نشین تو بر
سیر و این سر و او ارمود	بجز برین سر و او ایشان در بر	سیر و این سر و او کار از با	سین هم هر کوشش از یوسف
کصدایش بشوید خیر و شرف	گفتن جهان یوسف صدیق علیه السلام را آنکه آورد	وان که باشد ز مرد و سپهر	بیش از عثمان کجا با یوسف
گفت یوسف من بیاور از غنای	ارمغان تا در ایند کمری روی خوب خود را مشاهده کنی و مرا	او در شرم این تعاضد و فغان	چون نبی ندوی هر سودی
گفت من چند ارمغان است	ارمغانی در نظر با بر	قطره را سوئی جان چون بر	به توان و جوی بر وی تانستی
زیره را من سودی که مانم تو	کر بختش تو دل از جان تو	غیر حسن تو که از انبارت	کجا بگوید رسول مستبر
لا یوان هم که من است	چین تو ارم جو نور سینه	تا به پستی روی خوب تو در	پر تو او را کس بر دل ثبات
آیند آورد دست ای روی	تا به پستی روی خود با کرم	آینه بر روی کشید او از غفل	مصطفی فرمود کجا کجا یوسف
آینه مستی چه باشد سنجی	سستی که برین که با یوسف	سستی از سستی توان نمود	اندرون چشمش هم بر یوسف

این صافی آن خود بر کس است	سویخته هم از ایند افش ز است	سین و نقص هر جای که گشت	اینه خوبی هم به یوسف است
بهر آنکه نیست با یوسف	و آنچه این سستی بر او بود	چونکه جامه بست او ز پرده بود	بسطه و سبک نهی چون بود
تا ترسیده همه با یوسف	تا در هر حاصل سازد و با یوسف	خواجه خاکست به بند او بود	کوز را بجا با یوسف
کی شود چون نیست نیکو نزار	این حال صنعت طبش کار	خواری درونی سبب ای کجا	گوشش کجا با یوسف
نقصها آینه و صفت کمال	و آن عمارت آینه و جلال	ز آنکه صد را صد کن ظاهر نشین	ز آنکه با یوسف به یوسف
مگر که نقص چنین او بدو نشناخت	از این کمال خود دو به یوسف	ز آن نمی بر سو فی و جلال	کوکانی سبب خود کمال
علتی با بر دست در کمال	ثبت از جانت ای یوسف	از دل به از دیده ات چون گشت	تا تو با یوسف به یوسف
علت المی با یوسف	و این مرض و نقص هر جایی	که چه خود را بر شکست به بند	آب صافی آن سر کسین بر بود
چون بشودانی و در ارمغان	آب سر کسین کس که در در مان	در ماک جوت سر کسین ای قبا	که چه جو صافی است با یوسف
مست بر زان بایان بر فطن	باغبانی نفس کل اجوی کن	جوی خود را یکی تو اندک کرد	مانع از علمت باشد علم بود
آب چه بر کن تا با یک کرد	چهل نفسش از روی علم بود	کی ترا شتیج و سسته خوشش	رو چو احمی سبب این نشین
بر سر مریش جمع آمد کس	تا زینتش برین عزیز کس	آن کس از ایند با مال تو	بیش توان غفلت اعمال تو
در زندگم بران نشین تو بر	آن زمان ساکن شود در روی	تا که بندار و کصمت یوسف	به تو هم برانجا با یوسف
سین هم هر کوشش از یوسف	آن بر تو در آن بران اصل	این سخن بایان ندارد باز	بیش از عثمان کجا با یوسف
بیش از عثمان کجا با یوسف	مرشدش در کتاب و یوسف	مرشدش در کتاب و یوسف	مرشدش در کتاب و یوسف
چون نبی ندوی هر سودی	بیش از حضرت رسالت علی السلام	بیش از حضرت رسالت علی السلام	بیش از حضرت رسالت علی السلام
به توان و جوی بر وی تانستی	از درون جویش کس است	عینان حکمت هر جوی رسول	عینان حکمت هر جوی رسول
کجا بگوید رسول مستبر	مر راست آن خستت	پر تو اندیشه سبب بر رسول	پر تو اندیشه سبب بر رسول
پر تو او را کس بر دل ثبات	درد زبون جویشش	سیم ز سنجی برانده سیم	سیم ز سنجی برانده سیم
مصطفی فرمود کجا کجا یوسف	چون سببش که از انبارت	که تو یوسف جوی آینه بود	که تو یوسف جوی آینه بود
اندرون چشمش هم بر یوسف	تو که روی می با یوسف	تا که با یوسف به یوسف	تا که با یوسف به یوسف

آه بگردان او بس بود	چون در آید تیغ و سر ز ابرو	کرد حق ناموس را بحدی	ای بسیار است بنده ما پرید
که کسب آستان به خرد راه	کوینا کرد و خطا سب راه	گفت اغلا لا نفسم مقعون	زینک غلال برما از رون
خلفم صد انما خشتینا تم	بیز و پس اسد نهی بند خود	رنگ سحر او در آن سدی کجا	او نمیداند که آن سده قضا
شاید تو سده روی شاپست	مشق تو سده گفت مرشد است	ای سب کفار را سودای	بندشان ناموس بگردان این
بند بنیان یکبار آستان تیر	سده آستان گفت باده تیر	بند آستان او در کون سب	سده خبیثی اندک کس و او
مرو از تو که کشش زند	طبع او آن لوط بر وفقی	زخم خیزل با جواز سستی	غم قوی کرد و کرد و در دست
شرح این رسد بر چون	یک سیر سده که لوطی	بندش آن سده با در سن فیا و کن	بندش آن سده با در سن فیا و کن
کای محیب عفو از ما عفو کن	ای طیب سبج ناموس کن	عکس سکت آن شقی با او	خود بسین ما برین راه از تو کرد
ای برادر بر تو کجاست عیار	آن ز ابله است بر تو عیار	کر چه در نزد خانه نوری یا	آن ز شمع ما و شامان تا
شکر کن خرد سده سب کن	کو خرد او سبج خود سب کن	صد در رفیع و در دین عایتی	اعتنا ز او در کرد و در امتی
من غلام انکه در سب راه	خوشش او در سبج سب راه	بیر باطنی با اید ترک کرد	تا بسک بر رسد کیر و ز مرد
کر چه آستان سب خندان سب	پر تو عاریت آن آستان است	کر شود بر نوز روزن با	تو مگر روشن کور خورشید
ور در و دیوار کوی و سب	پر تو غیبی ای نام این	بس کوی آفتاب ای تاری	جو کند من غایت شوم آید پر
سبزه با کویند ما سبزه خود	شاد و خندانیم و بس با بی	فصل ما بستان کوی کای	خوشش با بسید چون من کای
تن تنی از زنجوی و حال	روح بنمان کرده سب بر اول	کوی شش کای ز ما کوی سستی	کوی و روز از بر تو سستی
غنج و نازت می کنج بر سب	باشش تا که من شوم از تو سب	کوم درانت ترا کوی سستی	کس کشت در تار کوی سستی
طبع سبزه آن نازت کند	تا که چون کوی کوی سستی	کیر دار کندی کوی سستی	که به پیش تو می مردی سب
پر تو روح سب طبع سبزه	پر تو شش بود در آب سب	آینان کیر بر تو جان سب	پر تو ابر ال بر جان سب
جان جان چون کت با سب	جان چنان کرد که چنان سب	سراوان سب سب سب	سراوان سب سب سب
یوم دین کز نزلت ز راه	این زمین باشد کوی سب	کوی سب سب سب سب	کوی سب سب سب سب
فلسفی کوی سب سب سب	عقل از سب سب سب سب	فلسفی سب سب سب سب	فلسفی سب سب سب سب

نطق آید

ز طبع آب نطق خاکه نطق	سنت محسوس همان اول	فلسفی کوی سب سب	اندو اسن اولیا کجاست
کوی کوی که بر تو سودای	سب خال است بر تو سودای	کوی کوی که بر تو سودای	این خیال سگری از بود
فلسفی مرد بود اشکر شود	در حاکم سب سب سب	کوی کوی که بر تو سودای	کوی کوی که بر تو سودای
مگر کرد در دل شکست بجای	فلسفی سب سب سب	کوی کوی که بر تو سودای	آن رک نطق کس در سب
الذرای و مونا کای سب	در شام سب عالمی بی سب	کوی کوی که بر تو سودای	ده که زوی آن بر دار تو
مگر کوی ابر کای سب	مجموع سب از سب سب	کوی کوی که بر تو سودای	که تو خود از کتاب مرد سب
چون کند جان بر کوی سب	چند اولیا بر کوی سب	کوی کوی که بر تو سودای	تا که کس سب سب سب
برده ای ستار از ما کیر	باشش از سب سب سب	کوی کوی که بر تو سودای	اشطره ز سب سب
باز بان حال کوی سب	ای مرد و تار بر کوی سب	کوی کوی که بر تو سودای	بود ز ابد ال اسب سب
بچند ده آدم ز کوی سب	کشت رسوا سب سب سب	کوی کوی که بر تو سودای	برتر از سلطان چه سب
بلوغ با عور رحمت جهان	دعا کردن بلوغ با عور که موسی و تو سب	کوی کوی که بر تو سودای	سب سب سب سب سب
سجده نادر و کس اوون	شهر که حصار داده اند سب	کوی کوی که بر تو سودای	صفت سب سب سب سب
بچند و با موسی کس کمال	وستجاب سب سب دعا	کوی کوی که بر تو سودای	و چنان سب سب سب سب
صد سب از ابا سب سب	سب سب سب سب سب	کوی کوی که بر تو سودای	تا که با سب سب سب
ز سب از ابر سب سب	کیر و تن سب سب سب	کوی کوی که بر تو سودای	رویت اشان بود سب
این زود و در حجت بر اول	ورنه اندر سب سب سب	کوی کوی که بر تو سودای	کس کس کس کس کس
نار سب سب سب سب	ایده الله با سب سب	کوی کوی که بر تو سودای	در کس سب سب سب سب
تقصه عا و شود از سب	مابدانی کاتب ما با سب	کوی کوی که بر تو سودای	سب سب سب سب سب
جمله سب سب سب سب	جمله سب سب سب سب	کوی کوی که بر تو سودای	عقل سب سب سب سب
جمله حیوانات و سب سب	باشش از سب سب سب	کوی کوی که بر تو سودای	ز آنکه و سب سب سب
عزت و سب سب سب سب	کان هر سب سب سب	کوی کوی که بر تو سودای	ز آنکه و سب سب سب

Copyrighted material

چون شدی تو خمر مستغزه	خوشا بگشت از بهر صلاح	چون شود چنین بود خوشسالیح
میچند و درش میبارد و رود	بس چو خوشی شد از آدم آدمی	کی شود معش زوایای بسی
ز آنکه ایشان در بود و در صلاح	بخت و نوزادان شان کجای	ز آنکه بیخفت در درود و در
کرد از عقلی بحسب و انان نقل	بشد و اکنون در بیان سخن	قصه از جان و نیکو گوشت کن
بیان حال یاروت و ماروت		
حجت بر شراعتی که گویند	که چو ارباب شمس چاره کند	کشف با خود کرد که با کوشش کردان
شیر و آب که او را با جار	که چو بر سرین رخسان میکند	چون به چشم کاشین چنان شود
رحم کرد و ای دل تو از قوت بند	تیشه را از انبوی شمش درخت	من گویم شکر چو خوردی یا ای
چرا که بر شمش نیکو پیش را	شماره از انبوی شمش چو	من گویم بس مبارک است او
چرخ را پیشش میبارد و گوی	توقی اسرار چرخ و دلا بگری	این جوابات قیاسی راست کرد
مست از روح سترای سپر	کردن این با در انبوی او	که در باد پیشش ز نور نشست
از که باشد بزبان بر سوس	گاه چو پیشش میکند و دال	کین چو شکر است و کجا با باد
که کاس تا نشکند کاشین خار	همچنان این آب از درون آبک	بعد از آن کشتن از طیبیان کشت
کرده بر عا و هم چون از دیا	باز هم آن با در از بوسمان	این زمان از نزد او ایم برت
چو مستی پای بر عالمین	جلو از طباق زمین و آسمان	نود کاشین از مرغی چو سوس بود
هم ز آب بر بوقت اضطراب	چون که ساکن خوابش کرد و مرغی	کشت بر زنجیر این غده و جان ما
آن کند با او که با شمش گیاه	این صدف است خسته ز در و مار	چون کسی کو خورده باشد آب
سپهر حصه ماروت و یاروت بحال عقوبت ایشان هم در دنیا گیاه		
یک عیب نمودند و بدی نام	نورش بر آینه دیدان رخسار	چون بودش صبری جمیل بود
آتش روی ز دوزخ شد و بدید	حیث زمین نواز او از کبریا	چون عبادت بهر دل است
که از آن شمش جهان انصرفت	گفت حستان که رخسار و شکر بود	دل در رضوان و ثواب آیدند

شکر گویند

رسته اید از شهوت از خاک کد	کر از آن حسنی نهم من بر شما	مر شمارا بخشیدید و بیما
آن ز عکس عصمت و حفظ	آن زمین سپید زار خود زمین	تا خجسته بر رخسار او لبسین
و دیگر کت در خود بود و در	خوشش از صوت رخسار خدا	بشرد آن بر صفتی چون صد
ضمیمه مرغ کی بافت شوی	کر بیا موزی خنجر می علی	نوبه وانی گوید دارد با کلی
باشند آن بر عکس آن ای ناله	باشند آن تصویر تو در آینه	چون ز لب جهان کما کنان
بعیادت رفتن کر به سایه زنجیر خویش		
من چه در یاد کفایت آن جوان	خاصه زنجیر و صفت او از	کیاک پیش رفت آنجا نیست
پس قیاسی کردم از هم ز خود	چون که گویم چو می ای محنت کشم	او بچو اید گفت نیکم با چشم
او بگوید شریقی یا ما شمش با	من گویم صبح نوبت کشت آن	از طیبیان پیش تو گوید فلان
چو بگوید و آمد شود کارت کمو	بانی و در آن نمود ستم ما	مر کجا شد بشود حاجت و او
پیش آن زنجیر شد آن کمر و	گویند زنجیر را خاطر زگر	اندکی زنجیر بود ای بر سر
بر سر او زنجیرش میمالید و	گفت بوی کفایت مردم کشت	شد ازین زنجیر بر آرد کمر
یا قیاسی کرد و آن تراست	بعد از آن کشتن چو خوردی	گفت نوبت با درون کشت قهر
کو همی از بجایه پیش تو	گفت خود امیل می آید بود	گفت پیش من مبارک شاد بود
گفتم او را که کرد و سجود	کر بر روی او روانه شد و ما	شکر کش کردم مرا غایت زمان
این زمان محض را بند داشت	رو به بکفایت بخود از عی	شکر کردم عبادت جا بردا
مانده استیم کوکان جفا	خاطر زنجیر جوان صفت	تا که سنجاش کنای از غلط
می شورانند و شمش تا کنند	کظم عظیم نیت از لای کین	تا با جی در سینه اش بر سخن
کان کس آن و سنی خجرت	تا بریزم بروی آن کج کفایت بود	کاز زمان شمش خیم خیمت بود
این عبادت بهر سخن کاست	تا بر سینه دشمن خود از انوار	تا که بر خاطر اشکش قرار
دل در رضوان و ثواب آیدند	خود عقبت بصفت اشک	بس که کار از توین در صفت

باید

همچون که گوئی پنداشت	که گوئی که او بکس است	او نشسته خوش که خدمت کرده ام	حق سسایه بجا آورده ام
بهر خود او آشتی فرخست	در دل رنجور و غمناک	فائقه النار التي اوقدت في	اکم فی المحصیه از دو تم و
گفت به پیکر صاحب را	صل آنک تم وصل یافتا	از برای جباره این غنسا	آمد از سر نمازی از نا
کین نامم در این سینه افندی	بناز صالین و اهل ریای	از قیاسی که کرده ان کرکین	صحبت ده ساله باطل شد
خواهر پندار و کفایت میکند	بجز که مصیبت جان میکند	خاصی تو ابر قیاس سن و نیت	اندر ان و بهی مست رخصت
رو قیاس نویسنی از کنگ	که قیاس تو شو و نیت کین	کوشش تو حرف اندر غور	دانه کوشش غیب کیر تو گوت
اول آنکس کین تر استکلم شود	در مقابله نفس قیاس او در دین بود	بجز انوار خدا ایس بود	بجز انوار خدا ایس بود
گفت نار از خاک جنگ بهتر است	من ز مار و او ز خاک کدر است	از طلعت تا ز غروب و شیم	از طلعت تا ز غروب و شیم
گفت حق فی ملک انساب	زهد و تقوی فضل اجراست	که با ناسخ بیان جان است	که با ناسخ بیان جان است
بلکه این میر انشای نیست	و در شان جهانها انقیاست	پوران و جهل در بین عیال	پوران نوع نسبی از کرمان
زاده خالی منورند چو ماه	زاده اش توئی ای سوره	این قیاسات متحرک روی	با نوبت مقیاسه اگر دست میر
یکای خورشید و کعبه نشین	این تحسری انجمانی است	کعبه داده کن ز نور و تاب	از قیاس اوله عالم بالصد
چون صغیری بنوی منوع حق	خاموشی را با ذکر می جوئی	و انکس از خود قیاسی کنی	مرحال محض از او اتی کنی
اصطلاحات است مراد ال	که نماند از جنس عقل با	منطق الطیر بی صورت موئی	صدا قیاس صد میوس فرود
همچون بنجور و لها از تو	گر به نهار احباب کشته است	کاتبان حجی از ان فارغ	برده نطنی که منم انباز مرغ
مرغ بر بی زور و او را کور کرد	کتاب تو در پیش چشم که درود	سین یکسی باطنی هم نشنا	در سقیه از مقامات کما
گرچه با روست و ماروت و شمشیر	از سینه برام سخن انصاف است	بر بهیهای بدان حجت کند	بر منی و خویش بینی کم تنید
سین مسافر انخیزت با کین	سنگان است تیاره تو زین	مرد و کفندی خود افروان است	فی الامان تو امانی خود گشت
این سگفت دل نشان	بر کجا آید ز انعم العبد	خار خار زو فرشته نیم	نا که تخم خویش بینی از گشت
بسن سگفت کجای کان	بجز از مایکی رو جانان	ما برین گروه و تنعمانی نیم	بر زمین نیم ساد و روان نیم
مرد و نشان کفتم با کین	که سرشته با زلف کینست	عدل و زرم و عبادت آورم	با زرم شب سوسی که درون آورم

مانشیم

ماشویم آنچه و در زمان	تا سیم از زمین این امان	آن قیاس حال که درون است	راست نیستی در دور کین
بشود انشا حکیم بود	در میان آنک حال خود هستی خود بهمان باید داشت از جا با	سرسا بنجا که با خود بود	سرسا بنجا که با خود بود
چو که از سینه استیصال شد	سخن و بار بجهت اطحال شد	می نشت را و سوسو بر مرغی	در کل و سینه دست مر املی
از چنین و کوه و کان اندر	بجز از استی و ذوق پیش	خلق اطمان خبر مست خدا	نیت بالغ خبر سیده از عیال
گفت دنیا لیب است و دنیا	گو و کید و راست فریاد	از لعب بیرون فرست کوی	بی زکات روح کجا نبی زکی
چون جماع عطشان ان این شود	که سیر اند با چغالی نیستی	انجلی طفلل جو بود با نوبی	بیا جماع رستی و غار نبی
جنگ عشاق همچو جنگ کوه گدا	جمله جمعی و پهن میان	جمله با شمشیر چون جنگ شاک	جبار و لایتنی آنک شان
جلاشان گشت سواره برنی	کین بر اق است با دل بی	عالمند و خود ز جهل فرشته	راکب محمود و بنده اش
با شتر آری کجای محمولان حق	اسب تاران کند زنده طبعی	تبع الروح الیه و الملک	من عس و روح البروج بنظر الطلک
بچه طفلان حسبان و استار	کوشنده و امن گرفته است	از قرآن المطن لایتنی رسیده	مرکب طن بر فلکهای کوی
اغلب الطین فی ترسیج	لا تعاری الشمس فی توضیحا	اقتاب حق چو که دوستی	در قیامت بر شید و مرغی
انکس سینه کربانی خویش	مرکبی ساریده آید ای خویش	و هم و فکرت حسن و کجاست	مجموعی دان مرکب کوه کمانا
علمهای حاصل و انکشان	علمهای اهل حق اجالت	علم چون بر دل نه بار می شود	علم چون برتن نه بار می شود
گفت آیز و یحیل سفره	با باشد علم کان نبود	علم کان نبود سو سوط	آن نباید سبب زنگ ما
لیک چون این بار انکس کوشی	با بر کبرند و خشدت خودی	سین کشتن بر سواد آن با علم	مانشوی اکب تو بر سواد علم
سین کشتن بر سواد این با علم	ما به سینی زور و ان با علم	چو که بر سواد علم انی سوار	بعد از ان نشد ترا از سواد
ان سواد کی رسمی فی عام تو	ای ز سواد تو نشد به نام	از صفت ز نام خبر اید حال	وان خیالش نیست و الاصل
دیده و لال بی طویل سج	آناشند جاده بود و عمل سج	میج نامی فی تحقیق دیده	باز کاف و لام کل کس دیده
ساده خواندی و سواد اجم	منهیب لاوان اندر اجم	کر ز نام و حرف ای کجی	با ک کن خود از خود سینه کجی
همچو آسین در این برک شوی	مور یا نیست ز پی کجی	خویش اصنافی کن از او صفی	تا به سینه ذات پاک صاف خود
بسی اندر دل علوم است	فی کتاب و پی سید و او	گفت چسب که گشت از اتم	گو بود هم کو سوسو و هم ستم

در اران نور سید جانان	که من ایشان را می بینم	صحنه ای که در آن است	جله اندر شرف اجیات
سراسر سینه که در آن	راز صحنه عجب با خنجر	سراسر سینه او صحنه ترا	میرساند جانب راه خدا
ورنشال با یاد علم نهاد	قصه هر ای که در میان و میان	قصه هر ای که در میان و میان	قصه که از روز میان و میان
چنین گفتند ما نقش ترا	رو میان گفتند ما را که	گفت سلطان امتحان خوانم	گفتند خود گیت و دعوی گون
ایل جن در و چون حاضر شدند	رو میان در عقل و آفت تر بید	چنین گفتند ما خدایت کنیم	رو میان گفتند حکمت تیر
چنین گفتند یک نان با	خاص به پارید و یک نان با	بود او صحنه در مقابل او بر	ران یکی جنبی سدر روی کر
چنین صدر رنگه داشته خواندند	بس نشیند باز کرد آن را	مرحبان با حق از زینت و کما	چنین از ارباب بود عطا
رو میان گفتند نقش ترا	در خوراید کار در جسد زنگ	در فرو بستند و صفت نرید	همچو که درون ساد و صافی
از دو صدر یکی به سبکی است	رنگ چون برشته به سبکی است	مرجه اندر بر جو سبکی است	آن را خستردان ماه و آفتاب
چنین چون از عقل فراموشند	از بی مشاوری و بهما می شود	شده در ادب و در انچه افشما	میر بود آن عقل او فهم را
بعد از آن که بسوی او می آید	برده را بر داشت روی ازین	عکس این تصویر آن کرد او با	رد برین صافی شده و دیوانه
مرجه ایجاد در اینجا بود	دیده را از دیده خانه بسید	رو میان آن صوفی با خدای	بی فکر او کتاب بی سر
لیک صفت کرده اند آن سینه را	پاک از و بخل و حرص و کینه با	سینه با حقیقت زده در در گو	از بی اظهار آن حسنی گوی
آن صفاتی به وصف است	صورت بی منتها را قابل است	صورت بصورتی بجز در	زاینه آن آفت بر روی سینه
کرچه آن صورت کجی بر فک	نه بر شش و نه در میان و کما	ز آنکه محدودیت معدود است	اینه دل را بنات جدید است
عقل اینجا ساکت آمد مال	ز آنکه دل با برت با خود است	عکس نقش می تا با او	جز دل هم با عد و هم چید
تا ابد بر نفس تو کار برود	بینمای در بی حسابی اندر	ایل صفت رسته اند از روی	مرد می بیند جنبی بدرنگ
نقش و نقشه علم را بگذارد	رایت عین یقین را بگذارد	ذوق فکر و روشناسی با	بر کج و روشناسی با
مرگ کن جلای او درو	بیکند این قوم بروی ر	کس نیاید در دل ایشان	برصدت که برضرت کج
که بر خود نقشه را بگذارد	لیک محو نموده او را	ناتقون شست جنت است	لیق دل سازد بر این است
پرت از هر نفس که در سینه	ساکنان متعدد صد تر خدا	صد زشتی از او مطافند	چون نشان دل عین دیده از

صد نشان

صد نشان از هر نفس که در سینه	پرسیدین حضرت رسالت بنیاه صلی الله علیه و سلم	تا از روزی که در کرم خوان	چون نشان بر کرم خوان
گفت چه سبب با حق زید را	مرزید که امروز جوی و چون بر خاستی و جواب	گفت صد مردان سال یک	گفت صحبت می از تنی صفا
گفت عبدالموتی با ز او	زید که اصحمت مو نشان از رسول الله صلی الله علیه و سلم	در خور فم و عقل این بار	گفت نشان از رایح ایمان
گفت تشنه بودم من روزی	شب شب میم و عشق سوز را	صد مردان سال یک	گفت از اسپر کبک در نوک سنان
که از آن سو جمله ملت کیست	صد مردان سال یک	در خور فم و عقل این بار	عقل از نهیت را از سنا
گفت نه من که کوره آوردی بار	گفت خلقان چون بر سینه	صد مردان سال یک	من بر سینه عشق با عشق
گفت خست منت مفرج من	صد مردان سال یک	صد مردان سال یک	همچو گفته من در جود آسیا
که پیشی گیت بجان کیست	صد مردان سال یک	صد مردان سال یک	یوم تبیض و تسود و جو
شبن این بر چندان بر عیب	صد مردان سال یک	صد مردان سال یک	من سحاح الجیم عرف اعم
تن چو ماد غرض جاز احاطه	صد مردان سال یک	صد مردان سال یک	تا چو ز یاد آن جان
رنگین گویند غم از است	صد مردان سال یک	صد مردان سال یک	بیرنگ از اختلاف جنبی سود
که بود یکی بر نفس زکیمان	صد مردان سال یک	صد مردان سال یک	اگر مار زده بر اندر است
او که خطبه بنده آمد بود	صد مردان سال یک	صد مردان سال یک	لیک عکس جان و حش
سید پر رنگ حسن التقوی	صد مردان سال یک	صد مردان سال یک	تا خنجر از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود و جو	صد مردان سال یک	صد مردان سال یک	سندوی از ترک شش هر کوه
در رحم پانهاش میزند	صد مردان سال یک	صد مردان سال یک	چو که ز ایدیند ضرر و زور
جایه چون روز رستاخیز	صد مردان سال یک	صد مردان سال یک	فانش می بینم جان ز روز
سین گویم با فرو بندم نفس	صد مردان سال یک	صد مردان سال یک	در جهان سبب انتم امروز
بل مرا آید پر بار ابر درم	صد مردان سال یک	صد مردان سال یک	تا نامی بخش او سید
و ایام بر روز رستاخیز	صد مردان سال یک	صد مردان سال یک	و انعام رنگش و رنگ مال
و انعام مکتب سوراخ	صد مردان سال یک	صد مردان سال یک	شون از طین کوس سبیا



و چون در جنت برین در میان	بیشتر که کاتبان در میان	و اما هر عرض کوزه را بچشم	کتاب بر روشن از ما بگشت
و آنگاه که گویند که در جنت	یکیک او نام کس نیستند	و اما کاتبان که بر کوزه خوانند	کشته اند این نام نامی من عیان
می باید و در میان بر روشن	نماشان هر سوره که بگوشن	اهل جنت پیش چشم آستان	در کشیده یکدیگر در او گشتار
دست حکم که زیارت میکنند	در زبان هم بود عمارت میکنند	گشته اند این گوشم ز باک آه	در چنین نغمه و احسنا
این اشارت است که گویند که	کتاب می رسد از آرزوی رسول	سمعی نیست هر سست چو آه	و او پیغمبر که با نشن کتاب
گفت من در کتب که هست که	عکس تر است یعنی در چشم	آینه تو بست بر من از فلک	آینه و نیزان یک گویند فلک
آینه و نیزان یک بند نفس	بر آرزوی حیات می چسبند	آینه و نیزان حکما می چسبند	کرد و صد سالش تو خفته است گشتی
کبرای من پیشان راستی	بل نشدین بنام و مینا گشتی	آینه و نیزان سبب است	آینه و نیزان و کوزه دیو بند
چون خدا ما را برای آن فرستاد	که با تو ای حقیقت را شناخت	این باشد ما چه از برای آن فرستاد	کی شویم آینه روی سگیوان
ای که در کتب در فضل آینه را	گفت که آینه سبب است در آینه را	گفت که آینه سبب است که در غفل	آفتاب حق و خورشید ازل
هم در فلک اسم سبب است در آینه را	نه چشمنان نام پیشش به خود	گفت که کاتب صبح چو چشمی نمی	عالم از خورشید منی تو نمی
یک سر کفایت برده باشد	و این نشان ساری شاه شد	تا بپوشاند چهره از نقطه	بهر که در کشف از نقطه
لب بر بند و نور در مایه کوزه	بگره ای کرد و کوه کوه	همچو چشمه زنجبیل و سبیل	ست در حکم هستی تحلیل
چاره جوی جنت از کوه است	این در زور ما غیب را خواند	هر که غم آید در چشم و آینه	همچو سحر از راهی سحر
همچو این در چشم چشم روان	ست در حکم دل و سر ما خواند	هر که بخوابد زلف سوسی در مار	در خواب در زلف سوسی آید
در خواب سوسی سوس است	در خواب سوس سوس است	هر که بخوابد سوس کیات ماند	در خواب سوس سوس است ماند
همچین سرچشمه چون نازده	بر مراد اول شد جایزه	سر طرف که اول اشارت کرد	میرد و در سرچشمه در این گشتان
دست و پا در اول اندر ما	همچو اندر دست سوس است	دل بخوابد در آید در زلف	تا که زلف سوس است در زلف
دل بخوابد دست آید در دست	یا اصابع تا او سید او کتاب	دست در دست نه نامی آید	او در دست بر من نشان آید
که بخوابد در عدو ما می شود	در خواب در عدو ما می شود	هر که بخوابد کفیه در زلف	هر که بخوابد کفیه در زلف
دل بخوابد در عدو ما می شود	طرف و صفت طرف نه نامی آید	دل که بر سر سوس است	دل که بر سر سوس است

بچ چشمی از بر روشن مشهور او	بچ چشمی از بر روشن مشهور او	و در حس است و صفت ما اول کرد	انچه که در کتب نامی می رسد
چون سیلانی دلا در منتی	بر بری و دیوزن آگشته می	که در برین ملکات بر می آید	خادم از دست تو نیست تا زید
بعد از آن عالم بگردد اسم تو	و جهان حکم تو چون سبب	بر زور دست و یو خاتم آید	باوشی چون نوبت شد نوبت بود
بعد از آن یا حسرت شد للعباد	بر شماست قوم تا یوم القیامه	و تو یو خورشید است از منکری	چون روی آنجا تو پیش می آید
مگر خود را که تو انکار آوری	از زور و زور سبب کی جان	این سخن با بیان ما در جنت	بعد از آن بر صفت لیمان تمام
بود لیمان پیش خوابه خویش	مترجم کرد غلامان و عوام نشان در لغت را کائن		
میفرستاد او غلامان را بیان	میسره طبعی تر تر از آنکه می آوردیم او فرود است		
بود لیمان غلامان چون طفل	در سخنی تیره صورت هم چو لیل	آن غلامان میوه های حسیع را	خوش بودند از برای حسیع را
خواجگ گفت نه لیمان جزو آن	خواجگ بر لیمان تر گفت و در	چون شخص کرد لیمان از سب	و در عتاب خواجگ پیش کتک آید
گفت لیمان سید است خدا	بند خایر نباشد بر تو	استحسان کار شد ما کی کما	شرکت از او شد به بر ما
استحسان کن جمله را ای کی می	سیرمان در ده تو از آب حیم	بعد از آن ما را الصحرای کما	توسعه ما پا او سید و کما
اکنون که بگریه کرد در آرد	صحنه های کاشف الاسباب را	گشت خواجگ ساقی آید حیم	مر غلامان از او خوردندان ز بیم
بعد از آن سیران نشان در دست	سید و دیدن آن فرحت و علا	آن در آید از نشان از غنا	آب می خورد از نشان سیران
چون که لیمان از راهی ز نامت	می بر آید از زلفش چنان	حکایت لیمان جو از این بود	بسی چو باشد حکایت ریل بود
یوم تبلی الاسباب که کما	بان است کامین لا شستی	یون مستعد ما حیا قطع	حاجه الاستار حیا شخصت
ما در آن آمد خدا کما کما	هر چه را در آید از استخوان	آن دل چون کما ما لاجد	بند کتیم و می بردند
دشمن بود او را روی پاید	در سر خور است و دندان کما	ملحیبات لیمان کما کما	زشت اسم زلف جنت کما
پس تو پیش چشمی که سیران می بود	محو و مرکب صفات جفت شد	بسی تو پیش چشمی که سیران می بود	محو او باشد صفات سیران
نور خواجه می ستعد نور شد	و نور خواجه می جفتش من آید	در زلفی خواجه لیمان حیم	سر کتیش از دست و سحر کما
سر کتیش از این سر سیران	سر سب و الداعلم بالصواب	این سخن با بیان ما در جنت	بر بران طیف بر بند کما
ما طیف چون فاضل آید	بقیه قصه و بعد از جواب رسول علیه السلام		

غیب مطلوب حق امید بکاه
حق سبب و برادر گوید ان
هم با صدی غیبت منشود
حق بیخوابد که بر سر
چون زدی برده کو خوش طاق
بر لب جو بر وفق یک فتا
اندرین ایزد می شود و دل
که در روز اگشت خود گشتی
چون در اگشتش بدید گشتی
بر خیال غایب از بس سینه
که چه دست انهار که در کوه کمال
یوسفین با غیب می بود بر
تا درین طلیعت تحسیر گشته
زانکه بس سلطان عالی مقامی
کو که مع شاه کوید پیش او
پاس او در قلع از دست
چون نشد او بود او در کوان
طاعت و ایمان کنون پیش
ای بر او درین اواران
یکم جویند سر برین
چون کوه از کوه کمال

این بطن ایران برین
این عبادت هم کرده اند
چند روزی در کابینش بود
بارجا و خوف داشت بر غیر
که سلیمانست ما می کرد
تا ساجیان کفت شاه عقل
صح ادب کرده بود بر خا
رفت ازینده تحسیر کیری
چونکه حاضر شد خیال رفت
سیر تا در جانه از خیال
زان بر بستم روز طفلی
مر کسی در وحانی می آورد
بندوبند خود او بدتی
تا که در غیبت بود او بر هم
قلعه نفسور و فیض کبران
که بدست حاضر آمد و جانفش
بعد که از میان مردود
خود را پس او کنه علم کرد
هم خود با هم کلام علمان
باشود انوار کوه کمال

بنام مران کز عشق ستود
ممن شرف در عبادت تهنایت
خوابدان جفت تا بد بر
این رجای و خوف در بر بود
کردیت این از خود فرست
دیورت از تخت و مکان در تخت
انداز بر منظر راه حال
و هم نگاه هست که پوشید
که سالی نور و بی بار نیست
لیک با که رسد بود و جان
چون شکام اسنا از او چو
در قی مکتوس تا بندگاری
بنیکی در غیبت در خوب بر
قلعه و قاری که کمان شکست
غایب از رخ در کز نشد
بدر نسبت نیم زره حفظ کار
چونکه غیب غایب رو بوش
بس بود خوشبیدار در کوه کلاه
نشده اند و الملك علی العلم
را که شمشیر و حسن و انساب

مهر کس از پند او سرور
مشغول گشته مطاعت تهنایت
بر درونیک از علوم دهر
تا پس این برده بر وجه بود
غیب را شد که روشی بی طلب
در ز سیمای سلیمان نیست
تبع بخشن خون شیطان
در میان ان که بر بصورت حال
این تحسیر از بی نادیده است
هم زمین از بی بال نیست
نیک آن و بگنجد از تر زور
چون کو بی مل تر می میما فطوره
شخت راه ز او روی بر او
حفظ غیب در دور است و جوش
دور از سلطان سایه سلطنت
هم جو حاصل و کوه اورو فا
به که اندر حاضر بی انصاف
پس تا ان بر بس ایزد پند
ای نشی اعظم الی بر الله
انداز رب الامن بر دهر
برین چشم و ولما حجاب

حکایت

بر نهاد کس در اسیر
چون خطیر خصیخان تا
بر درایت سر کمان ان غنای
او نه یک باشد که مانده
کفن حضرت زین العابدین
که این اسیران افش کن و متا
کی در می بود نورش در این
من شمر بودم ولی یوی الی
نور دارم بر طلعات نفوس
تا بر خوری دل ره یاتم
بره می الرحمن علی العرش
تا دم بندش که رسوا
این سخن پایان دراز بود
زیر که کوهن میانی که کوه
نو که باشی پریم خود را
شد جو اس و نطق بی پایان
چون شبه با ز وقت بار
صبح چون در دو علم بر شد
بای کوهان است افسان
جمله انداز غم سوخی
در عدم افسرده بودی
تا کشتیت اندرین انوار

برین ملک بر ما یان زد
چون نه نو یا سر زور با کوه
هم جو بر ما و عشق الی یان
چشم آتش نور زور در دنیا
کفن حضرت زین العابدین
که این اسیران افش کن و متا
کی در می بود نورش در این
من شمر بودم ولی یوی الی
نور دارم بر طلعات نفوس
تا بر خوری دل ره یاتم
بره می الرحمن علی العرش
تا دم بندش که رسوا
این سخن پایان دراز بود
زیر که کوهن میانی که کوه
نو که باشی پریم خود را
شد جو اس و نطق بی پایان
چون شبه با ز وقت بار
صبح چون در دو علم بر شد
بای کوهان است افسان
جمله انداز غم سوخی
در عدم افسرده بودی
تا کشتیت اندرین انوار

برین ملک بر ما یان زد
چون نه نو یا سر زور با کوه
هم جو بر ما و عشق الی یان
چشم آتش نور زور در دنیا
کفن حضرت زین العابدین
که این اسیران افش کن و متا
کی در می بود نورش در این
من شمر بودم ولی یوی الی
نور دارم بر طلعات نفوس
تا بر خوری دل ره یاتم
بره می الرحمن علی العرش
تا دم بندش که رسوا
این سخن پایان دراز بود
زیر که کوهن میانی که کوه
نو که باشی پریم خود را
شد جو اس و نطق بی پایان
چون شبه با ز وقت بار
صبح چون در دو علم بر شد
بای کوهان است افسان
جمله انداز غم سوخی
در عدم افسرده بودی
تا کشتیت اندرین انوار

جلوه کز نور شهید بر اسکان
مهر کس از پند او سرور
مشغول گشته مطاعت تهنایت
بر درونیک از علوم دهر
تا پس این برده بر وجه بود
غیب را شد که روشی بی طلب
در ز سیمای سلیمان نیست
تبع بخشن خون شیطان
در میان ان که بر بصورت حال
این تحسیر از بی نادیده است
هم زمین از بی بال نیست
نیک آن و بگنجد از تر زور
چون کو بی مل تر می میما فطوره
شخت راه ز او روی بر او
حفظ غیب در دور است و جوش
دور از سلطان سایه سلطنت
هم جو حاصل و کوه اورو فا
به که اندر حاضر بی انصاف
پس تا ان بر بس ایزد پند
ای نشی اعظم الی بر الله
انداز رب الامن بر دهر
برین چشم و ولما حجاب
کتابت کرد در این انوار

بر جمع حکایت زیر رضی الله عنده



که خبر خود و دو چشم و گوش را	باز گوای باز عرض خوش گنجا	تا چه ویری این مان از کوه کا
جنمهای حاضران بر دست	آن کی مانی بی سپیدیان	وان کی تا یک می چند جهان
این سگش شسته یک چرخ	جنم سر سه باز و گوش بر تیر	در تو او بران و ازین در کوز
بر تو نقش کرد و برین پوست	علم از مرده نمر است و فرود	سر نظر از نیت ایرض و درون
ای بسا سو القضا القضا	یا تو و او که غفلت بافت	یا کویم آنچه بر من بافت
سبقتی نور چون بد سپیدان	از تو برین آفت جهان گنجان	بی زبان چون ماه بر تو سپیدان
شب رو انداز و در کوه	از غلط اینم شود در اول	بابک در غلبه شو بر بابک عمل
چون تو با بی آن بد سپید علم	چون شجاع آفتاب علم را	چون شجاع آفتاب علم را
باز با شایب است با ابد	باز گاه مال گفتو اسد	باز گاه مال گفتو اسد
کی کوی کوی که در دل کجا درست	تا نه بکشید روی او در بیان	در درون سر کز جنبه بد بیان
مرغ آید و طمع بران شود	عافنی تا که بران کج کج است	سوی هر روز از ان بر من است
کی که غلطی در درویشی کرد	سایه از کفر و دو با بی تو	نگردد در شکاف نینمای تو
سوال کردن آن کس از امیر المومنین علی کرم		
و وجه که بر خون منی مظهر شدی		
شمشیر از دست چون انداختی		
میکنند جان نبوت حقیقا	چونکه وقت آمد که در جهان	آفتابش از زمان کردو معین
از ستاره سوی خورشید آید	این چنین در خورشید آید آفتاب	گافتا بش جان منی چند
این چنین آفتابش بر نیا	از که امیر به تغایق آفتاب	در دم با آفتاب خوب تو
آفتاب چرخ را بس است	آن روی که زریا بر توت	وان روی که کسند آفتاب
وان روی که بر تو سازو عمل	آن روی که بچسته ساز و دیو	وان روی که در کوه کوه
باش و با سلسله اش آموخته	باز گوای باز گفتو اسد	ای سیاه اشکن بخود با

است و صدی کی صد	باز گوای بنده باز گنجا	در محل قهر این زمت زمت
گفت من تیغ از بی تیغ	شیر خشم شیر سوا	شیر خشم شیر سوا
رخت خود را من زده برداشتم	غیر حق این عدم کاشتم	سایه ام من کی صدام زانجا
من جو خشم بر که پای	زنده کرده افم ز کشته در قتال	خون نموند کوی سیر تیغ ترا
که نیم کویم ز حکم و صبر و داد	کوه را کی در بر باید پند باد	انکه ز با دی رو در از جایت
با خشم و با دشوئی با داد	بر دورا که نبود حاصل نماز	با در حصر و با کینه با داد
با کبر و با عجب و با غم	بر داز که نبود از لیل علم	کو هم دست من بنیاد است
چرخ سیاه و خشم بد میل من	نیت خورشید حد خیل من	خشم بر شایب و مار غلام
تیغ حکم کردن خشم ز دست	خشم حق بر من همه حجت شد	غرق نورم که چه مستقم شد خرا
چون ز را مد عتی اندر خشم	تیغ او دیدم میان کردن	تا احب الله آید نام من
تا که اعطای آید جود من	تا که آنکس ننداید بود	نخل من نند عطا نند بس
نند آنچه میکتیم تقییدت	نیت تحویل و کمان جزویدت	ز اجساد و از تحوی رسته
کریمی بر همه بی چشم مطار	بجز را کجانی اندر جوئی	و ز خشم ماری بر نام از کجاست
چین ازین اخلو گفتن و نیت	از غرض حسرم کواهی شد تو	که کواهی بندگان زرد تو
کر مرادان بنده باشند ز کوه	بر سنجی شرح ایشان از کاه	بنده شهوت تیر زویقت
کین بک اخلو شود از نواجیر	وان زید شیرین و شیرین	بنده شهوت تیر زویقت
در چهی افشاد که از غور نیت	وان کناه اوست جبر و جور	چون کناه اوست جان من
این جگر با خون نندار نیت	غفلت و مشغول بد بختی	خون شود روی که خوش نیت
در چهی از نیت و خوراک	در نور خورشید نمی با هم	بس که کرا من سخن مستنون

Copyrighted material

چون گواهی بندگی بگوش
 چونکه حرم چشم کی بند
 اندر آنکه کفون کشتی از خطر
 تو منی بر من تو ام ای چشم
 پس چه معصیت گان کرد
 نه سپر سحران ز کفون
 کی در بندگی عصا و جنت است
 چون سبدل میکند اوستیت
 او گوشت ز تاکن سی آورو
 اندر آن ز کشتاد هم ترزا
 پس فکر اچه چشم بدان
 من جهان بر دم که بر خونی
 گفت سینه بگوش جا کرم
 کرد آن رسول از روی تو
 من سینه کوی چون که من تر
 تا نیاید بر من این انجام بر
 هیچ جنبی نیست در جان تو
 گفت او پس این قصاص از برتر
 اعتراض در ارس بر فعل
 آلت خود اگر او بشکند
 بر شریعت را که تو منسوخ کرد

عدل او باشد که بنده محول
 نیست اچه جگر صفات حق
 سنگ بودی که پیا کردت که
 تو علی بودی علی ای چشم
 نه زخاری بر دما بر آن دور
 می کشید کشت دولت غور
 معصیت طاعت شهادی هم
 عین طاعت میکند ز غم و غم
 زان کس نه مار ایچایی آورد
 تفت زوی و تحفه اوم ترزا
 کبیرا و ملکه های جاووان
 کفین حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم که کار امر
 المؤمنین علی اکر الم قدر چه که کشتن علی بدست تو بود

گفتار من که کشاید بر نذر
 اندر اکارا که دردت لطف حق
 رسته از کفر و حارستان
 معصیت کردی با زلطی
 نه عمر اقتضا زار رسول
 کرد بودی حشرش آن محمود
 نامایی بری اندر کردن کرد
 زین شودم جویم شیطان جیم
 چون بر سندان کشته شدگان
 چون جفا کرد از حسین با ستم
 جاودانه باوشانی بخش

ز آنکه بود از کون و حشر
 ز آنکه رحمت داشت بر خلق
 چون کلی سگفت در بتان
 آسمان چو بود در عسقی
 می کشید پیش از کماه قبول
 کی کشید بی شان بر خور
 چون کند مانده طاعت آمد
 وز حد بگشاید و کرد و دو نیم
 کرد او را نامبارک عسقی
 جنبی بی شب چو سان منیم
 انچه اندر و هم ناید همش
 نوش لطف من نشد و در پیش
 کو بود زنی ز کردن این ام
 تا نیاید از من این نیست که خطا
 هر که از برای حق و ایم
 زان قلم بر سر کون کرد و علم
 چون زمر را لبت حق طعن و تو
 ز اعتراض خود بر او اعتراض
 در عالم مالک تدبیر است
 آلت خیر او عقوبت بر آن
 پس بجای این جسد افروز را

باز شب سنج شد از نور
 در آن طلمت خرد و پاکاره
 جگت پیچید و ارساح شد
 باغبان زان شیر و شاخ خضر
 می کند و زمان بر آن
 چون بریده کشت خلق از حقوار
 حلقی انسان چون بر زمین
 حلق بریده نور و شربت ولی
 زان نزاری چوید مانده سید
 جامه شویی کرد و خواستی غفلان
 چون سنگ ته بند آمد دست
 بر شکستن حق او باشد که او
 خانه را که در جنت ساخت
 کبره دیک سری را از بدن
 خود که از سر و روی او ز خود
 سر که آن حکم بر سر آمدی
 بر حکم حق بر کون جانان
 روزی اوم بر بسیر کوشیت
 پاک بر ز غیرت حق کاشی
 پرده صد اوم اوم درود
 یارب این جرات زنده خود کن

آجاوی سوخت زان شرف
 سکتی سر مایه آواز شد
 صلح این خزان آن کجاست
 تا نیاید بخش فاشتا و بر
 تار بر زرد و سپاری
 بر زقون زمین خوش کیکو
 ناهج را یک قیاس آن برینا
 حلق زلار لسته مرده در بیلی
 کار بر روی بی نان سید
 رو کرد و از مقام کارزان
 پس نوبت شد تین شکست
 مر شکت کشته را و اندر زده
 بست کرد و بر فلک اوزان
 صد هزاران سر بر او آرز
 بر اسیر حکم حق تیبی زند
 بر سر زنده خود تیبی زند

که ز خدایا خدایا آید پدید
 صد هزاران سر بر او آرز
 میکند از باغ آن در حاشیش
 پس ناید و تمام زون نقصان
 حلق حیوان چون بریده شد
 حلق نالفت زاید و پیچار او
 پس کن ای وقت که کوز پیا
 کردار و صبر زین جان کس
 که بر نان شکست مرده ترزا
 کرد تو از آب کشی گوید جا
 آنکه داد و دخت او و اندر پیچ
 خانه او بر آن کند زید و زور
 کز نفر مووی قصاصی بر جتا
 کلان کشته و سحره اقتدر بود
 چنین اوم حکم عجب خود بود
 سحر و طلسم زین بر که بان
 خنده زو بر کار ابله بر لعین
 کوه را اندر هیچ و ازین کس
 این چنین کستان نندیشم که
 از استیاری العاوم و الفیما

که بر طلمت آن نوم و سبک
 صد هزاران سر بر او آرز
 میکند از باغ آن در حاشیش
 پس ناید و تمام زون نقصان
 حلق حیوان چون بریده شد
 حلق نالفت زاید و پیچار او
 پس کن ای وقت که کوز پیا
 کردار و صبر زین جان کس
 که بر نان شکست مرده ترزا
 کرد تو از آب کشی گوید جا
 آنکه داد و دخت او و اندر پیچ
 خانه او بر آن کند زید و زور
 کز نفر مووی قصاصی بر جتا
 کلان کشته و سحره اقتدر بود
 چنین اوم حکم عجب خود بود
 سحر و طلسم زین بر که بان
 خنده زو بر کار ابله بر لعین
 کوه را اندر هیچ و ازین کس
 این چنین کستان نندیشم که
 از استیاری العاوم و الفیما

که بر طلمت آن نوم و سبک
 صد هزاران سر بر او آرز
 میکند از باغ آن در حاشیش
 پس ناید و تمام زون نقصان
 حلق حیوان چون بریده شد
 حلق نالفت زاید و پیچار او
 پس کن ای وقت که کوز پیا
 کردار و صبر زین جان کس
 که بر نان شکست مرده ترزا
 کرد تو از آب کشی گوید جا
 آنکه داد و دخت او و اندر پیچ
 خانه او بر آن کند زید و زور
 کز نفر مووی قصاصی بر جتا
 کلان کشته و سحره اقتدر بود
 چنین اوم حکم عجب خود بود
 سحر و طلسم زین بر که بان
 خنده زو بر کار ابله بر لعین
 کوه را اندر هیچ و ازین کس
 این چنین کستان نندیشم که
 از استیاری العاوم و الفیما

تعب کردن آدم علیه السلام از ضلالت اهلین و عیال

از حقارت و زاریافت بیک
 تو میدانی را سوار خفی
 صد بلیس بر سلمان آورد
 بر بگردم می کسیرم زین سخن



لاشع قلبا بهیت با کلمه	واصرف السوء الذی خط القلم	بکدران ز جان ماسو القضا	و مبر ما از انوان الصفا
ای تباری فصل تو عادت او	چو بیاویس چکس بنو دروا	خج تر از وقت تو بیجست	بی پناست غیر سچ شیب
رشت مایم خست بار از لنگ	بسم ما مر جان مارا جامد کن	دست ما چون پای بار امینور	بی مان تو کسی چون جان بر
ور بر جان بین خاطر پای عظم	برده باشد مایل او بار و عجم	ز انجان چون اصل جان بنوع	تا بد با نوش کورست کبود
چون تو ندی او جان خود برده	جان کنی تو زنده باشد مرده	کر تو طعمه نمینی بر بندگی	مر تر آن میرسد ای کامران
در تو ما به سر را کوی جفا	در تو قدس و راکوی و فنا	در تو خج و عرش را خانی ختیر	ور تو گان و کسیر و کوی فقیر
آن نسبت با کمال نور و است	مکات امکان و فنا یا مر است	کر تو باکی از نظر نور نیستی	نیست تا ز اموجده و مع نیستی
انکه رویانید تا ندوستن	واکد بر بر دست اندر دستن	می سوزد و حشران بر مان را	باز رو با یک کل صب باخ را
کای بسوزند بر رون آنارده	بار و کبر خب و خوب و ازده	خشم ز کس کور شد با ز شست	حقایقی برید بارش خود خوا
ما جو صند و عیس صانع ستیم	جز زبون و جسته کفایتیم	ما همه نفسی و نفسی ستیم	کر خواهی سامه آسرم ستیم
ز آن ز سر من رسید ستیم	کوسر بر بی جان مارا از نما	تو عصا کشی بر که اگر ز کست	بجصاص و بیصاص کش گوشت
غیر تو سر نه جوشت و نا شو	اومی سوزت و عین است	سر که آتش پناه و شبت شد	هم جوستی گشت و سحر و شبت شد

**باز گشتن حکایت امیر المؤمنین رضی الله تعالی عنه و
ساخت کردن امیر المؤمنین با حقانی خویش**

گفت دشمن را می چشم چشم	روز و شب بر روی دارم چشم	زانکه هر که همچو جان خوش آمد	ز آنکه هر که همچو جان خوش آمد
مرکب بی مرکب بود ما را احوال	برک بی برکی بود ما را احوال	ظلمت من مرگ و بیاطن بندگی	ظلمت من مرگ و بیاطن بندگی
از رحم زاون چنین از رفتن است	و رحمان و راز تو کشفتن است	چون مرا سوی احد عشق است	چون مرا سوی احد عشق است
زانکه نهی زوازه شیرین بود	تلخ را خود نهی حاجت کی شود	دانه کش تلخ باشد خود پود	دانه کش تلخ باشد خود پود
دانه مردن مرا شیرین شد است	بل هم احیا و برای من است	اقت و قی و انصافی و ایضا	اقت و قی و انصافی و ایضا
آن فی موقی حیاقی یافتا	کم افارق موطنی هستی موقی	نرفشتی بولم کن فی الکون	نرفشتی بولم کن فی الکون
راج آن باشد که باز آید شهر	سوی حدت آید از نظر تو شهر	این سخن با بیان نرارد و جان	این سخن با بیان نرارد و جان

آرد و در خاک شیم او فساد	آرد و در خاک شیم او فساد	آرد و در خاک شیم او فساد	آرد و در خاک شیم او فساد
باز آمد کای علی ز روم کشش	باز آمد کای علی ز روم کشش	باز آمد کای علی ز روم کشش	باز آمد کای علی ز روم کشش
من صلاتت میکنم تو هم بریز	من صلاتت میکنم تو هم بریز	من صلاتت میکنم تو هم بریز	من صلاتت میکنم تو هم بریز
یکسر مو از تو نتواند برید	یکسر مو از تو نتواند برید	یکسر مو از تو نتواند برید	یکسر مو از تو نتواند برید
بیش من این تن ندارد تنی	بیش من این تن ندارد تنی	بیش من این تن ندارد تنی	بیش من این تن ندارد تنی
آنجا خون با بر نسیان کنی	آنجا خون با بر نسیان کنی	آنجا خون با بر نسیان کنی	آنجا خون با بر نسیان کنی
تا امیری را بر جان کن	تا امیری را بر جان کن	تا امیری را بر جان کن	تا امیری را بر جان کن

**امیر المؤمنین را کاشش و از قضای بد با زبان
امیر المؤمنین را کاشش و از قضای بد با زبان**

تا من بد چشم من آن ریشتم	گفتا ریزه خون منی شود	تا من بد چشم من آن ریشتم	گفتا ریزه خون منی شود
چون شتم بر تو جهان خطی کشید	لیک چشم شوشی تو منم	چون شتم بر تو جهان خطی کشید	لیک چشم شوشی تو منم
بی تن تو چشم منی این استی	خبر و شمشیر شد بر جان من	بی تن تو چشم منی این استی	خبر و شمشیر شد بر جان من
حرص میری خلافت کی کند	زان بطلان کوش با بر جان من	حرص میری خلافت کی کند	زان بطلان کوش با بر جان من
تا بد مثل خلافت را غم	میری از پس من اندر جان من	تا بد مثل خلافت را غم	میری از پس من اندر جان من

**بیان آنکه شمع طلبیدن حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و سلم که او غیر که جته دوستی ملک دنیا بود
چون فرمود که الدنيا بیغته و طلبها کلاب**

پر شد و آفاق و ترغبت است	فاز سیمان آساده بر خاک است	پر شد و آفاق و ترغبت است	فاز سیمان آساده بر خاک است
خود بر او پروای غیر دوست	آنجان پرگشت از اعلان حق	خود بر او پروای غیر دوست	آنجان پرگشت از اعلان حق
و الملک و الروح و ایشافا	گفت ما ز انیم مار از انچه	و الملک و الروح و ایشافا	گفت ما ز انیم مار از انچه
چون خوش آمد بر چشم رسول	پس چه باشد که دشام و عیب	چون خوش آمد بر چشم رسول	پس چه باشد که دشام و عیب
کوی سس از جمل حرص و کند	اکبته زود چون سادگی انقا	کوی سس از جمل حرص و کند	اکبته زود چون سادگی انقا
تا شناسی مرده او کرد	کرده فارس کرد سر افراشته	تا شناسی مرده او کرد	کرده فارس کرد سر افراشته
چون شناسی بر من آتش	تا قوی پس می خیز از پشیم	چون شناسی بر من آتش	تا قوی پس می خیز از پشیم
پس تو میراث آن کس چون	من نیم سگ شمشیر تو منی بر	پس تو میراث آن کس چون	من نیم سگ شمشیر تو منی بر
شیر دنیا جوید انگاری و برک	چون که اندر مرک چند صد و جز	شیر دنیا جوید انگاری و برک	چون که اندر مرک چند صد و جز
شد سوای مرک طوق صاوت	در بنی سب بود کای قوم پیود	شد سوای مرک طوق صاوت	در بنی سب بود کای قوم پیود
همچنان که آرزوی سبوست	ای چه بود آن هر با کس گمان	همچنان که آرزوی سبوست	ای چه بود آن هر با کس گمان



یک جویدی بر قدر ز سره نهاد
 پس جوید آن ل بر دند و خراج
 این سخن اینست بیانی بود
 بی توقف زو و ز در م
 گفت امیرالمؤمنین آن جوان
 چون تو خود انداختی بر روی
 تو کجا پدید کف سپیدی
 کبر این پند و نوری شد پدید
 تو ترا زوی احد خود بوده
 من غلام آن جسمان چشم تو
 عرض کن بر شهادت را گفت
 او بی تیغ صلح چندین سخن
 ای فریضه لقمه و غوره
 کند می خور شید آدم را کسوف
 نان چه معنی بود خوردنش سبب بود
 چون آن شیرین گفت کسوف
 فلان چشمی بود بود آن غار
 بر همان تو سخنوری این شکست
 سخت خاک آلود می آید سخن

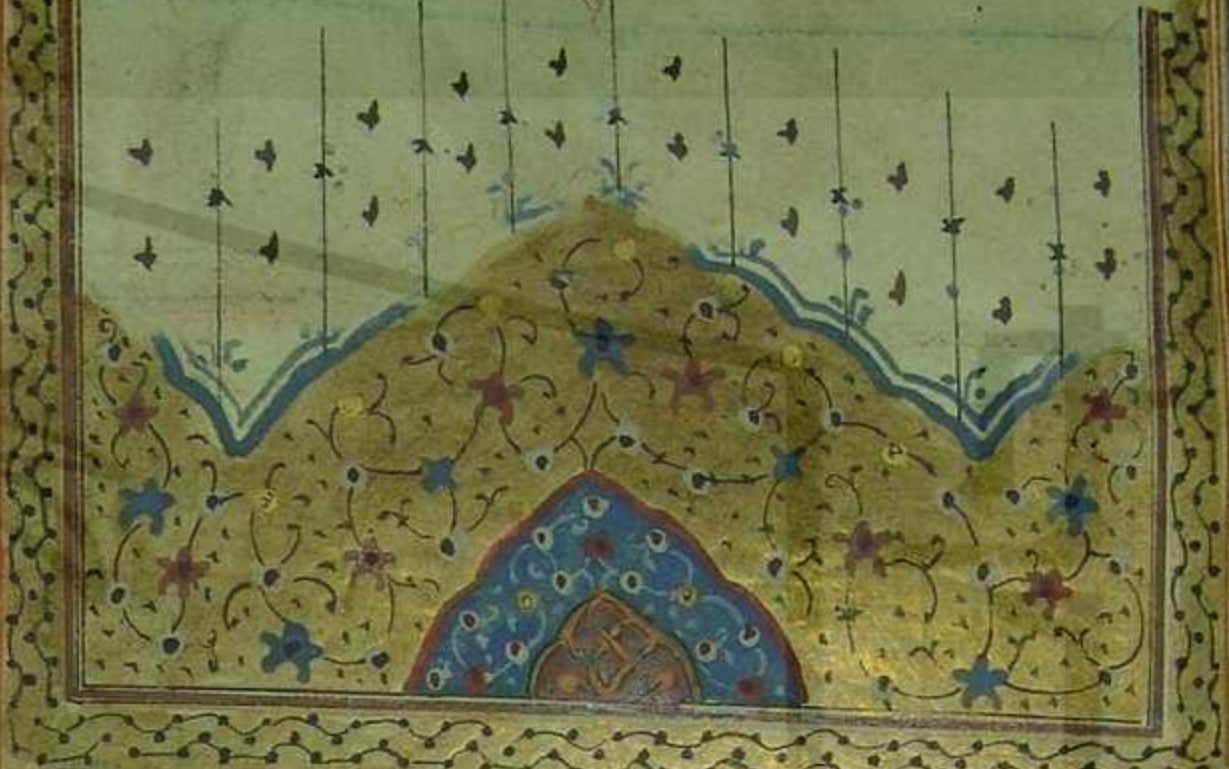
چون محمد بن علم را بر فرست
 که مکن سواد تو مارا ای سراج
 دست ما برین چه حشمت و سنج
 زین که بی سببی باغ ارم
 گفت امیرالمؤمنین رضی الله عنه **بازترین مسایله جنگ است**
 نفس حسید و تشنه جوی
 آن سخن کرده من نیستی
 در دل و ناکه زان رخس برید
 بل زبانه سبب ترا زو بوده
 که چراغ روشنی بر زان
 فر ترا دیدم سر سبز از زین
 و احسن پدید از تیغ چندین
خاتمه کتاب
 چون زب شمع با دهری با
 چون که صورت کشت آینه وجود
 چون تار از منجر در دست
 چون که صورت کشت کون شکست
 بعد از آن کجا بخت مستی
 آب تیر و شمشیر چه بد کن
 صبر آرد و آرد زان شکست

گفت اگر رانید این ابر ز با
 جزید چه فرستد و می بود ز با
 اندر آرد کاستان از فر بله
 هم نبردش گفت از به خدا
 نیم هوشند و نبی سوا
 نقش حق ابرام با هر سخن
 گفت من تخم خاکی گشتم
 تو تبار وصل و خویشم بوده
 من غلام معراج آن درای نور
 قرب چه کس ز خویشم تو قوم
 تیغ علم از تیغ آیین تیر
 اینت لطف که از کینست گل
 همچو خار سبز کاشته میخورد
 میدارد کلام و جنبش پدید تیغ
 تو بد آن عادت که از پیش این
 کشت خاک آینه ز رخس و کونست
 تا خدایش از صفای تو کس کند
 صبر کن و الله اعلم بالصواب

یک جویدی خود نماز و جهالت
 سبحان و الله اعلم بالمشا
 چونکه در ظلمت بدید مشعل
 شرح کن این ابد سپهر عالم
 که هست کلام نبرد ای پهلوان
 شرکت اندر کار حق نبود و
 بر ز جاده دوست نک است
 من ترا نوع و کز پند آستم
 تو فروغ شمع کیشم بوده
 که جنبین کوه مر بار و در ظهور
 عاشقانه سوی دین کو دند
 بل ز صدف کلفه آینه تیر
 جوشش فکر از آن فرود
 ماه او چون مینو و پروین کسل
 زان نورش صد نفع و لذت
 و اینجهان در و مر می کشت تیغ
 خورد و بودی ای وجود ما زین
 زان کجا به کنون بر پیرانی
 او که تیرش کرد و هم صفتش کند

صبر کن و الله اعلم بالصواب

نهاد فرم شنوی
 معنوی بودی
 روم در سره



بسم الله الرحمن الرحيم

بیان بعضی از حکمت و تاثیر تجلید و دم که اگر حکمت الهی نبوده را معلوم شود و فواید ادراک بنده از ان کار
فروماندگار بنده از کارشروماند و حکمت بنی بایان حق تعالی ادراک اور او بران کند و بدان کارشروادرس
حق سبحانه و تعالی تم آن حکمت بی منتها مفهوم او کرد و اند و اور از ان فایده شمر کند و آنرا ادراک اور اگر
سازد و چهار بستی او کرد و اور از ان اگر هیچ فایده نکند او هیچ نخبند زیرا که جنبانیدن از بهر کار او نیست
که از بهر آن صلحت کند و اگر حکمت آن فرویز و هم تو اند جنبیدن چنانکه اگر در بستی اشتر هیچ چهار شود
برود و اگر چهار بزرگ بود هم زود و فروضه کما قال الله تعالی ان من شئ الا عندنا خزائره و ما ننزله
الا بقدر معلوم خاک فی آب کالغیر نشود و چون آب بسیار باشد هم کالج نکند و همچنین مکان در طعام اگر کما
نباشد بی تکاب بود و اگر بسیار بود نشو باشد و نتواند خورد و قوله تعالی حل و علی و السمار فها و وضع المیزان
بمیزان دید هر چیزی را نه بجهاب و بی میزان الا کانی را که از عالم خلقت مبدل شده اند و الله یرزق
من یشاء بغیر حسبه اند و من لم یرق لم یرر **پرسید کسی که عاشقی چیست** گفتم که جو ما شوی بود
دشوق و محبت بجهت است چنانکه گفته که صفت حق است بحقیقت و نسبت او بنده مجاز است که قوله
تبارک و تعالی سیم تمام است و یسوره که ام است الحمد لله رب العالمین و صلوة و السلام علی خیر خلقه

محمد و آل و اصحاب اجمعین و عشر المحلین و سلم ۵
تا زینت تو سر زانو
خون کرده شیرین تو شکر
بی بهارش غنچه شکفته بود
مدتی این ششوی تا نرسد
چون نیسیا قیام الدین
چون در یاسوی ساطع با
مهلتی با بیت تا خون شیرین
بارگه و انید زانو و اسرار
بیک شمشیر می کشد

ششوی

منشوی که صیقل ارواح بود
بسی از بیجا رفت و با گشت
اوست این در سو او شست
ای زمان خود تو زمان دیگر
چون در کوهی فی فی است
تجرب و یوزوی و شسته یک
بود آدم دیده نور قدیم
را کوه با عقلی جو عقلی جنت
کر ز تنهایی تو ما سید شوی
انکه در خلوت نظر برود و نشد
عقل با عقل و کرد و نشود
با چشم تست ای مرد و شکار
چون که مومن آینه مومن بود
تا به شد روی خود را از دست
آن در شست و کوش و با یار
گفت یار در بلا غفلت است
بیقظ شان مصروف قیامت
چونکه زلفان خیر بر کاشند
افشا با ترک کار کشند
خاصه خورشید کمال است
بعد از ان هر جا روی ششوی بود
بهر سید این معانی با گشت
ورنه اینجا شربت در شربت
وی جهان تو بر مثال بر شش
شیر تو خون میشود از احتلا
به زمانی چندانی چشمه جنت
بسی روی زور دیده بود کوچی
مانع بر ضعیف بود کینه
زین نظر با هر شش ششوی
آخر آنرا از یار مویخته
نور شش و گشت ره سید
اخرش و خاشاکه در پاک
روی او را لوی الامین بود
دم سوز و جودن جای پرده
از سوادش سر تا پا
چونکه او ایدر سیم خشن است
خواب شان سرماند با سیم
بیلان جهان شد و تر زانو
تا که تحت لایض را روشن است
رو زو شش کرد و او زو
شش و شش و شش و شش
مطلع تا زین این سو او بود
ساعتش سکن این با زانو
این با این بر بند با سینی عیان
نور باقی بسایوی دنیا می دان
یک قطره زو آدم اندر و شش
کوچه کوی که کوه بسته بود
کر در اندم او بکر و شش
نفس با نفس که چون بیدار
رو به یار است انسی تو زو
خلوت از اغیار با یار
نفس با نفس که خندان
معین کجا و ب زبان کردی
یار این است عاجز از طرفین
کم ز فاک که خاک با یار
در خزان چون ایست آن باغ
چون سیم باشم را صاحب
حرب بیدار است چون باغ
را که بی کلزار بیل شش است
آفتاب معزیت انقل شش
مطلع شمس ای که اسکند
حس خاشاکه سوز شش و ان
سال جنت شش و شش
تا به جنت این با زانو
عین شش با سینی عیان
شیر صافی بسایوی دنیا می دان
شده نراق صدر جنت طوبی
لیک آن در و زو دیده بود
در شش جانی کفشی مغرب
عقل سوز و غافل و بکار
چون چنین کردی خدا را تو بود
پوستین بر روی آمد بهار
خلوت از اغیار با یار
نفس با نفس که خندان
معین کجا و ب زبان کردی
یار این است عاجز از طرفین
کم ز فاک که خاک با یار
در خزان چون ایست آن باغ
چون سیم باشم را صاحب
حرب بیدار است چون باغ
را که بی کلزار بیل شش است
آفتاب معزیت انقل شش
مطلع شمس ای که اسکند
حس خاشاکه سوز شش و ان

Copyrighted material

راه حسن راه غفلت است	ای خزان تو ز احمق شرم دار	بآن جزو رسوخ و ازین سها سوا
اندران با درگاه کمال مشهور اند	حسن سحر اجوت سن بر کنی خندان	حسن جان از آفتابی می سپرد
ای پرده زنت حساستوی	دست جوت جوی بر روی جوت	و انجاب عرج بند کفایت
گاه خورشید پرده کوی در پاشوی	گاه کوه قاف که عفتاشوی	ای نرون زو همه ما و در پاشی
روح با عقلت با عقلت	روح را با تازی و تازی کی چکار	هم شسته هم موی خیره
کوتیبه را موی حدیکت	که موی را صورت را موی	یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خورشید بر آن می کند	از بی تشنه جانان می کند	دیده عقلت سستی در وصال
سخن و سبند اهل اعتزال	خوشی استی نماند از خیال	مرکه در حسن ماند و سستی
مرکه از حسن صد اوید استی	در بر حق سست به سستی	مرکه مبرون سستی سستی
که بریدی حس حیوان شاه	بس موی کاوش کاشد	خبر حس حیوان زیر و نون
بس بی آدم کرم کی بودی	کی حس مشرک محرم بودی	باطل آمد بی صورت رفت
یا مصور یا مصور سستی	کوی سستی و پر سستی	ورنه رو کالت بر شفا الفج
بروی مایه دیدار او روی	هم بسوزد هم بسیار و شفا	نقشه ناسی بر روی آفتاب خاک
هم بسپین نقش و هم نقاشی	نقش و خط و دو هم فرشتی	صورتش بت معنی اوست سنگ
شکر زوان که جوی و شکر برید	در خیال او خیال حق رسیده	در خیالش جان خیال خود برید
خاک در کاست لم را میفت	خاک بر روی کوز خاکت می	ورنه خود خستید برین شست
چرا آن باشد که خورد از کرم	در خور انیم و یا نادر خورم	کی جوان نوگزینت بر زوال
طیبات از هر که لایطت بین	خوب خوبی را که جذب ترین	طیبات و طیبین بر روی نجوان
در زمان خیری که تو ناظر شوی	سبک با حسن سبب سستی	در جهان بر سبب خیر و خیر
قسم باطل باطل را می کشند	با قیام از باقیان هم سستی	ناریان مرزا را با جوت
صافیت اسم صافیان را	در روز اسم ترکان جاذب	زنگ اسم زنگیان با شندیار

چشم جوت سستی ترا جان کسب	چشم از نور روزن سستی	چشم جوت سستی ترا سستی
تاسه تو جویب نور چشم بود	تا چه بزند و نور روزن بود	چشم با زار تا کسیر و ترزا
آن تقاضای او چشم دل شناس	کوی سبب خیسای سقیاس	چون ستراق آن نور بی تاب
پس ستراق آن نور بی تاب	تاسه جوت از نور با شتاب	او جو سنجو ابرامین سبک
خوب رشتی را اگر کوی کند	تسخیر می باشد که او بروی	کی به چشم روی خود را ای
نقش جان خویش حقیقت سستی	میچ می نمود نقشم از کسی	کفتم آینه آینه از جوت
آینه اسن برای شرم است	آینه سیما جان سکین است	آینه جان نیت الما روی
کفتم ای آل آینه کوی جوی	رو بر رویا کار بر ناید ز جوی	زین طلب بند بکوی سستی
دیده تو چون لم را دیده است	صدورل با دیده تن دیده	آینه کلی بر او روم بود
آینه کلی ترا دیدم ابر	دیدم اندر چشم تو نقش خود	کفتم آخر خویش امن یاتم
کفتم و هم کان خیال است	ذات خود از خیال خود است	نقش من از چشم تو آواز
اندرین چشم منیر بی زوال	از حقایق را که کما خیال	در دو چشم غیر من نقش خود
زانکه سر نه سستی در سبک	باوه از تصویبش بیان	چشم او خانه خیالست عدم
چشم تو چون سر نه دیار زو	خانه سستی است ز خیال خیال	بکی موی باشد از تو سستی
بشم را انکه شناسی از کرم	کز خیال خود کنی کلی کدر	یک حکایت خواهی کوی سستی
ماه روز کشت در عهد سستی	بالم بنداشتن آن شخص خیال او عهد امیر المومنین ع رضی الله	
تا بال روز که سینه فعال	آن کی گفت ای عریک بال	چون سسر بر اسنان را ندید
ورنه من سینه ماتم افلاک را	چون نمی سینه بال باک را	گفت رنگ دست برابر بال
چونکه او تر کرد ابر و موی	گفت ای سستی سستی	گفت ای موی ابر و سستی
چون کی کوزش را از بر روی	شکل ماه نو نمود آن موی او	چون کی موی کوزش را از راه
موی کوی چون رود که درون بود	چون همه اجزات کوزش جوت	راست کن اجزات را از سستی



همچو موری که درین سخن تو هم
 که گذار و گذر شک و روشنی
 برکت پیش آرد و سستی
 خاطرش شد سوختن و سوختن
 صوفی صورت پست را از غریز
 ورتوانه را بگذری اگر مقلد
 حلقه آن صوفیان مستغید
 خوان بسیار و در فیه بهر بیان
 گفت لاجول این چه از خون
 گفت لاجول این چه سیکو ایها
 گفت لاجول این چه حکمت گذار
 گفت لاجول این چه بیکش کرم
 گفت لاجول این چه بر لب است
 گفت لاجول این چه زینت خنجر
 گفت لاجول این چه بر چهره
 گفت لاجول این چه در چهره
 گفت لاجول این چه در چهره
 گفت لاجول این چه در چهره
 گفت لاجول این چه در چهره
 گفت لاجول این چه در چهره
 گفت لاجول این چه در چهره
 گفت لاجول این چه در چهره
 گفت لاجول این چه در چهره

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب استماع ظاهر حکایت

چرا گفت و زبیر چه بدی
 اندران چه و چه و چه و چه
 همه طفلان تا کی از جوزه و بوزه
 گذار از اندر از از طبع
 از بسیر با و دور و آفران
 از قسیم این کار با کار
 از من کوز پرا این تر تیرهها
 جنس تو کما قلم و صد سزار
 گفت لاجول از تو که کرم
 و بود تو بریز روی خفاش
 گفت لاجول ای پدر چه بود
 بهر چه چندین مرد و اندر جوال
 استخوان در شکر بود تو جو
 من ز خدمت چون که چون
 خواب هر کوشی بر این صوفی جواد
 خوابها سیدید با چشم فراز
 ای عجب چشم منقش کجاست
 فاخته میخواند با القار

تا فرزند از بویش با بی
 تا بگویم آنچه نرض و گفتنی
 استماع را نیشل حاجی کرد
 سوی آن افسانه بهر صفت حال
 که تو مردی زین و جیره را بگذر
 یک مین از که در کن اندرا
 چونکه در وجود طرب با هر سیر
 راست کن بهر چه سیر کا و جو
 کان حرکت پرست و در اندک
 و آرومی خیل بند پرست
 بهت همایون و بویش
 گفت لاجول این سخن کجاست
 با رسول این کجاست کجاست
 تا ز غلطیدن نیت را و بینه
 زانکام شب سرماست ای کاش
 میهان آید مرا از نیک و بد
 گفت چشم گاه جو جو
 کرد بر انداز صوفی رشیک
 بار بار از نیت و نیش سر بود
 که بجای میقتاد و کجاست
 گفته جاره بست یاران
 گفته خادم را که در کرم
 گفت بزگن آن جوشن از
 گفت لاجول این سخن کجاست
 گفت لاجول این سخن کجاست
 گفت لاجول این سخن کجاست
 گفت لاجول این سخن کجاست
 گفت لاجول این سخن کجاست
 گفت لاجول این سخن کجاست
 گفت لاجول این سخن کجاست
 گفت لاجول این سخن کجاست
 گفت لاجول این سخن کجاست

باز میگفت ای عجب آن خادم
 هر عداوت اسباب یارند
 آدمی مرا و کرم را چه کرد
 باز میگفت این کمان چه خطا
 صوفی اندر و سوسه و آن خراج
 خسته از ره جلد شب سلف
 باران حال میگفت ای شیخ
 پس به یاد گشت آن شب سحر
 همچنین از نیت و در زود
 خرف و شانه و دوسه خورشید
 چونکه صوفی بر نیت و شند و
 سر زان سخن بر پید آید
 دان که در و شمشیر و سپید
 گفت آن خرف و شب لاجول خود
 چون در بار کس غم تو سخن
 خانه دیوست و دلایمی
 سر که در دنیا خور و تپیس
 عشقهای با بر بندیش
 دم و در که در ای جان و دو
 سر زنده به تپیس
 همچو باد و در لغات
 من کردم با بوی الاطفت
 باز میگفت آدم با لطف بود
 که کرامت را خود خاضعت برید
 باز گفتی خرم سواد لطف
 آن خرم سگین میان خاک و
 خرمه شب و کرم سگ و ای
 آنچنان خرمه دیدار و خد
 ناله میکرد از نیت کاه و جو
 روزش را خادم بیاد با بد
 خرمه که گشت از نیت
کمان بردن کار و انیان که بهیچ صوفی مگر بر نیت
 آن که کوشش می سجد
 باز میگفت ای شیخ این کجاست
 چون وقت خرمه لاجول بود
 آدمی غار را اغلب مردمان
 از دم و پو آنگاه لاجول خود
 در ره اسلام بر بل صراط
 صد هزار ارباب لاجول
 دم و در تپوستت بر کن
 همچو شمشیران صید خود را
 از زمین مردمان خانه کن
 او چرا با من کند چاکس این
 کی بران لبس چه بری کرد و بود
 این سر زینت آفرین
 سر که بدین نیت کی ماند
 گزنده بالان دیده با
 جرم با کرم اگر نیت گاه
 مرغ خالی نیت از رسول آب
 مست از نیت کاه و جو
 زود پالان چه نیت
 کوزبان از کرم و حال
 روز و آنگاه و نیت
 دان که در نیت کاش
 دان که کفایت کنگرین خرمه
 نیش سحر بود روز زنده
 از سلام حکایتان که جوانان
 همچو آن خرمه در سر آید
 سر سر آمد همچو آن خرمه
 او را لبس او را
 و ای آن که در نیت
 سر که در نیت
 کار خود کن کار کجاست

باز میگفت

در اصل سبب انباشت بر عین با	زان جمله اول شد عبارت تا فلان	سر عبارت خود نشان گفت	حال چون است و عبارت است
آلت زکر به دست کفشگر	بجو دانه کشت کرده در یک	والک نشان در پیش نبر کرد	خسب کسکه استخوان در پیش
بود انامتی در لب منضم بود	بود انامتی در لب فرعون بود	شده عصا اندک لاف موسی کرد	شده عصا اندک لاف ساحر کرد
زین سبب عیسی بر این امر آه	در نیاموزید آن اسم احمد	کوب زنده نقص بر آلت بند	سگانه بر کل آن تو آتش گنا
دست والک همچو کشتی است	جفت باید جفت شرط از او	انکه بی جفت است بی آلت است	هر عدد و مکتب آن بی حکمت است
انکه در کف دست است پیش آن	مستحق باشند در واحد نفسین	احول چون دفع شد یکسان شوند	آن دو سه کویان کی کویان شوند
کرکی کوهی تو در میدان	کرد بر پرید که در چو کایان	کوی آنکه راست بی نقصان شود	کوی زخم دست شد نقصان شود
کوشش را روی احوال انبار میباش	و روی دیده بکش از راه کوشش	بسی کلام یک در ده گوی	بی سیار بود اصل نور
وان نشون بود در ده های گنا	می رود و چون کفش کرد ز پای گنا	کر چه حکمت را بت کرا آور گنا	چون تو نا اسی شو از تورا
کر چه بنویسی نشان نشستی گنا	و در چه سیمانی با نشستی گنا	او ز تو ر دور کفش را بی گنا	بند پا را یک بند هر گنا
در خوابی و بر سپند سوز تو	علم باشد مرغ دست آموز تو	او نباید پیش ز نماوستا	همچو بازش بنما ز روستا
علم ما بریت کواز شد کرا	یا فلان با شاه باز کم شده در خانه کسیر و عقوبت کسیر با او	تا که تا جی بود اول او را	دیر آن باز خوش خوش او را
علم ما بریت کواز شد کرا	سوی آن کسیر کوی آوردت	گفت ما ابلهان کردنت سبزه	بر نشسته بود از حد و ما خشنود از
علم ما بریت کواز شد کرا	ناخن سیرید تو تو خشک گاه کرد	مهر جابل این چنین ان ای ریش	کند رو و جابل همیشه در طریقت
علم ما بریت کواز شد کرا	دست سر از ان تجارت کند	سوی آن کسیر ان تجارت کند	شده بود کسیرت از او کوه کرد
علم ما بریت کواز شد کرا	بیکش بست بر پیش کماه کرد	سوی آن کسیر ان کماه کند	عاقل از دل ایستوی اصحاب
علم ما بریت کواز شد کرا	دست سر از ان تجارت کند	که نباشی در وفای مادر است	چون کنی از خلد در دو رخ
علم ما بریت کواز شد کرا	بیکش بست بر پیش کماه کرد	خیره کبیر و دجانه کند	کنده بر جابل این چنین است
علم ما بریت کواز شد کرا	دست سر از ان تجارت کند	عاقل آن باشد زین جابل است	سرکه با جابل بود سسر از باز
علم ما بریت کواز شد کرا	بیکش بست بر پیش کماه کرد	بی زمین میگفت من کماه	بسی کماه از او کماه
علم ما بریت کواز شد کرا	دست سر از ان تجارت کند	بسی کماه از او کماه	لطیف شریک از اخیان کند

کویت بچکان تن خاک کی تو	کر بر این اوست نمانی تو	تا تو تن او بر لب شمری سیدی	جو بر جان را از سستی فریبی
گویی ان مشک تن اجا شود	روز زرون کند او سپد او	مشک است بر تن زون بر جان مال	مشک چه بود نام با که در جلال
آن منافع مشک بر تن منسید	روح را در قفسه کلین منسید	بر زبان نام تو بر جان او	کنند یا از کفسه بر جان او
بگر با او همچو سبزه گلخن است	بر سر مهر کلاکت و سوسنت	آن نماند تهاج بصدق عاریت	جای آن کل کلمت دست و غسنت
لمیبات آمد سوسوی طیب است	لمیبات الملقین است بین	کین بر آینه که در کین کرد	گورشان هیلوی کین بر آن نهند
اصل کینه و زخمت کین تو	جز توان کلاکت ز خصم دین تو	چون تو جز زود زنی بس بنویدار	جز سوسوی کل خود کسیر و قرار
ور تو جز خوشی اتی نامدار	عقل تو با خست ز خست بایدار	تغ با باقی آن مقین طغی شود	کی دم باطل تر بر تن شود
ای برادر تو همان از نشسته	با باقی تو استخوان و ریشته	کر کلاکت از نشسته تو کاشنی	ور بود خاری تو سیر کلکشی
کو کبابی بر سر حقیقت زنده	ور تو چون بولی بر وی افکند	طبلها در پیش عطاران سین	عقل با با حس خود کرده قرین
تو با نی جز با حسان مجید	صحت با خست کور شد	خسبها با حسبها استخست	زین تجاش زینتی استخست
کر در آینه زود در شکش	بگر کین تکیک است از روی کش	طبلها بکلاکت و جاشته	نیاک و بد با همه که کش
حق فرستاد انبار ابر	تا جد کرد در از ایشان کفر بود	سوز کافر مسلمان بود	جنس از ایشان چه کسین بود
حق فرستاد انبار ابو قش	تا کز دید این انهار از رقی	جنس از ایشان که کسین است	کس نه انستی که ما یک بودیم
قلب و سیکو در جهان بودی	چون جهان شب بود و ما چون	تا بر آمد آفتاب انبیا	گفت ای عشقین در رقصانی ما
چشم دانه مشرق کردن گنا	چشم دانه لعل را و سنگ را	چشم دانه کوه و خاشاک را	چشم را ز ان سجد با شاک را
دشمن روز زان قلاب گنا	عاشق روز زان ز راه گنا	ز کله روز است این تو تعریف	تا بساید اشرفی تشریف را
حق قیامت القبان که کرد	روز جای جلال سحر و زور	پس حقیقت روز سر اول است	روز پیش هر شان چون سب است
عکس از روبرو انب زور	عکس ستارین شام چشم زور	زان سبب فرمود حق و نصی	والضحی نور ضمیر مصطفی
توان که کین ضمیر انوار است	هم برای کین هم عکس است	ور نه بر فانی قسم خوردن حلق	خود فانی لایق گفت خدا
از علی لاد اب الالفین	بسی نما چون خواست العالین	لا اصب الا خدیج کف است خلیل	کی فنا خواهد ازین دست خلیل
باز و لعل است ستار کما	برین تن تا کی ز کساری او	آفتابش چون بر آمد از آن	باش شب هر کسک من با بود

از جوانی که بود او نامدار	از جوانی که بود او نامدار	از جوانی که بود او نامدار	از جوانی که بود او نامدار
جان و مال و جانان در دست	جان و مال و جانان در دست	جان و مال و جانان در دست	جان و مال و جانان در دست
که وقت بر پیشانی برآید	که وقت بر پیشانی برآید	که وقت بر پیشانی برآید	که وقت بر پیشانی برآید
دی خدا با همکار از او نیست	دی خدا با همکار از او نیست	دی خدا با همکار از او نیست	دی خدا با همکار از او نیست
کار در جانش نیاید در کار	کار در جانش نیاید در کار	کار در جانش نیاید در کار	کار در جانش نیاید در کار
مانند بنی ابراهیم در رخ و شفا	مانند بنی ابراهیم در رخ و شفا	مانند بنی ابراهیم در رخ و شفا	مانند بنی ابراهیم در رخ و شفا
تا دور روز اسیر سیر اهل	تا دور روز اسیر سیر اهل	تا دور روز اسیر سیر اهل	تا دور روز اسیر سیر اهل
سینه بر خود خوش گذران بجز	سینه بر خود خوش گذران بجز	سینه بر خود خوش گذران بجز	سینه بر خود خوش گذران بجز
تبت حق اچار صد و بیاز	تبت حق اچار صد و بیاز	تبت حق اچار صد و بیاز	تبت حق اچار صد و بیاز
که برین آینه حسوار از بجز	که برین آینه حسوار از بجز	که برین آینه حسوار از بجز	که برین آینه حسوار از بجز
تا خود آنگه صلوات از او	تا خود آنگه صلوات از او	تا خود آنگه صلوات از او	تا خود آنگه صلوات از او
نیمه نیارت و هم دیگر مگو	نیمه نیارت و هم دیگر مگو	نیمه نیارت و هم دیگر مگو	نیمه نیارت و هم دیگر مگو
کنت تبرک خوش خوار با این احوال	کنت تبرک خوش خوار با این احوال	کنت تبرک خوش خوار با این احوال	کنت تبرک خوش خوار با این احوال
گفت دنیا هم بدیه ای باشد	گفت دنیا هم بدیه ای باشد	گفت دنیا هم بدیه ای باشد	گفت دنیا هم بدیه ای باشد
ماله و گریه هر آرد و حسنین	ماله و گریه هر آرد و حسنین	ماله و گریه هر آرد و حسنین	ماله و گریه هر آرد و حسنین
بر در این خانه کند مستحی	بر در این خانه کند مستحی	بر در این خانه کند مستحی	بر در این خانه کند مستحی
که در آید گشت بر کوکب خضر	که در آید گشت بر کوکب خضر	که در آید گشت بر کوکب خضر	که در آید گشت بر کوکب خضر
او را گشت اچار از راه می	او را گشت اچار از راه می	او را گشت اچار از راه می	او را گشت اچار از راه می
از چه بود این طلبم دیگر سیری	از چه بود این طلبم دیگر سیری	از چه بود این طلبم دیگر سیری	از چه بود این طلبم دیگر سیری
در کشید و روی چون در کشا	در کشید و روی چون در کشا	در کشید و روی چون در کشا	در کشید و روی چون در کشا
از ترش روی و جانش بر کرد	از ترش روی و جانش بر کرد	از ترش روی و جانش بر کرد	از ترش روی و جانش بر کرد

تو لایحه ای سببم زین امر است	تو لایحه ای سببم زین امر است	تو لایحه ای سببم زین امر است	تو لایحه ای سببم زین امر است
ای بسا کوزن کمان است جدا	ای بسا کوزن کمان است جدا	ای بسا کوزن کمان است جدا	ای بسا کوزن کمان است جدا
گرددستی که ز رو و غدرش بر	گرددستی که ز رو و غدرش بر	گرددستی که ز رو و غدرش بر	گرددستی که ز رو و غدرش بر
جمع بازی گم کند در بازی	جمع بازی گم کند در بازی	جمع بازی گم کند در بازی	جمع بازی گم کند در بازی
نماک غروی بر سر بره زدم	نماک غروی بر سر بره زدم	نماک غروی بر سر بره زدم	نماک غروی بر سر بره زدم
فندقم در فعل صد چون منجبت	فندقم در فعل صد چون منجبت	فندقم در فعل صد چون منجبت	فندقم در فعل صد چون منجبت
ز در این سینه چون بر نشسته	ز در این سینه چون بر نشسته	ز در این سینه چون بر نشسته	ز در این سینه چون بر نشسته
موج طوفان کردی شمشیر او	موج طوفان کردی شمشیر او	موج طوفان کردی شمشیر او	موج طوفان کردی شمشیر او
دورست این دور دورت	دورست این دور دورت	دورست این دور دورت	دورست این دور دورت
آرزو میبرد زین دورت	آرزو میبرد زین دورت	آرزو میبرد زین دورت	آرزو میبرد زین دورت
آن گذشت از رحمت استیلا	آن گذشت از رحمت استیلا	آن گذشت از رحمت استیلا	آن گذشت از رحمت استیلا
راه آن خلوت بران گشود	راه آن خلوت بران گشود	راه آن خلوت بران گشود	راه آن خلوت بران گشود
تا که با بد طبع آن زنده را	تا که با بد طبع آن زنده را	تا که با بد طبع آن زنده را	تا که با بد طبع آن زنده را
وان در پستان منجلا ز دور	وان در پستان منجلا ز دور	وان در پستان منجلا ز دور	وان در پستان منجلا ز دور
او نمودت تا طبع کردی دران	او نمودت تا طبع کردی دران	او نمودت تا طبع کردی دران	او نمودت تا طبع کردی دران
میپرستیدی جو اجدادت	میپرستیدی جو اجدادت	میپرستیدی جو اجدادت	میپرستیدی جو اجدادت
کوبت باطن همت بر انداز	کوبت باطن همت بر انداز	کوبت باطن همت بر انداز	کوبت باطن همت بر انداز
که بر میراث از زمان یا نشستی	که بر میراث از زمان یا نشستی	که بر میراث از زمان یا نشستی	که بر میراث از زمان یا نشستی
آن غرو نشد به بنوشد نهضم	آن غرو نشد به بنوشد نهضم	آن غرو نشد به بنوشد نهضم	آن غرو نشد به بنوشد نهضم
بعد از آن ز بجز رحمت موج خا	بعد از آن ز بجز رحمت موج خا	بعد از آن ز بجز رحمت موج خا	بعد از آن ز بجز رحمت موج خا
تا که بر بار بر کی گشت در جنت	تا که بر بار بر کی گشت در جنت	تا که بر بار بر کی گشت در جنت	تا که بر بار بر کی گشت در جنت

تدریجاً منکم بندق حریق
بند قمر فعل صد چون منجبت

تو لایحه

برول خود کم نه اندیشه ماست	عیش کم لید تو بر درگاه باستان	این من حسن نگاه آه روح را	یاسنک گشتی مرنوح را
تیرک جون میشد پیا چشمه کوی	تجاری قصه زنده شدن اسخو انما بر علی عیسی علیه السلام		
چونکه عیسی در میان بدو شریقی	چونکه استیره نیندا از طریق	نمی خیر و پست با او از ایدی	نعل می بندد او را در کوی
از برای ای القاسم آن جوان	خوانده عیسی نام حق بر استخوان	حکم نیرد آن از برای آن خادم مرد	صورت آن اسخو از آن گدازه
از میان رحمت یک شیر پناه	چند روز کرد نقشش را تپاه	کلاه اسس بر کند و منوش نیک	همچو چرخ کند و سوسنی بود
گرو را منتری مری را سنگش	خود نبودی نقص لای ترش	گفت عیسی چون شتابش کوتا	گفت از او که تو را و اشوتما
گفت عیسی چون خود روی من	گفت در قسمت نبودم زرق	ای بساکس همچو آن شیر ندان	صید خود را خوره دست از جان
تقصیرت گاهی و حشمت خود	جسته پیجوی در جوده از کوه	جمع کرده مال از دست سبوی کوه	در نشان از ماتم او کرده بود
ای سیر کرده بر ما در جهان	سخنره و بیکجا با او آرا	طعمه بنموده با او آن بود	آنچنان بنجا با آن گشت
گفت آن شیر ای سیمای شکار	بود خالص از برای عیببار	گر هر از روزی جوی اندر جهان	خود بجای راستی را با بر جهان
این سندی ایگه با آب صفا	همچو حشره در جوی اوز گزاف	کره با نذ قیمت آن جوی	ای بجای با نهند ز جوی
از سیاه آنچنان سپهری	میرانی زندگانی پروری	چون نیرد همیشه او از آن کن	ای میراب ما از نده کن
همین سگ این نفس از جوده	کو عدد و جان تست از دیکه	خاک بر سر استخوانی را که آن	مانع این سگ بود بر سید جان
سگ نذر استخوان چون عاشقی	دو چه دار از چه بر خون عاشقی	آن چه چشم هست آنکه بنایش	راستما سنا جگر که سوسا شست
سهوی باشد فلندار آگاه گاه	این چه طغست این که کور آمد	کرده بر روی آن نوسه کرمی	مدتی نشین بحال خود کرمی
ز آن بر کریان شاخ سبزه نشود	ز آنکه شمع از کبریه بر شمشیر	هر کجا نوره کنند آنجا نشین	ز آنکه تو اولیستی از زمین
ز آنکه نشان در شش اوق فانی	عافیل از اعلی تعالی کانی	ز آنکه بر لب نقش تقلید است	رو با ب چشم بندش را بر بند
ز آنکه تقلید آفت سرنوشت	کو بود تقلید اگر که تو نیست	کو نهر بر لب شمشیر و شمشیر	کوشت با ب شمشیر آن جوده است
گر سخن گوید ز موبار کیت	آن سر شمشیر آن سخن چو سبزه	استی دارد ز کف خود و لیک	از بروی آبی است نیک
همچو جویست و آبی می خورد	لب ز بوی آب خواند کند	آب در برون لب می خورد	ز آنکه آن جویت نشند و آفت
همچو نای با او درازی گشت	یک بجای گشت با کرمی	نوحه که باشد متعلق در حدیث	خط نبود مرا و آن صحبت

از سنگان عو عو می بشان چو آب	از رشب منتاب را در سماک	کی خورد عم از فلک استم او	اگر جان بوسه دهد چشم او
آب نگذار و صفای هر خسی	کارک خود میگرد و کرمی	در طبع برده خود برنج کرمی	سگ طیفه خود بجای آورد
ز آن شیرینا در کینه بولب	مصطفی من میشکافد چشم	آب صافی میرود بی خط آب	خبر خسایه میرود بر روی
حاصه مایه گو بود حاصه آله	بانک سگ مرگ زنده ز گوشت ماه	و آن جو در از ششم سبک است	آن میجا مرده زنده میکند
نیمت شنج آن سخا که کردید	هم شدی تو زین گو که در آن کینه	از سماح با یک چمران خیر	می خورد ز رابرت جو سماح
یک طبق برکت ترش حاتی	مندی سازد که آمد خادی	قوت پران این چنین است	تا کسی نه بر کوه و کوه سبج خیر
نیم دنیا می کرد اندر ورق	چار صد دنیا بر کوه است	بره بر دستا و کردی بر خیر	صاحب مالی و حال پیش بر
خلق میدان گرامت را	چون طبق از خطا و کرده	آن طبق تنها و سبک شنج بود	خاوم آمد شنج را اگر کرم کرد
ای چه او در دست با و در آن	این چه برکت این چه سخا	که شنجان شتابان این چه بود	آه و افغان از بهر رخا
لا سیرم قدر با ما را بشکنیم	ما که کورانه عصا با سبکیم	بس برکت که رفت از سخن	ماند است بر ما در سخن
گشت از آنجا ز خضر نوری درو	مانوس سی پند کرمی کرمی	مرزه کویان از قیاس رخ و جوی	با بر کرمان با شنیده کینه
از حماقت چشم خوش آسیا	کرده با چشمه تعصب سبک	فوز چشمش آسمان میشکافد	با چنان شمشیری که بالای شمشیر
لا سیرم بنموده راه راستم	سر این بود که در حق خواتم	من بجل کردم شمار آن حلال	شنج نرود و آنرا نگار و قاف
بگر حمت در نمی آید پیچش	تا که بد کردی که حلوا افروش	یک موقوف غریب بود	گفت این دنیا را که چه گد
بی نقص کامیابی مشکل است	کام خود موقوف ناری است	کام خود موقوف ناری است	ای برادر طفل چشم
بس کریان طغله دیده بر جد	گر چه پیاپی از خجالت رسد	خار حسدی بکل سبیل شود	که چو نای کی مشکل حسد شود
کم گری چشم ناپدید در خلل	کره سبزه نورق خود چه کنم	چشم نیند یاز سبند آن حال	ز راهی گفت ای در عمل
در وصال ترش ز دیده بی کم	غم مخور از دیده کان عیسی	انچنین چشم شمشیری که کور شود	گفت ای در و پروتیت
چوب مروا شمشیر و چشم است	لیک بجای گشت بر استخوان	نصرت از وی زاده کو خوش است	ورنخواهد از ترش نور شود
بر دل عیسی دست تو در زمان	زندگی آن جو از سبک است	نور او کردیم بهره است	عیسی مع تو با تو حاضر است
کام مشر عونی خواهد از دست			همچو آن لب که اندر دست است

الله اعلم
 علی بن ابراهیم
 ابن ابراهیم

موتور که در حدیث سوزناک
 هیچ گفت را این سوزی بود
 هم متقلبت محروم از تو
 آن که گوید خیر از زبان
 سالها گوید خیر آن خواه
 نام ویدی به برود سوسای
 روستای که دور آخر است
 دست بجا یابد بر عصای
 اینچنین سخاوت از این چهارم
 که گوید از آن که با لقب
 از پدر و ز مادر این است
 بشو این قصه بی تمیز
 صوفی در خانه از ره رسید
 احتیاطش کرد از سهوی و خط
 ای تو اگر نگوئی سیرت
 که ضرورت است مردانی
 و اولاد است و اندر خانه
 تا هم خستیم و جانداریم ما
 و آن سلسله از راه دراز
 آن کی با پیش همی آمد
 گفت چون سید پیمانان بود

لیک که سوز اول و امانت
 و آن متقلبت که سوزی بود
 نو کرد از دستان در حساب
 بی طبع پیش از اندر را بخوان
 همچو نرسد سخن از گناه
 سرکشش در دور و جایش
 پشت و سپیده گاه با لکاهه
 کورین شب کاوی بندادم
 لا نصیح الفطخ ثم ارتحل
 لاجرم غافل برین بچیده
 مرکب خود بر دور آگر کشید
 چون قضا آمد چه سود است احتیاط
 بر گزوی آن قفس بر زنده
 پس سواد کی ضرورت شد
 کا مستان بپوش و سبب
 دولت است به جانداریم ما
 خسته بود و در آن اقبال نماز
 و آن کی پرسید پیش نهی
 کورط است به بگویم کردی

از حقیق تا عقل منسرت
 پس مندی غره بدان گفت خیر
 کاشه و مومن خدا گوید یکبار
 که بر بنی که از کفایت خویش
 که بود از راقی گفت اشش
 دوستای شد در آخر گاه
 گفت شیراز روشنی از روی
 حق نسک و کوری که می خورد
 از من آنگاه آمد و اوقات
 که تو عقلی ازین بر او است
 آگش او و علف از دست
 صوفیان رویش بود و فقه
 از تقصیر آن صوفی ز ربه
 بعد از آن که حرکت رفت
 چند ازین بر و ازین همه روزه
 تخم باطل را از آن می کشند
 صوفیانش کی یکبار هستند
 و آن کی افتاد کرد از خست
 لوت خود و سماع آغاز

کین چو بود است و کین بود
 بار که کاه است بر کوه
 در میان مرد و فرقی سرست
 جنب چشم او نه کم ماندی
 ذره ذره کشته بودی
 تو بنام حق بنی سیری
 کاه و رحمت شبان که کاه
 بر دریدی ز مهرش بر خون
 نه زمانم باره باره کشت
 باره کشتی و دلش بر خون
 بی نشان از لطف چون با لطف
 تا بهانی آیت تقدیر
 ز جان صوفی که ما گفتیم
 گاه و فقر آن کس با کبر
 خرف و روشی که گشت زنده
 لوت او در ذره و شمع افرو
 چند ازین زین و این همه روزه
 کانه آن جان نیت جان پیدا
 نزد خداست ما شغوفان
 و آن کی پرسید و سستی
 خانه تا سقف شد برود و کوه

دو و مطیع کرد آن با کوه
 درینا و صوفی از آرزو کار
 از هزاران اندکی نرسد
 خرف و زهر زیت آغا کرد
 از ره تعلیق آن صوفی
 خانه خالی شد و صوفی ماند
 تا سرد در میان و می شنید
 خادم اید گفت صوفی حرکت
 بحث با وید کن بحث بسیار
 گفت چه بود دست سر بر
 گفت من متقلب بودم صوفی
 در میان صد کس که کرده
 تو نیستی کوهی مر مرا
 صد تا درک بود چون حاضر
 چون نیای کوهی ای غریب
 تو سیکستی که خرفت ای چه
 گفت از احمق میگفتند خوش
 خاصه تعلیدی چنین سما صلا
 عکس خندان باید از باران
 دانش محبت می از باران
 از آنکه آن تعلیق صوفی طرح

داشت تیاق و بعد آن شنید
 زان سبب صوفی بود با خوا
 باقیان در دولت او نرسید
 این حساره جله را انبار کرد
 خرف و آغاز کرد و اندر
 کرد از رخت آن ساز و خفت
 رفت در آخر حسره و در دنیا
 گفت خادم برین من جنگی بگفت
 آنچه من سپرده ام و این بار
 باید در رعایت و این
 جمله آورد و بد بودم جان
 چنین صد کس که بر نموده
 کان خرفت را سیر و فری
 این زمان هر یک با لطف
 پیش آمد اینچنین علم
 از همه گویند کان از وقت
 مرد اسم زبون آمد گفتند
 کار و روز خستند از بهر
 که شنوی از کس کس
 از حد کس کس کس قطره
 عقل او برست از نور و مع

گاه دست افشان قدم می کنند
 خبر کز آن صوفی که نور حق
 چون سماع آمد از اول تا کران
 زین حساره مایه کو بان سخن
 چون گذشت آن در شرف
 رخت از چهره برود آن در و او
 گفت آن خادم باش بر دست
 گفت من خرم است و سپردم
 از تو خاتم آنچه من اادم
 در زان کس که رضی برین
 او خگر بندی میان کریمان
 گفت کرم که تو غلطی است
 تا خرد ز نکر که بود من و او
 من که گیسوم که قاضی رم
 گفت و انکه آدم من بار
 باز یک شتم که او خرد
 مرد انقلاب نشان بر او
 عکس ز تو آنجا است سیر
 عکس گاه و توان تعلیق
 صانع خواهی چشم عقل
 زانکه صوفی را طبع برده

که سپهر صفا را میروستند
 سیر خود و فاخته این وقت
 مطرب آغاز یک ضرب کران
 گفت نام خرف خرفت
 روز کشت و جلالت
 تا بخش بر بند و آن همراه
 زانکه دوش او آب کس خرد
 من ترا بر سر بسوگندم
 باز ده آنچه که سپردم
 کاس من و تو خانه قاضی
 اندر از از روی و جوی انسان
 قاصد خون من سگین
 ورنه تو را می کنند ایشان
 این قضا خود از تو آمد بر سرم
 تا ترا و اوقات کم زن کار
 زین قضا نصیبت مرد عار
 که دو صد لغت بر آن تعلیق
 این علم از آن کس ز تو
 چون سبایی شد شوق
 بردن تو جزو باطنی
 ماند ز قضا نشان گشت

کینه چو بود است و کین بود
 بار که کاه است بر کوه
 در میان مرد و فرقی سرست
 جنب چشم او نه کم ماندی
 ذره ذره کشته بودی
 تو بنام حق بنی سیری
 کاه و رحمت شبان که کاه
 بر دریدی ز مهرش بر خون
 نه زمانم باره باره کشت
 باره کشتی و دلش بر خون
 بی نشان از لطف چون با لطف
 تا بهانی آیت تقدیر
 ز جان صوفی که ما گفتیم
 گاه و فقر آن کس با کبر
 خرف و روشی که گشت زنده
 لوت او در ذره و شمع افرو
 چند ازین زین و این همه روزه
 کانه آن جان نیت جان پیدا
 نزد خداست ما شغوفان
 و آن کی پرسید و سستی
 خانه تا سقف شد برود و کوه

دو و مطیع کرد آن با کوه
 درینا و صوفی از آرزو کار
 از هزاران اندکی نرسد
 خرف و زهر زیت آغا کرد
 از ره تعلیق آن صوفی
 خانه خالی شد و صوفی ماند
 تا سرد در میان و می شنید
 خادم اید گفت صوفی حرکت
 بحث با وید کن بحث بسیار
 گفت چه بود دست سر بر
 گفت من متقلب بودم صوفی
 در میان صد کس که کرده
 تو نیستی کوهی مر مرا
 صد تا درک بود چون حاضر
 چون نیای کوهی ای غریب
 تو سیکستی که خرفت ای چه
 گفت از احمق میگفتند خوش
 خاصه تعلیدی چنین سما صلا
 عکس خندان باید از باران
 دانش محبت می از باران
 از آنکه آن تعلیق صوفی طرح

المکن

مفقت

بلیغ بویطع آن قوت
 که ز نور اسرار جلال
 مرتب گفت با قوم از صفا
 دست مژگان در دل آن
 جل مزار او بنات مژگان
 سرگراشت طبع الکلی شود
 جز که هستی گوارش بر بود
 لیک آن صوفی رسته در بود
 بود و شخصی غلبی در خان
 لغو ز دنیا میان خوردی گراشت
 سرگرد و زار و عوت حرم بود
 گوگزیری بر لب راحی
 کج زندان جهان ناکیر
 آدمی افروخته است از خیال
 در میان بار و کزدم کر ترا
 سپهر شیرین از خیال جوشید
 حد را میان چای سبک گدا
 آن یکی در چشم تو باشد چو مار
 کانه درین یک شخص هر وقت
 گفت ز دولت که نمون
 سرگرا این بنام بیسند کردند

مانع از عقل از راز اطلال
 راست گویی غرضی تر از حقیقت
 من نخواهم فرود بجام از شفا
 فرود باید او تا گوید سب
 کی بودت نشسته در عدل
 با طبع کی چشم دل روشن بود
 هر که هر چه در جبهی گنج او هست بود
 لاجرم در هر صخری خوری بود

کرم طبع در این است بر خاشاک
 گفت کیم کرم طبع قارون
 من لب لبم تن شکار اشتری
 سبست فرود کار من در بار
 یک حکایت گویت بشنوی شوی
 بشن چشم او خیال چاه و زور
 سر که از رویا بر زور و است
 صد حکایت بشنوی در پیش
 معرفت کردن جهان فاضل مفضل را در گوشت شهر که چشود است

در تفاتی آن آینه جون منشی
 آینه الامم اندرین با منشی
 داد حق و لالهیم سر و سهری
 که چه خود بود که بشد جل نهار
 تا بدانی که طبع شد بند کوش
 همچنان باشد که موی از بصر
 اینجهان در چشم او مرد و دار
 در نیاید کشت در گوش خرس
 مانده در زمان بندگی مان
 ز آنکه آن لغو ز باک و خوش بود
 کشته زندان و تنی از ان بان
 جز خجسته و کجا حق آید است
 مستلای که در جنب کالی نشوی
 میگردد از پس چه موم از از نشی
 کان خیالت کیمیای بس بود
 ضعف ایمان با امید و ز سب
 سر که حسبری نباشد و ز نسا
 در آن خیال مومنی چشم دو
 نیم او حصه در نمی نمیش صبر
 نیم دیگر بس بد و همچو ماه
 لیک اندر رویه و با عیوب جور

از خیال

از خیال مگر او را زشت بود سایه اصلت فرخ اما کجا شش جهت که میزیزد از وجها با و کلیل قاضی در اکر کند	چشم مشرق و چشم اصالی پرید سایه نام حورشید پاد او پدید شد رتبه و ششده است شکایت کردن اندر آن پیش در کلیل قاضی از دست مخلص	باز که از ازار ما زمین مردود در صعد صیلت کتا بینه از وفای صفت بی صلا و بی سلام ظل مولانا ایدر پائین و باد و او کن مستغاث الملتی بیس شخص که در از اعیان خود کشت نایت پیش قاضی آنهمه کفایت خیال در مان من احوال	چشم طامیر سایه آن چشم دان تو کمانی اصل تو را لاکمان این سخن را نیست همه ز نایاب ای دل زان در شکایت آمد کا درین زمان جا بدست در زمان پیش آید لاد و کچک چنان به صفت لوت شکست کوز زمان تار و دامن کاوش سوی قاضی شد و کلیل کاتب کشت نایت پیش قاضی آنهمه کفایت خیال در مان من احوال
چشم مشرق و چشم اصالی پرید سایه نام حورشید پاد او پدید شد رتبه و ششده است شکایت کردن اندر آن پیش در کلیل قاضی از دست مخلص	باز که از ازار ما زمین مردود در صعد صیلت کتا بینه از وفای صفت بی صلا و بی سلام ظل مولانا ایدر پائین و باد و او کن مستغاث الملتی بیس شخص که در از اعیان خود کشت نایت پیش قاضی آنهمه کفایت خیال در مان من احوال	چشم طامیر سایه آن چشم دان تو کمانی اصل تو را لاکمان این سخن را نیست همه ز نایاب ای دل زان در شکایت آمد کا درین زمان جا بدست در زمان پیش آید لاد و کچک چنان به صفت لوت شکست کوز زمان تار و دامن کاوش سوی قاضی شد و کلیل کاتب کشت نایت پیش قاضی آنهمه کفایت خیال در مان من احوال	چشم طامیر سایه آن چشم دان تو کمانی اصل تو را لاکمان این سخن را نیست همه ز نایاب ای دل زان در شکایت آمد کا درین زمان جا بدست در زمان پیش آید لاد و کچک چنان به صفت لوت شکست کوز زمان تار و دامن کاوش سوی قاضی شد و کلیل کاتب کشت نایت پیش قاضی آنهمه کفایت خیال در مان من احوال
چشم مشرق و چشم اصالی پرید سایه نام حورشید پاد او پدید شد رتبه و ششده است شکایت کردن اندر آن پیش در کلیل قاضی از دست مخلص	باز که از ازار ما زمین مردود در صعد صیلت کتا بینه از وفای صفت بی صلا و بی سلام ظل مولانا ایدر پائین و باد و او کن مستغاث الملتی بیس شخص که در از اعیان خود کشت نایت پیش قاضی آنهمه کفایت خیال در مان من احوال	چشم طامیر سایه آن چشم دان تو کمانی اصل تو را لاکمان این سخن را نیست همه ز نایاب ای دل زان در شکایت آمد کا درین زمان جا بدست در زمان پیش آید لاد و کچک چنان به صفت لوت شکست کوز زمان تار و دامن کاوش سوی قاضی شد و کلیل کاتب کشت نایت پیش قاضی آنهمه کفایت خیال در مان من احوال	چشم طامیر سایه آن چشم دان تو کمانی اصل تو را لاکمان این سخن را نیست همه ز نایاب ای دل زان در شکایت آمد کا درین زمان جا بدست در زمان پیش آید لاد و کچک چنان به صفت لوت شکست کوز زمان تار و دامن کاوش سوی قاضی شد و کلیل کاتب کشت نایت پیش قاضی آنهمه کفایت خیال در مان من احوال

وقت صبح الفصح
پشتر شدن و پیشری

مرد ریک
بامرات
عشرت و تقصیر

از خیال مگر او را زشت بود
سایه اصلت فرخ اما کجا
شش جهت که میزیزد از وجها
با و کلیل قاضی در اکر کند

Copyrighted by Saad University

بین کویلهای اهل زمان
 گفت قاضی غلبی را و اسما
 وز تو میخواند تا هم وارست
 سر کار برسد قاضی حال او
 کویلهای او را سنا و پیکند
 هر که دعوی را در پیش آنجا
 آردی و بر حسن نیارن بود
 گوید و غایب است و بر سخن
 حاضر آرد و چون غایب بود
 آنستش بر روز از سکام جا
 سوسو و کویلهای آنستند
 ده سنا و کویلهای او از بان
 منسلست و این از ارجح
 بیابوی بر او ای بی وفا
 و بر کج کم آرد این فرموده
 کویلهای بر سر مکران جا
 کویلهای در وی طبع است
 بر نشستی اشترم را از نگاه
 هیچ انعامش نیاید بی طبع
 کوشش تو بر بود و طبع نام
 تا شب گفتند در صفاست

قصه مجلس

از زمان تهنان بکار آمدن
 سیکرین در تو میگردید خون
 هم بر او بار و بر افراشته بود
 کرد شهر این مجلس است هم قائل
 قرض نه بر سچا پس او را طوس
 نقد و کالایستش خبری نیست
 هم سناوی کرد در دست آن
 مجلس است و صرفه از وی
 هم میوکل آرد اینک می کرد
 صاحب اشتر بی اشتر و آن
 کرده مردم جلوه در شکاش کند
 کین همه چشم جفا با گشته
 مجلسی قسبی و غاشی و بر
 چونکه او آید که هر که زبید
 با شعار فوهارش شاخ
 حلهای عاریت دان ای سلیم
 کرد و غرضش نمرم دورت دور
 میوش تو کویلهای اندر خایه
 رفت و توانشید این و آن
 مجلس است و مجلس است
 در حجب بر صورتت بر صفا

انچه او خواهد سازد او بشنید
 کرد چه تو هستی کویلهای از آن
 کرد چه در مان جوئی و کویلهای
 کون پر چاره است سجت ببارد
 اینجهان بجهت پیداست
 جای غصبت این عدم از وی
 ای غدا می بک بی انبار و بار
 یاده مار سخن نهامی و تین
 که خطا کفیم اصلا خوش تو کن
 اینجهان میسنا که میبارت
 نسبتش و او بی غیبت خالی
 برده از خویش بیونده است
 عشق او پیدا و عشقش نهام
 آنچه عشق تو صورت نیست آن
 صورتش بر جارت این سیرت
 چون و وفایان عشق افزون
 بر کای و نخل چه بندای سلیم
 بر تو غفلت آن جرس تو
 چون و رفته بود همچون تو
 بر سر و سنگسار همچون
 خود هم او ابرت و هم ساقی

انچه او خواهد سازد او بشنید
 وقت حاجت تر کند از اعیان
 کای حسد او در مان کارین
 تا که کشتاید غایت روزی
 که ز بی جانی جبار باشد
 جای غصبت این عدم از وی
 و آنچه او خواهد سازد او بشنید
 گفت خیمه کز نردان سید
 کین آن رطوبت زین کایه
 چشم را ای چاره جز در لایق
 باز کرد از دست سوسی
 کارگاه صبح تو چون سوسی

فی المناجات

انستح و بار بشارت از خورشید
 بر در و خوشتر از زمان
 سینه بر چون حکم کشت سوسی
 کرد از جان طالب ایوستی
 چه معطل در جهان است
 دستگیر و حرم مار او کردار
 هم دعا از تو حاجت هم تو
 کیمیا دارم که تبدیلش کنی
 آب را و خاک را بر من زدی
 باز بعضی از یابی داده
 مرجه محسوس است او رو میکند
 همین را با که چشمهای صورتی
 آنچه بر صورت تو عاشق گشته
 آنچه محسوس است که عشق تو است
 بر تو نورشید بر دیوار افت
 ای که تو هم عاشق تو عقل خویش
 چون ز راز تو دست خونی بر شبر
 اندک اندک بی ستان از حال
 کان حال از حال با نیست
 آن کی و تو تهرانی از قیاس

مغز بود صورت و عاریه بنود آن مغزی که کور و کند خرف فراز خضران بنامند خرف جوست آید عین بالان ترا بنت خرف کان بال کسب البی قدر یک سب دوریا شد خرف نفس تو بر پیش بر بند میج و از روز غمیری بر بند کان فلانی با نیت کچی ناکان کس کردن کچ دامان کی آ کر اگر کشتن رسول وقتا ای ساس هر ده در بود یک غریبی نام مجتبت از نشنا گفت او این اگر کشتنی بودی در رسیدی سیمان وزی ترا گفت آری بپوی این تو طالب رکشته جمله بر طعام کر محاکم آری کرین کن در بابک نولان ست باک نشنا نام هر کس بپرد و خول تو فلان چو بود آن کس با عمل تو کسب	بر ناست شادی و بر قات هر ترا بر نقش عاشق کند خرف سبند و بالان برز کم کرد و مان جو باشد جان جان تو سب ماید صد قات والنبی قبل سانس با شیا چند کبر بر دور کار و با جسد سجاس نه و دو تا چیزی کجا من همان خواهم چرا او بود کان با کشتن آن که آن خود در پی است منع کرد و گفت آن است از نظا از جمال عاقبت تا خورده بر	آن بود مغزی که بستمانه ترا کور را نسبت خیال غم ترا چون تو پیمانسی بی خرد و ک خرف جوست کم نیاید عی خرف سبند بر نشین ای بوفضول بلکه آن ششم سباده رفته است باز سب و سگ را در از بر بند طبع خاست آن خود خام ای کار خست آن آنم ناوست تا کردی تو گرفتار اگر کان منافق را اگر کشتن بود و انمی با بی تو نقصان اگر	بی نیاز از ز عشق کرد اند ترا بر چشم آن خیالات ناست چندین بالان کوی ای تن پرست خود پرستش و نه بالان خرف سبند یا که را کب شد رسول بار این و آن بسی بر زنده است خواه در صد سال خوای بی خام خور و علت آرد و نشیر کسب با یکر و مان تا دوست که اگر این کردی یا آن دگر وز اگر کشتن بجز حسرت نبود این مثل شوی که در یابی مگر دوستی بردش سوخته خورا	میشود من هر ترا مسکن شدی سم با سودی اگر بودت جا لیک ای جان در اگر توان لیک قلب ز زنده از چشم طعام نزد و نا خرفشتن با کن کرد آشنای گوشت سودی فنا کانت آن خراب از آفاقان مال خرم جاب تو سب آبرو	سم عیال تو با سودی اگر کا شکی معور بودی این این هر عالم طلبکار خوشند بر تو بر قات ز و خالص بین بس محاکم با بود و رون جان بابک میدار و که با ای کار کرد چون سدا خجابه بید کرد و بر از درون خویشش این آوار ما
--	---	--	--	--	--

مشکل

ذکر حق

لو که حق کن با بک غم از اسبوز تا بود کز دیدگان صفت رنگ کو سر می چه بکاه در یا شیفت کار چون بر کار کن برده شید کار که چون جای باشد علمت کار که چون جای بر پیش کسبت لاجم سبجاست تبدیل قدر صد بر اران طبع گشت او کجابه آن سب خون که در موسی آوده اندر وقت اشک موسی نشنا کین عدد و آن حسود بود نفسش از رخسار تن با زمین آن یکی از ششم مادر کشت بسی چرا کشتی در ای رفته گفت کار که در کان عاروست گفت آنکس که کشتن ای محنت نفس تن آن با در مدعا از روی این زنیای خوش برست گر شکل آرد کسی بر گفت ما کو خشم تو ای طلبکار بود و دشمن آن باشد که تصدع جان	چشم چون ز کس ازین کشتن بود و دیده بید کند صبر و درنگ آفتاب بسنج سحای شیوی کار کن بر کار که باشت بید آنکه بر وقت از غیبت بیس بر و آن کار که پو کسبت تا قضا را با باز کرد اندر زور تا بکرد دو حکم و تقدیر الیه بیر بر ای سب او اما ده شد بزرگون بکشت طفلان از کرا خود حسود و دشمن او تن علامت کرد و شخصی که مادرش از اجرت تحت زخم کشت	سج کا زب از صفا و نشنا دکمه با سبسی بخرامین رنگما کار کن در کار که باشت بید خارج آن کار تو خوشش بود بیس در او کار که کسبتی قدم رو به سستی اشت فرعون بود خود تصار بر سبب این جلیت تا که موسی سبسی بید روی کر بیدی کار که لایزال همه صا و نفس کون پروژ او هر موسی و دشمنش بود بر در کس دست منجید کین آن یکی کشتن که از بود کوی سجکس که است در اشی غنیه گفتم مندا با یکی آن کشتش گفتم او را رستم از خونهای خلق سین کشتن بود که بر آن فی نفس کشتی با رستی اختیار کافیار آن کشتن نشنا بود دشمن خود بود اندان نبت خلفانک عدد و این	آن یکی کشتن که از بود کوی سجکس که است در اشی غنیه گفتم مندا با یکی آن کشتش گفتم او را رستم از خونهای خلق سین کشتن بود که بر آن فی نفس کشتی با رستی اختیار کافیار آن کشتن نشنا بود دشمن خود بود اندان نبت خلفانک عدد و این
---	--	--	---

صورت غلغله کین
تعبیر از کسب بود



با ستیغین دوست و سنان وین که کشف کج تو زریکا	بای بی صورت عقلت کوب صد غلامی در حقیقت ندیکه	آن کی را بس فرستاد او بکار آن که در خواجده اش تو فوید	سوی خلیجی که رو خورد انبار از تو ما سر ز سپید گردان حسود
کفت از دره در کسبت کز نشین راستی و نیکوئی و حیا	مغن و نامر و وجانت و در حیا حکم و دین زاری احسان	کفت بپوسته برهنه اورا راست گوئی در نماز و خلقت	راست گوئی من در بیو هم جراره سرجه گوید بد تو هم است
کز نامه آن کوی اندیش را مگر کسی کز عیب خود دیدی برین	مستم دارم وجود خویش را کی بری غلیغ و می اصلاح خویش	باشد او درین بر بی عیبها غافلان این خلق از خود سرگشته	من نه بیستم در وجود خود خویشها لا حسرم کوی عیب سبک بر
من نه بیستم خود را ای شن کر سیر و نور او باقی بود	من بیستم و تیره تو روی شن ز آنکه در پیش در خلاقی بود	آنگی که او بر سپید روی خویشها نور او ز نور خطا نشت پیش	سگر کرد او یوب صابریست سال ز و با نفس عیس مر مر جوبات
کفت تو هم عیب او کو بگو کفت ای نشمن کوی عیبها	آنگی که کفت او را عیب تو گر چه ست او در امر او غایبها	تا بر آنم که تو سخن او را شن عیب او هر دو با و مرد می	جون او بگرایت تو تپق شن چونکه غفلت آن عیار کشین
کفرین چشمش بر او فرود داد در بدیدی کی جان بخش بر جا	آن چه فرودی که جان او بر باد هر یک جان کی خدیگ کین بود	صید مرار آن جان خدا کرده بود بر لب جوی آب از او بود	روشن از نورش بر سبیلین چونکه سبیلین ز نورش و آفتاب
کفت چغیر که کس از یقین چو در جبار خود نمایند است	و اعد او باد انوش در تو هم بس چو خضی چون خضر تر نیست	کریکی او در عوض می آید بخل ناید و در او عواض را	بایزید از نورش بر چو بود بوز را دم مر کب آنش را اندیشاد
عیب دیگر آنکه خود نمیشاید کفت شد جلوه کوی بود با	ز آنکه کس خبری نماند سبیل مت درستی خود او عیب	دیوید او کار کج بیاد است بایزید سیکه و با خود بد است	کمز جوئی آب ناست با بود سر زمان خود در کون زاید
کفت نه و اند با تقد العظیم آن نداری که بز ستاد رسا	مع خود در زمین مع او میار به علمت ز فضل او سیرا	شاور او در دید تو غاوض را سز خطا از چشم آید نزد	شاد او در او دید تو غاوض را دیوید او کار کج بیاد است
با کسان که در از غایب کسان آن سنانی که بر او آفت	بگذرانیست از غایب کسان تا که او معرفت از آن آید	آن خداوندی که از خاک پدید بگرفت از آن نور صیانت	مالک الملک بر حمان در حیم اقشیر بر او شمسواران

در سواهی سپهر جان در برابر چون اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است
چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است
چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است
چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است
چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است
چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است
چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است
چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است
چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است	چون که اسم زان اوزار است چون که اسم زان اوزار است

در روزی که در آن روز
در روزی که در آن روز
در روزی که در آن روز
در روزی که در آن روز

در روزی که در آن روز
در روزی که در آن روز
در روزی که در آن روز
در روزی که در آن روز

در روزی که در آن روز
در روزی که در آن روز
در روزی که در آن روز
در روزی که در آن روز

در روزی که در آن روز
در روزی که در آن روز
در روزی که در آن روز
در روزی که در آن روز

روز در کین سن قبول شود / نوزد از زبان بودای ارغار / از زمان کین جان قبولی نماید / جو مرغی اری انسان چینی / فصل خوبان که در عرس خفا / کت بر سر عرس جو مرغی / آن کخ از عرس بدین مانتا / مست آن بتان چنان هم / صحتی کردن عرس آن ای کجا / این صفت کردن عرس اندیش / بادشاها هر که با سنده / این عرسها نقل شد لبون / روز ششم عرس اخواریت / بگرام در خان و کاشانها / آن هندس آن عرس اندیشها / جلا جلا او به از این عرس / میویا در شکل اول بود / که بر پشان و برک خویش است / نقل این صفت این عرس متعال / این عرسها از بیژان میاید / علم اول جهان استخوان

قوله
نامیده
سایتی
کلیان

نوز جان داری که یاردل شود / مستقرار او را بون ای عرس / جان باقی با بدت بر جانها / این عرسها که نماند چون عرس / لیکن از جو مرغی بر زاده ای / شد و بان نام او بر سر میاید / جو مرغی ز زاده حاصل شد ما / کت جو مرغی بر سر میاید / این عرس جو مرغی بر سر میاید / ساید ز زاده ای مستبان / مر عرس کان نماند ما را / شتر سر غانی بود کون / صورت هر یک از عرسها / در هندس بود چون افسانها / اولت او بود و استون از بهما / در کت حاصل شد عرس از عرس / در نقل ظاهر است میاید / آن عرس از بهر بود مرسل / نقل این عرس است از بهر و نکال / وین صورت عرس از بهر میاید / عالم آن بی سندی این آن

در کین چشم را خاک آکن / از زمان کین مست و بایت برد / شرط من مباحسن فی کونست / این عرسهای غازی و زور دا / تا سبد کت جو مرغی عرس / از زاده خاکها میاید / حفت کردن است با عرس / هم عرس آن کجا بردن / پس گوید که عرس کرده ام / کت شایانی قنوط عقل / کر بودی عرس از نقل / نقل مرغی بود هم لایقش / بکلام از خود نماند بودی عرس / کان فلان خانه که ما در عرس / صفت اصل مایه مرسته / اولت آن آمد از نقل / چون نقل کردی شمع بنیاید / پس کسی که منزه او افلاک بود / حله عالم جو عرس بود و نکال / این جهان کی که کت است از نقل / ماکر شایان این کت

مست آنچه گورد اردو کین / جز و بالت ست بجان بر برد / بل سن بر او سخی حضرت برد / چونکه لایقی زمانین منتقا / چون بر سر سیدی که زان شد / داری هوکر و موکر ساس / جو مرغی بر زاده این عرس / جو مرغی زان کجا میاید / و حل آن عرسها اینها / کر تو عرس مایه عرس نقل / فعل بودی باطل با قول / لایق کله بود هم ساعیش / چنین عرس است و عرس با عرس / بود موزون صفت و صفت / جز خیال و حس عرس اندیش / نهایت عالم جهان از اول / اندر آخر حرف اول خوانی / اندر آخر خواجه لوکاک بود / اندر بر سنی باید علی اقی / عقل جو شامه وقت تبار / آن عرس ز سر بودان

بنده ات چون خدمت میاید / کت شایسته چنین کسیر / زانکه که برداندی نکال / کی درین عالم است و بگریدی / کت شد پوشیدنی حق این / حق من نبود پس با کت کار / کت بر آن کت من مست / آنچه سید است تا پیدا کرد / این تقاضای کار از بهر آن / پس کلام بر کت سکن شود / آتد تو این کت شایسته / چون از زاده شود آنهم بسب / شاه با او در سخن انجامید / چون زگر ما بسیار غلام / کت صحایک نعیم و ایم / بیشتر شایسته صفت کرم / ای درین کر چه دوی در توان / کت زنی زان بود ای شاه / خت بارش اجازت که کرد / کو ز اول دهم که ما بر بود / کت و استم ترا زوی دیان

بنده ات

آن عرس بی خاصی شد و بر / این عرسهای تو یک جو مرغی / کا عرس و مو من کت بر کرد / چون کسی از مرده سخن بردی / لیکن عامه از خاصان / در صورت مایه علمای صدر / جو سیدی ای که از بهر بود / بر جهان ننهادن مطلق و / شد مکرل اشو و دست عیال / چون سر رشته بدین کت / سست یکجاری جو جان کت / تا بر آید و از با عیب / باید آید زوی نشانی مایه

این عرس با جو مرغی حضرت / کت منی منت از حسد / بر عیان بودی عیب پناه / پس قیامت بودی این میانی / کرد با می فسک زین کیلیم / نوشتانی که کس از نام / کت شد کت را قهر جبا / یک زمان بجای تنهایی / اینجهان اینجهان بود / این سپهسالر سبک / کرد بر بیان شاه جیهاد / سوی خویش خواند شاهان

باز بر رسیدن حال آن غلام

این از آن این از این / تا بود خست جهان کیش / نقش برین کت بودی جبین / در قیامت که کت بر خط / وزیر امیران عیب و دار / ماهه بر این بی پوشه خام / آید دست ترون ایمان / مایه ای کت از کت / چون حضرت کت او را کجا / بر تو یکجاری بود چون / مر سبت از آن زوی ولد / دیده با بر منور کت / لیک را او کران دست / سوی خویش خواند شاهان / تا ازین کت شود او با سب / کت کت کت کت کت / درین کت کت کت کت / کاشکار او بود ای خط / آنکه موج سحر او از کت / دست بر لب ز کت کت / مایه او با دست و ما مور تو

قوله
ابیر
قوله
روزه
قوله
مخفی
قوله
قوله
قوله
قوله
قوله
قوله

Copyrighted by University

خودک
برین ل
فی
سای
چهل
رسمان

عند
آب کوارا

چود
انگ

صورت مردی چو کجاست	چشم از حسنی او حسنه است	از لقای هر کسی سپری خوری	وز ترسان هرگزین جز بوی
چون ستاره با ستاره خیزد	لایق حسود از زایعین	از ترس بر مردوزن ای کبر	وز تران سنگ و آهن هم
وز ترسین خاکها با بارانها	میو با حسنه بار بجا نهاد	وز تران سبزه با باد می	در پیوختی و پسنسی و خرمی
وز تران حسنه با جانها	می خزانده غیب و اسانها	قابل خوردن بود اجسامها	چون براید از ترس کلام
سخ رویی از ترس آن خون	خون ز خویشید خوش لگلوله	بهترین رنگها سبزی بود	وان ز خویشید پیت و ازوی
مزین کانی ترسین بازل	شوره گشت کورنگت انبوه	قوت اندر فعل آید از اتفاق	چون ترسان ویو با اهل نفاق
این معانی راست از بجز نسیم	بی هم طاق و طرم طاق طرم	خلج طاق و طرم طاق است	امر از طاق و طرم طاق است
از بی طاق و طرم طاقی گشتند	بر امید غرور خواری خوشند	بر امید غرور و در خاک خود	کردن خود کرده اند از غم چو
چون می آید اینجا که نم	گانه برین تر آفتاب روشنم	مشرق خورشید بر یخ کوبن	آفتاب باز مشرق قسا برین
مشرق او شبست ذرات است	نه بر ایندند ز روشد ذرات	ما که در پس مانده ذرات و نیم	در دو عالم آفتاب بی فنی
باز کرد شمس سیر و عجب	نیم ز ترسش باشد این سب	شمس باشد بر همه مطلع	هم از او جل سبها منقطع
صد هزاران بار بریدیم آید	از که از ترسش این خاکها کوبید	تو مرا بگو مکن از آفتاب	صد دردم من و یا با منی آب
ور شوم نوید نوید می	عین صفت آفتاب است این	عین صفت از ترس صانع چو	عین صفت از غیبتی چون چو
همه ستیم ازین و خود خیزد	گر براق و تارمان از خود خیزد	لیک سب کور کورانه چو	می نه چو بند و خود از است
و آنکه گوشه ازین بر یابید	مردم آرد و روح را بر جد	اگر بچرخد آب شور خور	تا که آب شور او را کور کرد
بهر کجایی بدست راست	ز آب من ای کور تا با بصیر	ست دست راست اینچنان	کو بر ایند نیک بدر از کجاست
نیز و کور و انیت ای نزه کور	راست میگوئی و کجایی	ماز عشق شمس من فی چشم	در نه مان کور را بسنا کنیم
باز صیاد حق حساب الیزه	واروشش کن کور چشم خود	جمله کور را از او انک ای	ای نهال سیوه و اراقتان شمر
تو تپایی سب با بی تر فصل	واروی غلط کنی استیز فصل	آنکه کور چشم اعنی بر ز نو	طلعت صد ساله از او بر کند
چرا که از او کور چشم خود	کور سودی بر تو می آرد خود	مرصوت اگر چو آن نم	جان مرده تا چشم جان بکند
آنکه او باشد حسود آفتاب	کور سب کور و نور آفتاب	انیت و رفتی و کور است	انیت افتاده اند در حسد

نمی خورشید زل بابت او	کجا بر ایند این مراد او کجی	باز آن باشد که باز آید	باز کورست که خشم کم کرد
راه را کم کرد و دور برین	بکر فقا رشدن باز میان چندان بود	فاک و ترسین ز دور آید	باز دور برین بر چندان
او همه نورست از نور جفا	لیک کور نش کرد و ترسنا	و اول افتاد و در جفان	باز آید تا کجی و جانی
بر سر خندانش بر سر ترسند	بر و بال از ترسش میکنند	باز کور بدین چه نور خود	صد صین در برین کور کور
چون مکان کوی چشم بود	اندر افتاد و در و ترس	خوشترین کشید ای چه کور	باز کور بدین چه نور خود
من بخوابم بود اینجا سب	سوی شمشاد را ج منبوم	چند کفها باز صیانت میکنند	باز کور بدین چه نور خود
این خواب باد و در چشم است	وز نه مار اساعده باز جاست	سینا کور سب را ج صیانت است	باز کور بدین چه نور خود
خانمهای پاکسیر و او کجی	بر کند ما را بسالوس و کور	لافت از ترسین ز دور است	باز کور بدین چه نور خود
او خرد از حرص طین آنچه بود	و نه سب پارید ای امان	چند شاه است او با چشم	باز کور بدین چه نور خود
خود چو شمس شاه باشد نکلی	مش و شکر عقل در این کجی	اینست مالچو لیلی نا چو	باز کور بدین چه نور خود
آنچه میکوی بر کور و فعل غن	ست سلطان با چشم جایی	کلمترین چند از ز دور است	باز کور بدین چه نور خود
هر که این باور کند او ابعیت	مرغی لغز در خورد شمس	باز کور بدین چه نور خود	باز کور بدین چه نور خود
کفایت باز از یک بر من بکنید	باز غم بر یک کلی بر من	ش کند تووه به ترسین	باز کور بدین چه نور خود
چند خود چه بود اگر بازی مرا	دل بر بخاند کند با من جفا	در دل سلطان خیال من	باز کور بدین چه نور خود
پایمان من عیایات است	هر کجا که میروم شد در است	سهم ماهه و افتابی میسیم	باز کور بدین چه نور خود
چون بر اندر باشد در روش	بایم اندر او جان خوش	بازم دور من شود حیران	باز کور بدین چه نور خود
روشنی عقلها از منم کتم	انفطار آسمان از قطره	بکد هم با چند باد ساز کرد	باز کور بدین چه نور خود
شده برای من ز زندان کور	صد هزاران بسته را آزاد کرد	در من آویزید تا باران شود	باز کور بدین چه نور خود
ای شک چند کور در پرواز	فهم کرد و از کجی جی را من	هر که باشد شاه در روش	باز کور بدین چه نور خود
اگر باشد با چنان شمس صیب	هر کجا افتد ج را باشد	طلعباز من بزای ارجی	باز کور بدین چه نور خود
لیک بگویم من طبع حواری	طلعباز من بزای ارجی		

دگر
ارسمان
دیس
دو سب

انقط
شما خسته شدن

شورچین شده که تا فوین تک	میسید از روی کبریا	سین منو تو خودی خودی خاک	بهاوی شو خورشید و دندان پاک
خاق و تاب سون و نبود	آتش او در شهابان می بود	چونکه در شمشیر هم آتش نماند	شکر زنده نشن بر زبان المراد
شیت امکان کشیدن بی نام	کر چه زین سنگ می آید عام	دیده این شهابان عامه تو خا	کین گره که کو در و شهابان بی نام
چونکه حکم اندک رف ز زبان بود	لا جرم ذوالنون در زندان بود	کیسوار سیر و شاه عظیم	در گفت غفلت خجین در شمیم
در چه در بیای منان در قسط	آفتابی روح اندر ذره	آفتابی خویش را در زنده نمود	اندک اندک روی خود را کبر نمود
جله ذرات از روی شمشیر	عالم از روی دست گشت شمشیر	چون قلم در دست خدای بود	لا جرم منصف و بر درای بود
چون سفینه از است کجا بود	لازم آمد یقین الی الله	انبیاء گفت قوم راه کم	از سده انانطیرنا بکم
جبل ترساین مانان کجاست	زان خدای بودی گشت او گشته	چون بقول است مصلوبت	بس مراد او امن کی تا نماند
چون دل شاه زیشان خورشید	عصمت او انت فهم چون بود	ز خالص او زگر خطه	باشند از قلب خیان شمشیر
بوسفان از سنگ شتابان خنای	کر چه در زبان آتش من زینید	بوسفان از کله خوان در جنبه	کر چه بوسف بکر کل سینه
از حد بر بوسف مصری چه شد	این سدا در کین گشت از	لا سبم زین بکر یعقوب عظیم	داشت بر بوسف همیشه خود
کر کل ظاهر کرد بوسف خوزه	این سدا فعل از کراگان گشت	زخم کرد این کراگان ز غلبه	آمده کاتا و نهناست بق
صد هزاره ان کراگان گشت	عاقبت رسو انید و این کراگان گشت	ز انکه حشر خاسدان روز کردند	بکجا بر صورت کراگان گشتند
شهر جرح صک مراد خوار	صورت حوکی بود در شهر خوار	ز انبار از گنده اندام نهادن	خمر حوای از او بگفت ده دان
گند فنجی کان بدان سیرید	گشت اندر حشر محسوس بود	بیشه آمد وجود آدمی	بر چند رشت زین وجود از او آید
خامه و باطن اکرا بان کبی	نبیت کس در نجات او شکی	در وجود ما اندران کراگان گشت	صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خوراست که خالیت	چونکه در جنب از نس اندران گشت	سیرتی کان و وجود غالب	هم بران تصور حضرت و اوست
ساعتی که کنی را بد در شیشه	ساعتی بوسف زنی همچون	میرود در سینه با از سینه ما	وزره نهان صلاح کوسینه ما
بکه خود از آدمی در گاو گاو	میرود و انامی و علم و سیر	اسب مسک سینه بود سوار بود	خونسازی بکنه سیرام
رفت اندر سنگ تو هماسا	باشان شد با شکار کراگان گشت	ورسک اصحاب توشی آن رود	رفت تا جویای سینه گشت بود
سر زان در سینه توئی کراگان گشت	گاه و بود که ملک کرد ام	ز ان غیب بنده کراگان گشت	تا سب سینه با نهان ر

ازدی

دی که از سنگ زوزن عیان	چونکه از روی کراگان لطیف	روز می کن از در و در جان جان	چونکه ذوالنون خنای در ان گشتند
آمدن در دستان در بارستان بر شمشیر	دوستان از قصه ذوالنون گشتند	سوی زمان هر پرسش زود	دوستان از قصه ذوالنون گشتند
سوی زمان هر پرسش زود	دور و دور عقل چون رای بود	اور برین قبله و این است	دور و دور عقل چون رای بود
اور برین قبله و این است	اور شمشیر علامه از خاندان گشتند	کار به جاری هر چه بود ما او	اور شمشیر علامه از خاندان گشتند
کار به جاری هر چه بود ما او	کده بیدیدم تویی اسرار کاو	فاحصدی گشت دیوانه گشت	کده بیدیدم تویی اسرار کاو
فاحصدی گشت دیوانه گشت	تا زخم گشت کاوی خوش شوم	چون گفت کراوسوسلی می گفتا	تا زخم گشت کاوی خوش شوم
چون گفت کراوسوسلی می گفتا	گشته برست به گشت اسرار	همچو بس از کجی باشد ز سواد	گشته برست به گشت اسرار
همچو بس از کجی باشد ز سواد	چونکه گشته کرد این سیر کران	تخم این شوبان گشته اند	چونکه گشته کرد این سیر کران
تخم این شوبان گشته اند	و انما بود خندان در پورا	باز و اندام اسرار را	و انما بود خندان در پورا
باز و اندام اسرار را	کاوشن بر بوسف می گفتند	تا شود از زخم دشت جان مضیق	کاوشن بر بوسف می گفتند
کاوشن بر بوسف می گفتند	این سخن را معطل و پایان	چون رسیدند از خمر کرد گشتند	این سخن را معطل و پایان
این سخن را معطل و پایان	با یک بر زوی کسان گشتند	چون می آمدی بر عقل تو گشتند	با یک بر زوی کسان گشتند
چون می آمدی بر عقل تو گشتند	این چه بیگانه است بر عقل تو گشتند	و او کلین کی از سده واقعا	این چه بیگانه است بر عقل تو گشتند
این چه بیگانه است بر عقل تو گشتند	ما محب انجام با این کین	مرحبا ترا نشاید دور کرد	ما محب انجام با این کین
ما محب انجام با این کین	ای که بجز علم عقلی است	راز را اندر میان شرای	ای که بجز علم عقلی است
ای که بجز علم عقلی است	در دو عالم دل نبود به ایم	راز را اندر میان شرای	در دو عالم دل نبود به ایم
در دو عالم دل نبود به ایم	بهر طریق امتحان مخصوص	فخس آغازید و دشنام از کراگان گشتند	بهر طریق امتحان مخصوص
بهر طریق امتحان مخصوص	بجگان کجاست از کجاست	تتمه خنده بر حساب سیر	بجگان کجاست از کجاست
بجگان کجاست از کجاست	کی کران کراگان گشتند	گفتند با در پیش این زبان	کی کران کراگان گشتند
کی کران کراگان گشتند	گفتند با در پیش این زبان	رج موهود و سنی از اچو بود	گفتند با در پیش این زبان
گفتند با در پیش این زبان	از در بار آفت و گشت کراگان گشتند		از در بار آفت و گشت کراگان گشتند

دوست همچون زرباب چون
فی کفها ترا کب است با ک بود
ز آنکه لقا کن که چه بنده ز او بود
گفت شایسته شرح را اندر سخن
من و بنده در راه در انشان
شاه آفاق آن کوز شایسته غارت
خواجه لقا کن بطن سحر خواجه
مر بابا بیا از شاه ز نام
یک گره را طهارت اسلوب
در رود و در طلب او از راه
در روز و نال را برید چون خیال
آنگاه واقف کنست بر سر راه
در کف و او بود که بگفت موم
چون روز خواب بجای می نماند
در پیش چمن بگفتی که شود
تو در پیش کن مرا دست نام ده
نوا جان کن این بندگی کار ده
دین غلامان بواجب است آن
راز می دانست تو خوش بر آید
را که لقا کن از راه او این بود تا
کار جهان کن تو از جهان بود

استخوان کردن خواجه لقا از اعلی است تمام کمال علم در هر کی لقا کن
روز و شب در بندگی جلال ک
خواجه سخن بیدار کنی
حکایت

روز خاص در دل آنش بخت
سهرش بر روی آینه ز زمان
خواجه بیدار بود و از خواب آزاد بود
کما چنین کوهی می ازین بر ترا
گفت آن کجاست ششم و دیگر ششم
مستحان را که بگفتی غارت
در نظر نشان کوهی که از آنجا
در قبا کوبت کوازه آمدت
مانش تا سرد در آن فصل و قول
در جهان جان چو سیل العیوب
که شود بپوشیده آن عقل باز
بر زمین رفتن چو در شوش
سنگی بر خط مشش و سپاس
مر غلام خویش را ساز و نام
من کبر گفتش چون بنده کن
تا بفرست تخم حیات کا ششم
کار بار کرده اند اما دی
بود و اوقت دیده بود از روی نشان
یک خوش خوبی لقا کن است
این عجب که سر زین پیمان کنی
خوشی را تسلیم کن بر او فرو

بند بنده آینه چون مرده زدم
چون بر سر کوهی بود در آنجا
سید را بدید و از آنجا که کنی
چو که خبری نوبت خواهد شد
چو که نوبت آید در آنجا
خواجه لقا کن در جهان نشانت
تا که لقا کنست سوی او بود
در بخوردی بدلی بی شتاب
گفت خواجه با غلامی که می نماند
چون برید و او را او را یک
ماند که بگفت این را من فرمود
چون بخورد از لقا کنش فروخت
نوش جان کردی چو چندی
چون بنام روی بگفتی
شرم آید که کی از کف
که ز یک تنی کم فریاد او داد
از محبت نماند شیرین شود
از محبت خار با گل شود
از محبت سخن کاشن میشود
از محبت منش خوشی میشود
از محبت مرده زنده میکند

تا که بجان شمشیر بر کنست
از تو جسدی در زمان تو بنده
سید را بدید و از آنجا که کنی
ترک کرد که دست را ای باب
خاطر شدن فضل کمال علم در هر کی لقا کن
بنده بود او را با او عشق با
قاصد آنگاه خواجه چو بنده
این بود بپوشیدگی بی شتاب
ز دور زنده لقا کن از آنجا
همو شکر خورشید چون کعبه
تا چه شیرین خوزه بهستان
هم زمان کرد و آید هم حلقه
لطف چون کاشن بی شتاب
که مرا اندر دست بر کن سستی
می نماند ای تو حساب رفت
خاک تیره بر سر حساب
از محبت مسها زین شود
وز محبت سر کمال میشود
بلی محبت روضه گل میشود
وز محبت شیرین میشود
از محبت شاه بنده میکند

وقت هر که در کمال اسیر باد
بسیار است شوق و کمال
بار بار ز کان جود آب افتد
نقد ای طاعت کوشیده
خاطر شدن فضل کمال علم در هر کی لقا کن
هر طاعتی که در روزی بودی
سور او خوری شور کجاست
خوزه آوره بود از آنجا
چو که لقا کنست در شتاب
از خوشی که خورد او را او بود
او چنین خوش بخورد که در وقت
ساعتی چو پیش از آن
این چه حسرت است بر آنجا
گفت من دوست نماند
چون همه حسرت بر او افتاد
لذت دست شکر نیست که داد
از محبت آرد با صافی شود
از محبت در آنست میشود
از محبت خون شاد می شود
از محبت مستحکم میشود
این محبت هم نماند و افش

اودان مشغول شد جان سپرد
تاز تو جسدی بر دوگان کنست
سرجه نازک تر بر آید
تا ز روی حق کردی سپاس
حسرت نماند با برود بودی
کشیدی لقا کن در ستادی بی
هر طاعتی که در روزی بودی
کسک غایب بود یعنی آنجا
خواجه بس گرفت سنگی بی شتاب
تا رسید آن که جانا آمدت
طبع ما شد شستی و لقا کن
بعد از آن گفتش که ای جان چو
جان تو کوهی بسست تو عدو
خورد و ام چند آنرا نشد موم
رسته از غرق اند او نام
اندرین طبع غمی که گذشت
از محبت آرد با شافی شود
وز محبت بار کجاست میشود
وز محبت غم با دی شود
وز محبت قهر جنت میشود
لی که از آن بر زمین نماند

دست اندر کمال بهتر زند
سکنتی جان بقیه تاب از رفتند

خویشترین بنام خواجه عقل جان
آید از خواجه ره انگیز کی
باید از بنده بغیر از بندگی
بسیار از آن عالمین خواجه
گفت شایسته شرح را اندر سخن

حکایت

میدانند

کوتیبت مسکرم او دیوار	بگری از روی سر مردی	چون نشان شدت وقت	که کوی و کیم شام نوت شد
رحم کن بر جاشقان خدو	دولت بایند با او ای سوار	رو کیت و جوی او آورده ام	کوتیش من صبحی که کرده ام
بس گرفت از کمر کت سخت	نما جان آمد سوار نیک بست	جد خطا کند بنده ام	چون طلب کردی بچند نظر
او نماند کان نشان کس	او جوی پسند در و این کت	بچه کت اینت سالیوس نقاش	توشه می پریشان افشادی بنا
شخص اجافی بجانی میرسد	مر زمان کردی نشانی میرسد	آن کردی نشان آید پدید	این نشان در حق او باشد که دید
خاص آن جانرا بود کواشت	بس نشانین که اندر نسبت	این نشانها کت کت کتاب	ما می آید راه او پیش آید
خاصه آنکس عشق از جوی برود	زره بار او کی تواند کس	دل مادم بیدم محذور دار	این سخن ناقص ماند پندار
مشخام بر سر شد سخن	در شمار اندر نیاید کت	مشخام با کت کت ناخدا	مشخام بر کسای باغ را
شرح باید کرد و بر نفع و ضرر	لیک هم بعضی ازین مردو	ناید از جوی کت کت پنداری	کس کت این با کت کت پنداری
شاگرد و در نشاط سر بودی	طالع آنکس که باشد مشغری	شده اهل سعادت و خوش	تا شود و مدام آثار کت
ز اشکش سوزد در آن چاره	که کویم آن ز حل ستاره	احیاطش لازم آید در امور	و آنکه اطالع زحل اگر شود
در دمی نه نور ماند نشان	از کواکب و سپهر بکوان	اشتی ناید بکباره تباب	بس کت ای سپهر و تارال کت
برندار و جگر که لطف آن هم	چینش اختر نیاید جگر عظیم	وز کت کت یا مسرور کت	آچه برود در و دران مشغول شود
نسبت لایق هر مر تصویر ما	گفت اگر چه با کت از کت کت	و دیدار مار مار انور داد	از کت و وقت شاه مایستوداد
وصف شایان از آنها حاصل است	و کت کت کت کت کت	در نیاید ذات را بی مثال	لیک هر کت تصویر خیال
این چه درستی است که کت کت	انکار کردن حضرت موسی علیه السلام بر جنات کردن آن شب	کوتیبت مسکرم او دیوار	کوتیبت مسکرم او دیوار
چاققت و در کت کت کت	کوتیبت مسکرم او دیوار	کوتیبت مسکرم او دیوار	کوتیبت مسکرم او دیوار
من تر افخوار باشم بچو پیش	در تر افخوار باشم بچو پیش	در تر افخوار باشم بچو پیش	در تر افخوار باشم بچو پیش
جامعات را در روز و شب زخم	جامعات را در روز و شب زخم	جامعات را در روز و شب زخم	جامعات را در روز و شب زخم
شیر و در حق است سرخ شام	شیر و در حق است سرخ شام	شیر و در حق است سرخ شام	شیر و در حق است سرخ شام
ازین آورون تو خوردن طعام	ازین آورون تو خوردن طعام	ازین آورون تو خوردن طعام	ازین آورون تو خوردن طعام

این خدای تو سبب بر ما کت	وی بیادت می تو سپه کت	زین نظر سپه و کت کت	کف موسی با کت کت
گفت با آنکس که مار است بر	این زمین و سبب زو او پند	کف موسی با کت کت	کف موسی با کت کت
این چه زاری است و چه کت	چیندر اندر دیان چه کت	کن کت کت کت کت	کن کت کت کت کت
جاریق با باقی لایق مرز است	افشانی را چنین با کت	کرت کت کت کت کت	کرت کت کت کت کت
اشتی کرد است این دوست	جان سیکت در او بر دود	کرت کت کت کت کت	کرت کت کت کت کت
دوستی بخود خود و دشمنی است	تر تعالی را چنین خدمت کت	با کت کت کت کت کت	با کت کت کت کت کت
شیر او نوشد که در نشو و نما	جاریق او پوشد که او کت	وز برای بنده است کت کت	وز برای بنده است کت کت
اگر کت کت کت کت	من مشم در نجر او نماند	انکه بی بر سر و بی سبب شده است	انکه بی بر سر و بی سبب شده است
لیک کت کت کت کت	دل میراند سید و در وقت	کرت کت کت کت کت	کرت کت کت کت کت
قصه چون تو کند تا کت کت	کرت کت کت کت کت	فائلد در کت کت کت	فائلد در کت کت کت
دست و با در حق آسایش	در حق کت کت کت کت	لم یلد لم یلد او را لایق است	لم یلد لم یلد او را لایق است
مر چه جسم آمد ولایت کت	مر چه بی لود است و ز کت	ز آنکه از کون و قضا است کت	ز آنکه از کون و قضا است کت
گفت ای موسی با کت کت	وز بنده ای تو جانم کت	جانم را در برده و آس کت	جانم را در برده و آس کت
و جی آمد موسی با کت	عقاب کردن حضرت اسیر کار خدایا موسی را کت	تا توانی با منده اندر سراق	تا توانی با منده اندر سراق
تو برای و جی کت کت	تو برای و جی کت کت	تو برای و جی کت کت	تو برای و جی کت کت
سر کت کت کت کت	سر کت کت کت کت	سر کت کت کت کت	سر کت کت کت کت
در حق او نور و در حق کت	در حق او نور و در حق کت	در حق او نور و در حق کت	در حق او نور و در حق کت
ما بر می ز پیک و نایا کت	از کت کت کت کت کت	از کت کت کت کت کت	از کت کت کت کت کت
سند با از اصطلاحی صبیح	سند با از اصطلاحی صبیح	سند با از اصطلاحی صبیح	سند با از اصطلاحی صبیح
ما بر و ز اسیر کت کت	ما بر و ز اسیر کت کت	ما بر و ز اسیر کت کت	ما بر و ز اسیر کت کت
از کت کت کت کت کت	از کت کت کت کت کت	از کت کت کت کت کت	از کت کت کت کت کت

عقیق
ناراده بی بر

کوتیبت مسکرم او دیوار
کوتیبت مسکرم او دیوار



در سجود کاشش و کردانی	سخنی سبحان ربی دانی	کای هموم چون و چه نام	هر جوی را که گویند و چه نام
این زمین از خم ترخ ار و انور	تا نجاست برد و کما داد	تا پوشد او لب به بیای ما	از غرض بر روی از وی چشمها
بس چو کاشش و دیگر در دوا	کتر و بی مایه تر از خاک بود	از وجود او کل و سیوه منت	خرفشا و جابا کبها نبست
گفت در این مقام منم و نما	حسرتا ایلتی گفت تر ب	کاشش از خاک سفر گری می	مجموعه رخا و اند می سب نما
چون سفر کردم راه از خود	زین سفر کردن دورم بود	زان سفر میشس و چاکت ک	از سفر بسوی می بند بود
روی این کربنشن از خوش	در ره او هیچ ز حدی نی	سر کیار اکش بود سیل علا	در فریبت و حیانت و نما
چو که گردانید بسوی زمین	در کی و خشکی و نقص عین	میل روح چون بسوی لاله	در ترا بر وجهت آنجا بود
در مکتوب ساری سرست	پرسیدن کلیم خدا ز حضرت زید که در غنا نشو غلبه ای		
گفت موسی ای که کار ساز	ای که یکدم ذکر تو حس در راه	نفس کز تر دیدم از آت ک	چون ملایک اعترافی کردی
کز چه مقصودت نفسی ستان	و زدی چشم فساد انداختن	اتش ظلم و فساد مشرقتن	مسجد و سب و کناز اختن
ما نه نونت با نور و ابرار	چو شش اون از برای لای بار	من یقین انم که عین کسبت	لک مقصودم عیان اولا
آن یقین یکدیوم خاموش کن	حرفش رویت کو درم نه خوش کن	ملایکت نمودن سر تو ش	کا چنین نوشی همی از در مشن
عرضه کردی نور آدم در عیان	بر ملایکت گشت شکله با	چشتر تو کوید که سر مرکبت	میو با کویند سر مرکبت
سرخون و نظیف حسرت	سابق مرتضی آخر حکمت	لوح را اول شوی بی و خوف	انمی بر وی نوید او خوف
خون کند دل از اشک ستم	بر نویند بر وی سسار ستم	وقت شستن لوح را با شست	که مر از آن خستری خواست
چون اسس خانه می افکنند	اولین سبیا در ابری کنند	کل بر انداول از قصه زمین	تا چست بر کشتی حاجی معین
از حمایت که و کان کزیند	کفب اندان ایشان سسکار	مرد خود ز سب در حجام را	می نواز و نشن خون آشام
مید و حمال بر بار کردن	میر باید بار از دکران	حک حمالان برای این	انچنین سب حتما مردود
چون کرایندا اسس ر	تنخوا هم شوی ای نعمت	حقت محبت بکرم و مانا	حقت الیون من شو مانا
تخم مایه آفت شایع است	سوخه آتش قرین کوز است	سر که در زندان قرین هست	آن حسرت ای لقمه و شهوت
سر که در قصری قرین و	آن حسرتای کار از محبت است	سر که ای ز روی سب بود	و آن اندر کرب کرون

و نیک

روزی در ره که گوش صدق و مایه

هر که را کاشش بیالاجتن است
در نیت و در حیات در متن است

مسرتان

خوار

معین

کوادر

سویا آه آب انان کیزد	سرسرنگ کرد عجات رسوز	ارشی از عشق در جان پرورد
در خطا کوید در خاطر کوی	بروسی بران سراج عشقیت	عاشقانه ز نفس سوزیدت
در درون کسب رسم قیدت	این خطا از صد جواب کثیرت	خون شهیدانه از آت کثیرت
ملک عشق از همه دنیا جدا	از رفو مر حاجه چکان الکو	توزیرستان قلم و زنی جو
وحی آمدن بسوی غلیه اسلام در غدر آن سخنان		
بر دل موسی چشم نهار خجسته	راز پای کفایت کان کفایت	بعد از آن در سه بسوی حق
بعد از آن که شرح گویم آیت	چند چو کشت و چند آمد	در کویم عشق مدار بر کند
در کویم شمشیر همای مستبر	گر تو خواهی از درون خود بجا	بر نشان با جان سرکشه ماند
چون که موسی این عیان از حق	گام با بی مردم شورید خود	کبدم چون بل نده بر کار
سهم ز کام دیگر این سب بود	گاه چون مایه روانه بر شکم	گاه بر خاک نشسته حال خود
گاه غلطان همچو کوی صولجا	گاه حیران استاده کده با	کفایت در یافت او را دید
سرمه سنجو اهره انگشت کوی	بی محابا ز بزمبان را بر کش	من کنون در خون ان گشته ام
صد هزاران سال از او گشته ام	محم ناموسیت لالاموت باد	کنند کردن کرون بر کند
آفرین بر بدت و بر بازو باد	نقش می بسوی که در این است	انچسب کویم نه امرال من است
نقش ترش آن نقض آن سب است	بان مان که کوی کوی در سب است	در خور نامت نه در خور مرد
همچو مافرحام آن چو پنهان	بند کویون چون غط بر آستند	لک آن نسبت تبحر هم آستند
کین نبوت آنکرمی بند آستند	با غار و جلا و دست خون	چون نماز سجاده حضرت است
که کز آلوده است شبیه و چون	کان بغیر آب لطف که کار	کلیک باطن را کجا سجده بود

پایه
یا نزار

آریب و کور
معنی کج
صولی
چو کان

ناسوت لاجوت
عالم خلقی عالم

عظ
برده

در سجودت

یکی سوار از ترک باه و بوسه بد کشت حیران کف آینه آینه کفت ازین خود لای خورده قصه سن کردی تو با دیده جفا ای شکست از که روی تو بدید ای خدا آخر کجا کجای توست کن مسیده دیده با بر زور و پستی تا به هفتاد شدن روی قضا سجده آورد آن کجا کردار یا حسد او بدوی لغتی من که زبان از تو مانند خزان لیک تا که زدی او پیش چند کفتم از تو به پندوده کفتن به پندوده خواستی خامشان بر سرم می کشستی از کج کفتم از لب خون بر کمدار ترس از جانت بر آوردی ما نه رود در نه چشم کار خرد همچو بره پیش که کار خاشود دست چون او دور آرم دست ما دوست خود نبرد	بی محبت ترک و بوسه کران بر او در از تم آن بوسه سخت سیب چندان مرد او زور داد از تر از هفت با من این است بی خیانت بی کفایتی بسند سر زمان بی کفایتی و غیرت مستی و خواب باک و دست بر رو بر او خورد و بازشت و نگو سهم آن با رسا هفتاد ای مبارک ساعتی که دیدم خر کرد ز او ز خداوند از حسد ای شکست از که چند روی تو ای حسد او بدوی لغتی من که زبان از تو مانند خزان لیک تا که زدی او پیش چند کفتم از تو به پندوده کفتن به پندوده خواستی خامشان بر سرم می کشستی از کج کفتم از لب خون بر کمدار ترس از جانت بر آوردی ما نه رود در نه چشم کار خرد همچو بره پیش که کار خاشود دست چون او دور آرم دست ما دوست خود نبرد	حفت از خواب کران چون بر حفت از آن زخم کران بر سیب بوسه بدی بر بخت بناکت نیزه کای اسیر خسته چرا شوم ساعت که شدم بر تو بدید میجد خون از دماغم با سخن زخم و بوسه و سوار می پویا باش تا که میکشد بد میکشاید چون بدید از خود برون آن کفت تو خود چه پیش خفتی تو را جریان مثل مادران تر بی سو و در میان چه پیش ای روان با یک سو توده ترا شده زین حال اگر دوستی یک طشت کرده ای شویستی عفو کن ای جو روی جو کار کر ترا من خستی او صفا ز سر نای بر دلان بر سرم همچو موشی پیش که بد لا شود همچو بکر بیانی تن زخم چون بدید اندر تو ای بدیدم	منصب خرق سپه سالار این سبب چون غرت بیل سقف کرد و زرا که کل مالک خبر بد و دل مجو و لخواه را طالع خرنیت ای تو خود طبع را بر عقل خود سرور کن ز آنکه خرنیت ز رخو اسپ عکس شس این که چون عکس است از سوی از رفت کرد و خرنیت هم از صحت رسد او را چون ای بوسه از آن حود چه سوزاید ضعف ادوس دفع این صفت را که گنگین ریک اندر چشم چه سوزاید می از تو سبب به هر قومی خطا تو آن روی کاسیر غم شود ای حیف ای تو که ترا ز وفا حاصل آرد معرفت را بر زبان و دشمنی با او و ناموست در دیاغ خسته سیرت مار چند بوسه نوبی ز غمت
---	---	--	--

نسی
بسیار که در کمال است

نسی
بسیار که در کمال است

تو که در حسی سبب را گوش چشم چشمه معجزات انبیا با که آن زینها جرات افشا خاوت سبب در که نیت و روز لا جرم چون سبب برون برده بسی زانی خرنیت سبب مایه تو از و شستاد و ام جان کوبا خرابی و عفت سخت در مقام عاقبت آن سبب کشت این خرنیت که نیت از دماغ که بود اندر جان بی مایه چون شب نوری بدو بخاشی با اتفاق جمله روزی زرق تو عسل نغمه که در او کبیر که بیاید از تو سبب سبب خرنیت از چنان خط سبب در چنان با کمالی سبب بر اصل نور از وفای جانان سبب بود بهر از سبب که از جانان سبب حکایت رخسارین علی غنچه که در دهانش با رفت تو که ز عفتش فراوان بود	تو که در حسی سبب را گوش چشم چشمه معجزات انبیا با که آن زینها جرات افشا خاوت سبب در که نیت و روز لا جرم چون سبب برون برده بسی زانی خرنیت سبب مایه تو از و شستاد و ام جان کوبا خرابی و عفت سخت در مقام عاقبت آن سبب کشت این خرنیت که نیت از دماغ که بود اندر جان بی مایه چون شب نوری بدو بخاشی با اتفاق جمله روزی زرق تو عسل نغمه که در او کبیر که بیاید از تو سبب سبب خرنیت از چنان خط سبب در چنان با کمالی سبب بر اصل نور از وفای جانان سبب بود بهر از سبب که از جانان سبب حکایت رخسارین علی غنچه که در دهانش با رفت تو که ز عفتش فراوان بود	این سبب چون طبع جان رو تو که کل ساز به سبب جان خبر سبب جلوه باشد ماه طالع عیبی است علم و معرفت رحم بر عیبی کن خرنیت کن سالها سبب بدی بودی نم فراج خرنیت است اعقل است ز آنکه غالب عقل بود و خرنیت کر ز عیبی کشته ز بخوردل چون ای عیبی ز دیدار خود آه زین صفت را میان بی سبب تو عسل با که در دنیا و دنیا این سبب را ز ما چنین آمد ما ز آنش این طلمات که کباب تو آن عیبی که ز نیت کم نشود ای ز تو مرا آس سبب عاقبت آرد معرفت را از زبان دوستی با مردم و ناموست در دیاغ خسته سیرت مار چند بوسه نوبی ز غمت	بی سبب چند بود به کمال بی سبب چند از آرب و کمال شب چراغ افق تو سبب وه که چون لدار عظم سوزند ترک عیبی کرده سبب پرورند ناله خرنیت نوبی ز غم آیدت طبع را علی نکرید زار زار ز آنکه از آن سبب نیت آن خرنیت فراج و کز نیت خود ضعف عقل تو ای خرنیت ای سبب خوش نیت خرنیت تو سبب و روز زین نیت تو همان کن که نیت خرنیت سره که سبب دوم با تو مگیر آن سبب از تو ای کل عزیز کان خودی در تو که نیت عود سوز و کان خود از سوز ز آنکه عفت خرابی کرد کفتن سبب عادت است حکایت را سبب می آمد سوار آن سوار از زاده بود
--	--	--	--

نسی
بسیار که در کمال است

نسی
بسیار که در کمال است

دست من بنویس بر کردون	مقربان جوان که انشع المشرق	این صفت هم ضعیف و عکسها	بهنجیران شرح قدرت کی بودا
خودمانی چون برای سرزودا	ختم شد و اندام علم بالصواب	مترانه قوت خوردن بجای	نوره پروای تی کردن مری
گر ترا گفتی این با سهر	آدم از تو جان تو گفتی صید	می شنیدم شمش و خرمیر اندم	رب سیر ز لب سنجو اندم
از سبب گفتن هر دو ستور	رک تو گفتن مرا مقارون	سر زمان کفیتم از دور دور	ایدقومی انتم لب لبان
سجده یا میگردد آن سترنج	کای سعادت و هی اقبال کن	از خدیابی حسرت پای شریف	قوت سکر ترا در این شریف
شکر من گوید ترا ای پشوا	آن آب و جانم درم روان	دشمنی عاف بان نسیان	ز سرانسان تباه جان بود
دوشی لبان بر چو شلال	استاد کردن آن شخص بر خلق و وفای غریب		
از روی غریب سراسر کشید	شیر مردی رفت و نیاور شد	شیر مردی نهند در عالم مرد	آزمان کا فتان مصلوب مان
بانگ مطلوبان ز مر جا شنید	آن طرف چون رحمت تن رسید	آن ستمناهی غلامان جان	آن طلب بیان مرضهای نمان
مخص مسرود اوری و جنت	بجویش بی عافیت می شنید	این جو باری میکند کجا پیش	گوید از هر قسم و بچار کشید
مردمانی شد شکار شیر مرد	هو جهان داد و بخوبی شنید	سر کج در روی و آبخار بود	سر کج شکل صواب آبخار بود
سر کج استی است آب آبخار بود	آب کم چو شکی آوری برت	تا جو شد آب از بالا برت	تا سق بهم ره بر آبخار
سر کج بقدری تو آبخار بود	شنید باش اندام علم بالصواب	آب رست بایدت رو برت	و تکمان خو خر حجت سست
رحمت انداخت آمد با سهر	بر کی رحمت فرود ما لاهی بس	بر چرخ را در زیر آرای شجاع	بشنوا رفیق فلک کیم سماع
بنیاد سوسا بر من کوش	تا کوشش آید از کرد و در شرم	بال کن و خوشم را از موی	تا به نیمی باغ و سر و ستان
دفع کن از مغز از سینه ز کام	تا که روح اندام بد و دشنام	سج کند از ز تب ضعف از اثر	تا بیانی از جهان طعم سکر
داروی مروی کن و عین سحر	تا بروی سینه صد کون خور	کنده تن از بلای جان کن	تا کند جویان بگردان حین
غل غل از دست و گردنی کن	بخت نود در با سز جح کن	در نمی تالی کعب لطف بر	غرض کن بچار کی بر چاره کر
زار ای که قوی سر با سز است	رحمت کلی قوی تو در ای است	دایه و مادر به سز جولو	تا که کای لطف او کران شود
طغف حاجات شمار آتشید	تا نالید و شود شیرین سیر	گشت او عوا القدری اندام	تا جو شد شیرین با فیض شای
سوی سوزی و دوش افشان بر	در غم و اندام کساعت تو	فی السماء وقت کم شنید	اندرین سزای بر حسب دیده

انس

سر زای کان ترا با کشت	سر زای کان ترا با کشت	سر زای کان ترا با کشت	سر زای کان ترا با کشت
این بنده نیست از روی سکان	این بنده نیست از روی سکان	این بنده نیست از روی سکان	این بنده نیست از روی سکان
آن غلامی نوبی آن سرکش	آن غلامی نوبی آن سرکش	آن غلامی نوبی آن سرکش	آن غلامی نوبی آن سرکش
سکته این نوبیت که سب	سکته این نوبیت که سب	سکته این نوبیت که سب	سکته این نوبیت که سب
سکته این نوبی با کشت	سکته این نوبی با کشت	سکته این نوبی با کشت	سکته این نوبی با کشت
در زمان شایخ از فرسان	در زمان شایخ از فرسان	در زمان شایخ از فرسان	در زمان شایخ از فرسان
سوی خرس از دور که با	سوی خرس از دور که با	سوی خرس از دور که با	سوی خرس از دور که با
حیلت مردی بهم دادند	حیلت مردی بهم دادند	حیلت مردی بهم دادند	حیلت مردی بهم دادند
از دبار است توت حیل	از دبار است توت حیل	از دبار است توت حیل	از دبار است توت حیل
حیله خود را چه بدی با زرو	حیله خود را چه بدی با زرو	حیله خود را چه بدی با زرو	حیله خود را چه بدی با زرو
در مثنی بنشد نظر از عالا	در مثنی بنشد نظر از عالا	در مثنی بنشد نظر از عالا	در مثنی بنشد نظر از عالا
عاقبت سبب نشان نور سبت	عاقبت سبب نشان نور سبت	عاقبت سبب نشان نور سبت	عاقبت سبب نشان نور سبت
زان کی بازی جهان سبب	زان کی بازی جهان سبب	زان کی بازی جهان سبب	زان کی بازی جهان سبب
اور زوسی آن ستر آموخته	اور زوسی آن ستر آموخته	اور زوسی آن ستر آموخته	اور زوسی آن ستر آموخته
ای بسا دانش که از سر بود	ای بسا دانش که از سر بود	ای بسا دانش که از سر بود	ای بسا دانش که از سر بود
در سپاه قطب صاحب ای بسا	در سپاه قطب صاحب ای بسا	در سپاه قطب صاحب ای بسا	در سپاه قطب صاحب ای بسا
دو تویی خود را بچو در لوی	دو تویی خود را بچو در لوی	دو تویی خود را بچو در لوی	دو تویی خود را بچو در لوی
در بنحو ای خدمت بنای بسا	در بنحو ای خدمت بنای بسا	در بنحو ای خدمت بنای بسا	در بنحو ای خدمت بنای بسا
زار ای بکن چو زورت نیست	زار ای بکن چو زورت نیست	زار ای بکن چو زورت نیست	زار ای بکن چو زورت نیست
ای خدا این بسکندل اموم کن	ای خدا این بسکندل اموم کن	ای خدا این بسکندل اموم کن	ای خدا این بسکندل اموم کن
گفتن آن نایب نایب که ای عزیزان من و کور می دارم	گفتن آن نایب نایب که ای عزیزان من و کور می دارم	گفتن آن نایب نایب که ای عزیزان من و کور می دارم	گفتن آن نایب نایب که ای عزیزان من و کور می دارم

حقیقت سکر نشسته

در این نوبت ابروی



گفت چون از خبر و سبب مرد چون دو بیت سینه ز روستا	درد را به پیش مینماید خیال قصه با طالب کجور بخوان	سینه به بند و نصیحت چونکه اعیان طالب خرد است	امراض غم غم سپسته شد هر قدر احوال نشاید پخت
توجیهی بر شاد بهتران این دلبستان بار کین تند چون	تا پای موزی نام از سرور بر عرب اینها سر اندوز برین	احمد ایدکی قوی از ملک کینه در این صبر از نبرد	دین کی ماسی که با پروین زد ستم کشنده و شنی خوش بود
زین سبب تو از نظر مندی ز موم میگردد در وقت	رو کرد در اندیشه آندی این نصیحت میکنم ز غم و حساب	کام درین فرصت که افتد این احمد از خدا این یک خطیر	و آن کی بران شده در ملک توزیاری بی وقت تو مسخر
یا و آن سر حاوی سینه بار احمد اینجا در مال سود	سعدن باشد ز قول از حد زار سینه بایر بر عشق در دو	معدن اهل عقیق گفتن اعلی به عشق دل آمد در	میر از حد قدرت صدوزیر بهرست از صد هزاران کس
کرد و سه ابد ترا منکر شد گفت از دستار عالم فرار	تلخ گری که روی جوستی کان آن که خفا باشد گواه اورا چشم	کرد و سه احمق ترا همت کز خفاشی از تو شنیدی خیر	پند اورا ده که حق است حق برای تو کونانی سیر
نفرت خفاش کان باشد دلیل گوشه خورشید تا بان جلیل	در کلهای با جمل راغب شود درد و شب خور باید در آتین	آن دلیل اید که آن خورشید آن دلیل گلابی می شود	یک نشان آدم آن بود از دل بس اگر ایسیر هم سایه شدی
گرد و شب و غم و غم و غم فارق غم و غم و غم و غم	تا که از من نمی باید کردار آورد اسپه انتم من از سبب	شب نیم روزم که تا نیم جهان تا غام که کین نفوس است در تن	درد و آه اوست از ارملک او بخت و غم میراندش کس
گفت جانم بس با صحنه بس بر بگفت آن کی از غم و غم	و ایم رسک از کران سین خام کاشتری از غم و غم	خشنه میداری و روزگار بگمار از آسب تیر و تیر	بند بارش انداز روی حرف سگانه در دو کس او بد بار
ساعتی مروی من خوش بود گوشه کم زد آستین من بود	دو در وقت که او گرفت کر به نصیحت بدی از من بود	مر مر آن نفسان از دو گفت در آن که او کین بود	این مثل رحله عالم کاش کس گفت او زنت و وقتی او
کرید چو سبب غم کونانی کلیغیر سبب نوزد از روی	سبب بریدن و جردن مرغی مرغی که غم بس او بود در میان رخ را با گسلی	سبب بریدن و جردن مرغی مرغی که غم بس او بود در میان رخ را با گسلی	گفت او زنت و وقتی او توسیف از عهد و سوگند
کلیغیر سبب غم کونانی کلیغیر سبب نوزد از روی	سبب بریدن و جردن مرغی مرغی که غم بس او بود در میان رخ را با گسلی	سبب بریدن و جردن مرغی مرغی که غم بس او بود در میان رخ را با گسلی	سبب بریدن و جردن مرغی مرغی که غم بس او بود در میان رخ را با گسلی

گفته که اینها همه در کتاب کمال
است و هر کس در این کتاب نگاه کند
در هر روزی که بخواند اینها را
بسیار از غم و غم و غم و غم
رهائی میابد و در هر روزی که بخواند
اینها را در هر روزی که بخواند
اینها را در هر روزی که بخواند
اینها را در هر روزی که بخواند

خود به بیم سرود آن بود نیک دین و کز خفاش کز سجن بود	خاصه شهبازی که او غم نمی بود آن کی نوری ز غم سببی بر می	خود به بیم سرود آن بود نیک دین و کز خفاش کز سجن بود	خود به بیم سرود آن بود نیک دین و کز خفاش کز سجن بود
دین کی ماسی که با پروین زد ستم کشنده و شنی خوش بود	آن کی بو سفخ غمیست دین و کز کنگری و باخر با کس	دین کی ماسی که با پروین زد ستم کشنده و شنی خوش بود	دین کی ماسی که با پروین زد ستم کشنده و شنی خوش بود
و آن کی بران شده در ملک توزیاری بی وقت تو مسخر	و آن کی سلطان علی مرتب دین و کز کنگری و باخر با کس	و آن کی بران شده در ملک توزیاری بی وقت تو مسخر	و آن کی بران شده در ملک توزیاری بی وقت تو مسخر
میر از حد قدرت صدوزیر بهرست از صد هزاران کس	و آن کی سرور شده در آن ملک بازان حسودای کل با جلیل	میر از حد قدرت صدوزیر بهرست از صد هزاران کس	میر از حد قدرت صدوزیر بهرست از صد هزاران کس
پند اورا ده که حق است حق برای تو کونانی سیر	گر در امر ز نقصان غیرت من بر سر تو در پاش	پند اورا ده که حق است حق برای تو کونانی سیر	پند اورا ده که حق است حق برای تو کونانی سیر
آن دلیل اید که آن خورشید آن دلیل گلابی می شود	یک دم که دایشان بود از آبرو یک نشان که کز آن بیس	آن دلیل اید که آن خورشید آن دلیل گلابی می شود	آن دلیل اید که آن خورشید آن دلیل گلابی می شود
شب نیم روزم که تا نیم جهان تا غام که کین نفوس است در تن	هم جوو مرگک بنز آن است این سخن با بیان غوار با کز	شب نیم روزم که تا نیم جهان تا غام که کین نفوس است در تن	شب نیم روزم که تا نیم جهان تا غام که کین نفوس است در تن
گفت او زنت و وقتی او توسیف از عهد و سوگند	توسیف از عهد و سوگند گفت او زنت و وقتی او	گفت او زنت و وقتی او توسیف از عهد و سوگند	گفت او زنت و وقتی او توسیف از عهد و سوگند
سبب بریدن و جردن مرغی مرغی که غم بس او بود در میان رخ را با گسلی	سبب بریدن و جردن مرغی مرغی که غم بس او بود در میان رخ را با گسلی	سبب بریدن و جردن مرغی مرغی که غم بس او بود در میان رخ را با گسلی	سبب بریدن و جردن مرغی مرغی که غم بس او بود در میان رخ را با گسلی

چین
سکین و بول

گفته که اینها همه در کتاب کمال
است و هر کس در این کتاب نگاه کند
در هر روزی که بخواند اینها را
بسیار از غم و غم و غم و غم
رهائی میابد و در هر روزی که بخواند
اینها را در هر روزی که بخواند
اینها را در هر روزی که بخواند
اینها را در هر روزی که بخواند

معلق در سن آن
معلق در سن آن
معلق در سن آن
معلق در سن آن
معلق در سن آن
معلق در سن آن
معلق در سن آن
معلق در سن آن



ماده فی لفظ
نور
کلمه
روایت
در حدیث
بانیات
نور
عقل
و غیره
نور
عقل
و غیره
نور
عقل
و غیره

اربع جلد است برای این صلوات	رجعت بقصد مرض و عیاء حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله	آن صحابی اجماع نزع وید	جوین شوی مراد حق و اولیا
در عیادت شد رسول فی بیوت	کی نشاند و حق یان آن	سایه شایا طلب مردم	سایه شایا طلب مردم
جون سحر سحر بر یان	لو که از اوت کند ضاحل	کسفر واریه بین نیت بر	قوتانی را اولیا و بر شتاب
رو جنب از چاه قبل	تست و چون است و چون	کشتن در وی حضرت شیخ یارزیر که گلب نم کرده	سن طواف کن در او و در اسلام
در بر سیر روی و لو که کو	کو بر کار کان بصیرت	گفت حق که در سفر مر جاوی	مرکز کار و قصد کم باشد
سوی که شیخ است یارزیر	در تیغ آید تو از تیغ و با	مرکز کار و قصد کم باشد	تصدیک کعب کن جو وقت چو بوی
او بر شهری که رشتی است	مردی جو مردی جو مردی	در تیغ عرض ملک هم نموده	خواه افعال نیک است
کر و یکیشی که اندر شکریت	نیت مومن بود به اسل	نیت مومن بود به اسل	نیت مومن بود به اسل
قصد کعبی کن که این سو و ویر	خانه نوسانت روزی که بود	خانه نوسانت روزی که بود	خانه نوسانت روزی که بود
کر کاری جو نیایکیدی	روزن را بر چه کردی ای رشتی	روزن را بر چه کردی ای رشتی	روزن را بر چه کردی ای رشتی
قصد و در معراج و بر دست بود	نور خود اندر تیغ می آیدت	نور خود اندر تیغ می آیدت	نور خود اندر تیغ می آیدت
نیت مومن بود به اسل	دین سپری یاجه همچون مال	دین سپری یاجه همچون مال	دین سپری یاجه همچون مال
خانه نوسانت روزی که بود	جزیم به شعله زنده صد طرف	جزیم به شعله زنده صد طرف	جزیم به شعله زنده صد طرف
روزن را بر چه کردی ای رشتی	آنکه سوار است و جنبه خواب	آنکه سوار است و جنبه خواب	آنکه سوار است و جنبه خواب
نور خود اندر تیغ می آیدت	بشیر و شش و سپید حال	بشیر و شش و سپید حال	بشیر و شش و سپید حال
دین سپری یاجه همچون مال	کفت مردم کعب دارم از اوله	کفت مردم کعب دارم از اوله	کفت مردم کعب دارم از اوله
خانه نوسانت روزی که بود	کفت طوفانی کن که مردم بار	کفت طوفانی کن که مردم بار	کفت طوفانی کن که مردم بار

حکایت در حقیقت این سخن

عمره کردی عسرا یا پستی	صاف کشتی بر جفایا	سخن آنی که جلالت دیده است	که در امر بیت خود که بگفته است
کعبه سرچندی که خانه بر اوست	خلقت من نیز خانه سر اوست	تا بگردد آن خانه راه روی بر	و در من خانه بجان حق ز
جون مراد پی جای در اوید	که که کعبه صدق بر کرید	خدمت من طاعت و حمد بود	تا به بنداری که حق را من بداد
چشم شب و باز کن در من کبر	تا به پستی نور حق اندر من بر	بازید کعبه را در ما پستی	صد به یاد غر و صد ز ما پستی
باز میدان گشته بار با یونان	سمجوز بر من مکنه اشک را کوشتی	آمار روی بازید اندر فرید	شستی رسته منی آخر رسید
جون پسر و در این چهار	کافران سلطان برین با	تاما سمت رسید و عاید	خوش نو ایش کرد و با پندار
زند شد چون او همیشه بر	ای مبارک در دو سپارهی	کنا مراد بر ری لطف کرد	کوی اندم حق مراد ادا
گفت چاره مراد این خب	بر چه من خراب لایه است	تا تخم چهل شب چون کاوش	از قدم آن مش برجات
ای خسته تیغ و چاره ای	در تیغ از تند بزم غاموش	رج که کعبه اندر حتما در است	حق زمین بخوری داد و قسم
دره چشم و در نامن هم زخوا	ای بر از زویع تا یک بر	چشمه حیدران غاموش	درد و با بخت به در لطف ع
زین شکست آن هم نمایان	آن بهار آن حضرت از خزان	عمره هم باش با چست بسیار	سفر تازه شد جو بجز اشید بود
نیت خیرت بسی کلمات گفت	مشورتی در کار با او باشد	سیما که در نوب بار آسپا	کان بلند میا سم در پستی
انچنین فرموده ساطع دل	نفس خیرا که تا در این	کفت امت مشورت با کتم	هی طلب بر که خود عسرا دراز
استحسان کرد آن کو اندر این	گفت که کوک در او یاد یاری	کفت ما با مشور کن و انجام	انچنین آمد به بیت در جهان
تا ازین راه بشوی امانت	نفس خود را از این شش	مشورت نفس و کو سگینی	تا که کرد آن چند برین کسا
تا بسا در حضور وقت خود کسی	کرمناز در دوره میفر ماید	مشورت نفس و کو سگینی	اینبا گشتند با عقل ایتیم
مجموعه نعلی دیده مستان بچا	رو بر باری که یار آید	عقل قوت کبر و در عقل و در	از خلاف آن کن دور راه ا
دل درون خواب روشن مشو	کو بود از کمر خود مستیز	و بعد با بیدر اما زده است	مرجه کو که بد کن خلاف آن در
سکت بنمود و در خدمت شست			مرجه کو که بد کن خلاف آن در
رخت غربت الکی خوا کشید			نیز که کامل شود از زین ک
کفت دارم از روزم غر و دوست			گو برادران با آنتار است
دل درون خواب روشن مشو			

در حدیث
نور
کلمه
روایت
در حدیث
بانیات
نور
عقل
و غیره
نور
عقل
و غیره
نور
عقل
و غیره

نور
عقل
و غیره
نور
عقل
و غیره
نور
عقل
و غیره
نور
عقل
و غیره
نور
عقل
و غیره

ایمیم
۱۱۳

روایت
با ماله
روی سکه
۱۲

کرمه آیش برده پرس... علم کفاری که او بجان بود... مشتری من صد ایت و مرا... این همه در آن بختل را بل...

بسیار باقی... این را به باقی... این را به باقی... این را به باقی...

منبریا... یعنی کسی که... در آن نه بود...

ما امیب زار رفتی راه سماک... در بنوید بر جان ز رخاک... بر باد موغی چون مرغان... عاشق و معشوقه بیاران بود...

مکانی در کتاب... که به نام این است... که به نام این است... که به نام این است...

کتاب...

کتاب...

زین دعا که چشم از بیدار ترا دیو که بود کوز آوم بگرد بازی ویری و صد بازی خشم بندی بودنت دیورا اعت این باشد که گزین کند حاکم سر بر بند با نیکو در دوزخ و خشمین چون این امانت در دل جان ملک آنگاه بدو باشد زین آن نام تصور راحت بود سر برین دست کشند نفس برکنی دندان بر چرخ سوزی چون کبری خشت آن تو فیت دست کبر نه و دست و روزگار ویر کبر و خشت کبر در خشت ور توفیقی هم در بیا از بوت که رفته شای و کوز نقشها نقش لبیضا کرد و روز خشت خوبت از غایت خوبی کند ناکمان نشین سپید شود پس از این که تو ایمان باشد	تو دعا تعلیم شد ما ماست بر چنین طبعی از بازی برد پس ستون خیمه خود را برید تا ز این خصم دید آن یورا عاصد و خود بین کنش کند مات بروی که رویت نقصان در و او از اجاب در بود این نیست مثل غایب را که بیدوی نا حق گفتند این نام از غیبت بر هر چه بود و بر ک گفتن بس تا به دار از بازی ستمگر و تو سر قوت که آید خشت و سبب آوم از هر چه در کبریت غایب از هر چه در لیکن آن نقصان نفس است	آنجان که دم بخشا از و در حقیقت قطع آوم شد آتش و شب کینت دیگر هم زبان جان او شد دیو او تا جانکه مرا نگو بگردد را که او که سرچینه خورشید را تا که تو ما در از او روزنه غالبه گوید که زان در دست این نام از وقت گفتن است و جسم هم مرغی بی شکام انجمن که شیش کزوم کرف بیچ کشند نفس از هر چه در ما ریت از ریت بر توان نیست هم گویری او مانده و تو تو ای شرح این فضل لا آن بی ادون کمال او دست مشال در بیان حسنی آن بو سرد گوید نقش استادی او زشت او غایت زشت کند ور تا زشت کردن تا لیک مومن که انکله و ساجد	رجعتش بودی که رفت از بوی لعنت حاسد شد آن بود ما و سویی کینت او که درش و خود تو گوئی بود آوم دیو او عاقبت باز آید و بروی نبرد هنک که سوسو بر بند ریش را طفل در زان دنیا بسج در و باید در گوید که ار است آن نام از وقت گفتن است سر برین واجب است اعلام تا که یابد او ز کشن از بینی و هن آن نفس کشن است هر چه در جهان بود از جان ویر کبر و خشت کبر خشت از بر اندیشه حیوان الضعی سین خال کبریت می ششم نقشها صفت نقش بر صفا رشتی او دست آن او ای او جمله زشتها که در خشت زین سبب شد که مخلص را که از سجد و رضا است
--	--	--	---

نفس
سرد
سودن
در ششم

مشال در بیان حسنی آن بو
سرد گوید نقش استادی او
زشت او غایت زشت کند
ور تا زشت کردن تا
لیک مومن که انکله و ساجد

نفس که با کرم زدن پر کشته باغی تا که خاک او بود زشت گویری زشت ازین محمد پاک را تا که نایه المنین اورست بر سر او شای بد گفت سپهر بران چهار آستانی و اردنیاسن موسنا بر خشم گوید باکی تک زشت و بارگاه زینی دوزخ آن بود و سیاه چند بار که در پاره جفا آتش خشم شام علم شد چون شامین جلالتهای خورشین پلیان کرد و سراج اندرو دوزخ مانینه در حق شما زشت گفتید باقر بانی هم بر خط و مشه مان او سر می هم سرا کبا شعع ملایه خشتند ای قل بخار و ک با تو رشتند در بیان جلالت ایشان عاقبت بیش خوشان باش چون دره	لیک قصه مراد و یک عاقبت خود قلمه سلطان از قادر بی زوخت زشت همین عاضری و ناسری جان و صیت کردن سپهر صلی الله علیه و سلم آن پس از او دعا موصوف او آستانی و اردنیاسن نکده دوزخ بود و مشرک بیک که با بود آن که کراهه بر شمشاد باغ وستان در فکر که کشید از جسد طلمت جمل از شام علم شد بهر سخن کشید جبهش شیش نوشس سر ایان و سخن طریقه سبک کشت و کاشن و کلا بیزله صفت نقاشی مافی هم جان شیرین که گوید هم صد مراد آن جانی خشتند وز ملا با مر ترا چون خوشند در فلک خانه کن ای بر سر برمه کامل زین از سه باره	قله سلطان عارت میکند موسس آن قلب برای شاه خوب گوید این شمش و بهما عاصل آن که بر آن خورشید کار سار نفیس الله مایه این کبک که سس که در انوار عصص با لطف خود ساز ای ماندیم از خورشید و زودوار کان غلام با بوا ذمگردد آشقی کبریت نه جوی را آتش شهوت که شعله نبرد آتش حسد بر لب انشا انشا شد نفس زاری اوج باغی خشتند و شیخی حجاب کرد انور حسب احسان از کافای کبی ما که ناله شش کرد دیوانه ام تا خیال دوست در اسرار ما عاشقانی که زودن خانه اند در میان جان ترا کاستند چون قطار دوسترون کاستند خزوه از کلب خود بر تیر ایک دعوی مارت میکند سیکند به مور شا از بهر جاه باک که در اندیم از عیبها خوب او زشت اوج خود کرد کار سار نفیس الله مایه این کبک که سس که در انوار عصص با لطف خود ساز ای ماندیم از خورشید و زودوار کان غلام با بوا ذمگردد آشقی کبریت نه جوی را آتش شهوت که شعله نبرد آتش حسد بر لب انشا انشا شد نفس زاری اوج باغی خشتند و شیخی حجاب کرد انور حسب احسان از کافای کبی ما که ناله شش کرد دیوانه ام تا خیال دوست در اسرار ما عاشقانی که زودن خانه اند در میان جان ترا کاستند چون قطار دوسترون کاستند خزوه از کلب خود بر تیر
---	--	---

پس خورشید

آیه و قواعد ذکره
بقره است ربنا آت فی القدر حسنة
دقی الاخرة حسنة و قوت عند رب
یعنی ای خدا ما را در دنیا نیکو کن ده
در آخرت نیز نیکو کن جزا فرمای
و گفتا ما را از آتش دوزخ بجا

چهارمین در بیان کبریت

مشال در بیان حسنی آن بو
سرد گوید نقش استادی او
زشت او غایت زشت کند
ور تا زشت کردن تا
لیک مومن که انکله و ساجد

صد هزاران مرغ انان هردا	در سو او چون شوه بکامت	از سو او بشود انجا اسیر
قوم نوح از مک تو نور نوبه	دل کباب و سینه سره حشر	در کشتی در غداث انديان
از تو بود ان سگسار قوم لوط	در سایه آبه ز تو خوردند غوط	ای سزاران فست سها کجاست
عقل فرعون کی غلبه سوت	کوکشت از تو قیاس بیاده و قوت	بو حکم هم از تو بوجبی شده
ای برین شطیج سحر بر بادا	مات کرده صد هزار استاد	سوخند و لها کشیده دست
بگر مری تو خنایق قطره	تو جو کو بی دین سلیمان ذره	عرق طوفانیم الا من عضم
بیس ساره سدا ز تو حرق	بیس ساره صبح از تو حرق	سر کون تا قدره از تو حرق
بس چو جوار تو نویس بیا دله	باز جواب گفتن امیر علیه السلام	بس چو بر صفا ز تو کافر شده
گفت ای پیش کشا این عقیقه ما	امن حکم قلب را و نقد را	استحسان شیر و کلیم کردی
قلب امن کی سینه و گردنم	صیر قلم قیمت او کرده ام	نیکو از از سنما می سیکیم
صالحی از امتقت را و منم	طالی از این سینه یاری سیکیم	باغبانم شاخ تر می برورم
این علفهای نهم زهر است	تا بیاید یک حیوان خسته است	سک جواز او می پازد بگی
تو کیه و او اشوان شیش بریز	تا که امین سو کند تا کام تیر	کوسوی سسخوان آن گشت
فرد لطفی غبت شد با بعد که	را و این مرد و جهان سرور	تو کیه و او اشوان از غصه کن
کرد ای نفس جو را زهر است	در غذای این ج خواهد بود	گردد او خدمت تن ست رخ
کر چه این دو مختلف خبر و ترنم	لیک این مرد و سگ کازان ترنم	انیا طاعات عرض می کنند
نیک این چون بد کنم بزوان نیم	و اعیان من خالق ایشان نیم	زشت را لغویا آتیم لوم
آینه انداخته سنده در در	کیر سیه و سینه می رود را	گفت آینه کناه از من نبود
او مرا بخار کرد و در است کو	تا بگویم زشت کو خوب کو	من کوا هم بر کوز ندان کجا
سرخا بستم نهال سیوه دار	تر ستمیا می کشم می بار	سرخا بستم نهال سیوه دار
خشاک کو بر باغبان از ای قضا	مرد و امیر علیه السلام	باغبان کو خوشش ای رستم

فیروز
دشمنند
و لا علم الا بالمومنین
و انتم ادران اولی الامر
و انتم ادران اولی الامر
و انتم ادران اولی الامر

خشاک کو

خشاک کو بر استم که نیم	تو چرا جیب هم میری جیم	باغبان کو بر استم که نیم
جایب آبیاتی کشته	اندر آب زندگی آشته	تخم تو بر دوده هست و آشته
شاخ تلخ از با خوشی و صلت	آن خوشی اندر نماوش برز	گر تر اسب دار که مردم برز
گفت امیر ای انزن کجاست کو	عزت کردن معاویه با ابلیس لعین	
رهنری تو من غیب تا بزم	هر لب ساقی که آری کی گسرم	کرد زنت من کرد از کافری
مشری جو کسی از این زن	در خا پشتری که هست و فن	تا چه دار و این سو و آید فن
گر یکی رضی کرد در من بعد	تا لیدن معاویه بقی از کفر امیر علیه السلام	
این سزایش همه بود و اولی	دستگیری از کلیه کشید سایه	من بخت بر نیام با ابلیس
آوی کوه علم الا ساکت	در تک چون برقی این سکت	از بخت انداختن بر روی خاک
نوحه نا طلعنا سینه روی	نیت پستان فونونی را نده	اندر من مرعدت او نرسد
مردی مردان می بند دورنم	دورن دور مردان فرورد نسو	ای ای پشختی سو فرشته جو
زاکه حیلت در کجاست	با تقریر امیر علیه السلام	
گفت مردوی که با نند بکمان	نشود و اور است با نند	مرد مردی که خیال از پشختن
چون سخن مردوی علیت شود	تیغ غازی ز دور الی شود	بس جواب مسکوت است سکوت
توزق بر سوزنی تو قطع	که تو از شورش ما بدستی بس	تو ز من با حق چو مایای سلیم
تو خوری سلوات اول شده	تب بیکه طبع تو مثل شود	بیکه لعنت کنی امیر را
نیت از امیر علیه السلام	که خورد و سهوی از ابلیس	چونکه در سینه به نبی ز بند را
زان ندانی کت ز نشت و کرد	میل و نه جنیم عقلت کور کرد	حکایت ان اشیا بعضی و بعضی
تو که بر من که ز سر بسین	من ز بدین مردم و از حسن و کین	من بدی که در گم نشانم ننور
بیت کین حرم از طایب خلقت	مردم که جا ز شد مختلف	نم امید می بسیم هم با در و سو
مستم کهستم میان خلق من	فعل خود بر من مندم مردو	کرک جواره که بر که رسد

این کلام در جواب امیر علیه السلام است که فرمود که هر که یکی رضی کرد در من بعد...

این کلام در جواب امیر علیه السلام است که فرمود که هر که یکی رضی کرد در من بعد...

چون نواز دروگر و درویش	مرزما فی لشکر سوکند را	راکنان ایشان را در چشم رویت
نقص سنایق و عمو و ارا	خطایمان و وفا کاه نقیبت	راست کیم با یکدیگر خدای
باز سوکند که در نور و نور	صحفا نه دست و بر	کاین بنای سب باره پدید
اندرون آن سب مکر و حیل	قصد ماران صدق و کجای	میرسد در گوش من چون
هر بر کوشش شاهان و حق	با با و از خدا نارسو	همچو صاف زور روی بالادیم
چون کلیم اندک سوسوی در	با یک حق نشنید کای سوسو	با کلام انوار می آمد و پدید
چون ز نور و حق و حق مانده	باز نو گوید با منجز اند	کی نهد اسیر ز کف بکار
باز سپید کند حسرت	اندیشیدن کی از صحابه رضی الله عندهم بانکار کف	فادکند تمام کف ایشان
بایکی ماری ز باران رسول	پیوسته بصدیق علیه السلام جبر استاری یک	در دوشش نکار آمد از کول
کاچین بران با شیب و قار	میگذشتان برین سب ز سار	صد هزاران عیب پوشند با
باز درون و در استغفار کرد	ماکر و در اعتراض روی رو	مهر از فی طبع جفا صفت
شومی ماری اصحاب نفاق	کره مومن اجویان غش	مردان نکار بر کفران
دل بستیم سب مجنون و پیر	ورنه در اسوزی مایم	سجدایشانش بر سر کعبه
سگماش اندر مدنت حاجت با	سید سیدان سگما و سوا	از غیب و دروغ از خواب
در زمان در وقت و سب	کای خند اینها نشان سب	گویند از نور ایم جدا
کر کجای کوشش اسل نماز	توبه گویند و بود چون باز	صدا قاز ایک زدیگر نتر
صدیگر سب کبران نوم	از نفاق زرق و برق دور	هر روز سب اهل قبا
همچو آن اصحاب بل جوش	کعبه که در حق الشکرش	قصد خانه کعبه کردند از مقام
مرسیه رومان بر این خود پیر	نیت لاجبیت امکر و تیر	مرصحابی دیدان سب حیان
واقعات را بر کویم یک	سب تعیین کف صنایع سب	یک سب سب کشف از غنا
شرح فی تعلیمی میزنند	چنگ آن تقدیر کفرت اند	حکمت قرآن عجز از سو

سکون
بایکی ماری ز باران رسول
کاچین بران با شیب و قار
باز درون و در استغفار کرد
شومی ماری اصحاب نفاق
دل بستیم سب مجنون و پیر
سگماش اندر مدنت حاجت با
در زمان در وقت و سب
کر کجای کوشش اسل نماز
صدیگر سب کبران نوم
همچو آن اصحاب بل جوش
مرسیه رومان بر این خود پیر
واقعات را بر کویم یک
شرح فی تعلیمی میزنند

اشتری
کشته
عقبت

اشتری که گوی سب حیات	قصه آن شخص که اشتر خاله خود میبرد ساکنان و می	بزن بیای چون زمان کان
ضاله چه بود با ت که کرده	ارگفت بگرخت در پرده	اشتر تو زمان سب کشته
کاروان در بار کرون	سیدوی آشیو و آسوخک	کاروان نند روز و کشت
رنت نازد بر زمین ارا	کای سلما مانک و میرت اشتری	بسته بر من با ابد او از اشتری
سر که بر کوبن اشتر	مزد کانی سیدم چندین	ریشی بکشت میزند من سب
کاشتری دیدیم سب	اشتری سب سبوی این	وان کوی بر دست و سب
وان که گوید اشتر کیم بود	وان که گوید ز کرب سب	ما که کز او حسرت می کرد بیان
ای دل بر ان سر را در او گویند	اشتر و خندان در میان مهابت مخالف و پیر و شوخ و خصلت	قسم تو کست این خوش و کشت
سب کای که مگر کس در معرفت	میکند موصوف عیبی را	ما حتی کفت او را که در سب
صوفیان در مرد و طلعه سب	فلسفی از نوع دیگر که در سب	فانکان آنکه ایشان نماند
این حقیقت و ان خندان	سب کاب از این نماند از ان	فلک ابده می بر سب
کر بودی در جهان غش	تا بجای کرمانت را این	آن دروغ از راست میگزیند
بر امید راست کز حقیقت	تا بهمار اسب کرون کرمان	چهره کس نامی جو فریوس
بس که کوین جمله دنیا طلبند	ماطلان بر روی حق نام	بی حقیقت سب و عالم خیال
حق سب قدرت پیر سب	تا گنجان سب اشحن	نه سب سبها بود عالی از ان
در میان دلی پویشانی	استخوان کن و کاهیت	باز داند با دست از کدا
کر نه سب بات باشد ز بها	باجران باشد جمله ایمان	چو کعبه سبیت چه اهل اهل
در همه عیب است و نیت	چون همه جو سب از جانیت	وان که گوید جمله باطل است
باجران سبیا که در سب	بجبران رنگ کوی کوی	سرو و چشم فریوس و ان کابل
سکندر غلبه این سب	بکار از سب سب و سب	را که کوشش سب و سب
کیفر قاصد سب	استخوان مرغی که نا طاهر شود مرغی و اشتری در سب	بار با سب سب سب سب

دان در

کس

غبطه
سب بر نقد حیزی

۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

عین و تمیز باید در سپند	بسی زمین سپرده را دانی گند	بار با یک جرم در عیب جرم	چون گفت که از زمین سبک گند
تاب تابستان بسیار همچو تاب	امتحانهای رستان خزان	چند با یک غسل ماران پنج	تا بیا لایم صاف از آرزو
مرجه اندر چوب در وطن گند	تا برود از زمین خاک رنگ	تا بریزد از عوارض سترهما	بنا با او بر پا و بر قضا
انچه بردی شمع ده ای چای جرم	شخصه نقد بر کوبد دست کو	از سترانه حق در پامی گرم	مرجه در دهرت این خاک رزم
که با ویزد کند مرجه ستر	شخصه کاشن لطف کوی چون	شخصه او را در کشته در هیچ	دزد و بی بی خاک کوی هیچ
روان خزان تخویف تنه در خدای	آن بهاران لطف شخصه کبریا	ظلمه را بر ز آتش خوف و برجا	آسمان قهر و لطف آن خدایا
کبک با فی تبض در خوش نخل	بس مجاهد از زانی سطل دول	تا قوای در خوشی چشمه یخویی	درنستان چارچین سندی
بر تن با سینه های شرم مرو	حق تعالی گرم و سمر دور خرد	سگر و زر و سپای جانست	زا کو این آب کل کاران ما
بهر این یک و دوی کاینه است	این و عید و وعده ای که کینه است	حمله بر قریبان ظاهرش کن	خوف بر جمع و نقص مال او
در خالق امتحان او دیده	بس حکم می باید بس کبریه	نقد و قباب اندر چرمان	چون که تر با طلی استند
و زراب گفن سینه از بلبل	شیرده ای مایور سوسرا	تا بود دستور این تدبیر ما	تا مشوه فاروقین بر پرو ما
که عرضی از این حکایت شست	خود بر توان کجایت شست	همچو موسی شیر را تمیز کرد	مرکه در روز است از سرورد
تا فرو نماید بادی بر سرش	تا بنهد طعم شیر مادرش	این زمان یا ام موسی ارضی	که تو بر تیز طاعت موالی

شرح حکایت فایده آن شتر جوینده

لیک ای گین نشانها خطا	وانکه شتر کم کرد او از خطا	مرکه باید اجر تراش آورد	تا در شتر با قوای ساری کند
ایک گفت آن عقیده اعاضا	مرجه را کوی خطا بود آن نشان	بسی تقوی که دور الاری غیره	آن شخای جان زنجیر شود
خلق خلق کیبوت صد یونو	جسم تو روشن شود بایت و بان	این نشانها مالای آمدین	فیه آیت نشانی بر آن
وقت است که بشن گشت	بروی تو گرمی است که		

غش غل
آورده که گور

ایلی

ذکر نام و نامینا
ایلی ابلغ المین
بسی زلفت با گم گم
دو موت و این مصلحت
نیش و ناله و تقویت
باید که نشانها را
بسی تقوی که دور الاری غیره
فیه آیت نشانی بر آن

ایلی
بسی تقوی که دور الاری غیره
فیه آیت نشانی بر آن

بسی از آنکه به صاحب شتر	کود درین جست شتر بر شتر	درین نشان است نغمه و خوشین	جز نکلی نغمه همی را سنین
بوی بر داز جد و کینه پانچ	که گزاف نیست این بهمانی	اندرین شتر خوش تو می	اشتری کم کرده است او هم می
طرح نغمه و خوش شده	آنچه زود کند فراموش شده	مرکه او میدوید و سیر بود	از طبع سحر و صاحب مشبود
کا زنی با جادو جرم شد روان	آن در خوش رستی شد لگانا	اندر آن حیران گمان شتر نشناخت	اشتر خود نیز آن دیگر نشناخت
چون بر پیش پا و پود آن شتر	بجز شد از شتران پر شتر	آن سغده شد شحق چون پود	اشتر خود را که آنجا سحر بود
او طلبکار شتر آن لحظه گشت	مخیمش تا می داور او است	سعدان آن تمام روی غار کرد	چشم روی آقا خود باز کرد
گفت آن صادق مرا که شتر	تا با کنون باس من شدتا	گفت آنکون موسی بودم	بزرگ بود پادشاهی بودم
این زمان سعد و گوشت گم کن	در طلب از جود گم کن	از تو سبزه دیدی او سبزه	جان من میدان بود کس بودم
تا نیایدیم نبودم طلبش	بس کون خلو شد ز غایت	سیاه شد بر طاعت گند	مزل شد فانی و جدا نشناخت
سیاهم چون ولایت شدت	بس مزین بر سیاهم هیچ وقت	در ترا صدق تو طالب کرده	مر مرا جد و طلب صد می کند
صدق تو آورد و در دست ترا	جستم آورد و در صدق ترا	تخم دولت در زمین سبک تمام	سخره و بگاری بنداشتم
این بند بکار کسی بود	میر یکی اندک گشتم صدرت	وز موسی خانه شد زیرت	چون در امر دیدی کمان خانه خود
گرم باشی ای مرد تا زکی رسد	با درستی ساز تا زکی رسد	آن دهه شتر نشن آن با نشناخت	تکامل مدخل معنی بس برآ
لوط در معنی همیشه مارسان	ز ان پیکر گفت تو کل گشت	لطف اسطرلاب باشد در حساب	چو قدر و اندر سبزه و افشاپ

در بیان آنکه در هر نفس مسجد ضرار است

خانه حیلست دو دوا م بود	بس نی نمود و کار گزینید	اونهار دوا می بینی چه بود	گوشه کا درت تو مایه با
صاحب مسجد چه سجده کعبه بود	در جاوات اینچنین صفت	در محال اینچنین صفت	درد و در آن نگذار سیر و نعت
مسجد اهل قبا کان در جاده	دو آنجا بنام شتر قصاب گند	دو حیانت چون جیات او بود	نه جانش چون محات او بود
بس عاقبت که اصل اصل گند	خود چه گویم حال شتر قصاب	بر حکم زن کار دایم و کار	تا شتر قصابی بل ضرار

حکایت مسجد که با را غوغا جنت کرد و در هر نفس او مسجد ضرار است

در بیان آنکه در هر نفس مسجد ضرار است
بسی تقوی که دور الاری غیره
فیه آیت نشانی بر آن
وقت است که بشن گشت
بروی تو گرمی است که
کتابخانه ملی و موزه تاریخ طبیعی ایران

چار سینه دوزخی سبب شده سوزن آمدن بی فطرت آن سپهر گفت نام را می گوید بسیار از سر جباران شده از آنکه نیم اور خیمه تان عیب کردن سخن اوار و بی لا تا فیما از خدا شنیده در جهان مرفوع بود علیای تا زود پیش تو ای خوش خلق تو نیت آیدی با شکی بدار آن خزان ترک خویش بدار دست بسته شد که قربان کند بیت حکمت چه غرض از چشم گفت خرد از من سبب ترا خورد و آبشید اولی نشان آخرین تو نما بشن از تو گفت ایشان را که ما سیم از سر به ایشان گفت از کینه وز سبکی بر نفس ما نمای بان خوار از کتله ای جان سیر خمار که از اید نشان	سزای برستی گه بر کرد گفت آن سینه دوزی بکار ساز آن چهار گفت جدا کرد ای خجالی که عیب خویش چون که بر سر ترا صد در گرمای عیب نبود امین سالها امین میگویام برست تا که امین تو مسرور من این مگر کرم نماند جان تقصیر کردن خزان کشتن کی روی دوست را که زنده در چه هر کس چاه می گنجد گفت تاسیت برین پارت گفت چون هست ما در و کیم بس که همای آلی من که ما آیا پاک قوم نوح و قیم بود در بیان حال خود پرستان وجود آید اولی علیهم الصلوٰة والسلام وز فرامخت وز غم فرو روی اون رسید از آسمان ز صد نشان خسته نشسته	در نماز آمد سبب گویی بی سخن کفستی باطل شد نماز در پیشش دم سبب چون این مرحش بر خویش باید که است گفت رسو امین که او را نام باک بنواز خوف پس از آن که در چه بقا و مات شد پند تو ز سر او نشد تو خویش تو در بلایان کی نشسته شد از چه آخرت نه نون رسید تا برسد او روز رسد کند در مقام احتمال و در شکم آمدیم چشمه زمان در نهاد عارض رحمت بجان ما بود در خود این بر ملک گوی تو وز دل چون سگ از جان چون زمان من نفس با او بود باشمان تو در روی دود گویی گم تو تو دروغ
--	--	--

سازمان تعلیمات
بنام حضرت امام
دانشگاه تهران
کتابخانه مرکزی
جمهوری اسلامی ایران

حکایت گشتن هر مردی طبیب

گفت از هر شب تا میخندیدم
گفت شدت همه من از هر
گفت که شد شوم کیسار
گفت گشتن چو کمانی شد تو
گفت ای همی برین برو خوشی
تو خرامق از کس با کسی
خون معصوما و اجرا خفیف

کرور امین تو گویی کجاست با منافق در عذر آری کین ای فلان مارا بهمت بدار بچه چاره نیت از قوت عیال از خدا بپاره استغاث از نیت ای که صبرت نیت از ناز و سیم ای که صبرت نیت از آب و آو ای که صبرت نیت از نیت ترا من خوابم در دو عالم بنگر چون که بر لب بی دیدار آنکه کالای نام بدیل جسم کار کا مشن کند عقلمش خرف و آنچه بجا بود غشور است دریم گفت ببری طبیبی اکمن گفت از هر شب تا میخندیدم گفت سر چه میخوردم کو در چون که صبری و صبر علیست گفت که بر بیت کنتم نشانم گفت که بر بیت ای سیر سلیم گفته ام در معضات این دو بر طبیب گشتن کتبای خرد	ور که گویی که صبر نیست مانده ام در نشسته فرزندون تا شویم از اولیب بیا مان ازین بدان که گم گم حلال چاره است از این طمانیشت صبر چون داری ز انکه گیم صبر چون داری تو از چشیده آن فریب خول میدان بر ترا تا ندانم این دو مجلس آن گیت بی قاشی کل کلزار او کر چه بر کرد است آن کند عجل عمر شد جسیری مدار و چون سیت آن خبر صیافش من حکایت گشتن هر مردی طبیب گفت از هر شب تا میخندیدم گفت شدت همه من از هر گفت که شد شوم کیسار گفت گشتن چو کمانی شد تو گفت ای همی برین برو خوشی تو خرامق از کس با کسی خون معصوما و اجرا خفیف	در عیب و آرا گویی گم بخت نمرا بر دای سر خار نیست خوابی که گم زده گفت و بخت غیر من تو نمی بستم حلال صبر چون داری نام المایون صبر چون داری از ان گشتن زود گفت در بار بیان که گویا کر خرم نام از کا کبیرا کی خرد بک نقد الکا و سیر روزگار شس بر دور زوشن انهم از دستان این سست چون غفورت و جرم این سست در همه سیر از دمان خوشن گفت بستم در روی او عظیم گفت وقت دم مراد کبیر گفت که بر بیت این جبار کی گفت که بر بیت این بخ و عفا از طبیبی تو حسین اموستی بر زمین ماضی ز کت با یکی خرفیق از روی جهت شد
--	--	---

کتابخانه مرکزی
جمهوری اسلامی ایران

حکایت گشتن هر مردی طبیب

گفت از هر شب تا میخندیدم
گفت شدت همه من از هر
گفت که شد شوم کیسار
گفت گشتن چو کمانی شد تو
گفت ای همی برین برو خوشی
تو خرامق از کس با کسی
خون معصوما و اجرا خفیف

گفته ام در معضات این دو

Copyrighted material

از کمالی قوی با نام او در هر روز
 از کمالی قوی با نام او در هر روز
 از کمالی قوی با نام او در هر روز
 از کمالی قوی با نام او در هر روز

برتابد و در وقت خواب	تاب بکشد و در وقت	هرگز بگری که از وقت	در روز و در وقت
از برون برت در وقت	خود کی نشیند آن در وقت	گردد بداند برت بکشد	جست ایشان را از این
و در میدان علم الیقین	جست این بعضی عمل سازد	و در باندی جزای برتیز	چون زندی خویش شمرند
بر تو میخندد و بین او	صدقیامت در روز نشیند	در روز و در وقت همه جزای	سر چه اندیشی توان بالای او
سر چه اندیشی پذیرای	آنچه در اندیشه باید آن	بر در این خانه که تا نمی	گر میباید از کار خردا
ایمان در خطیم سجده کند	در جغای اهل آن سجده کند	آن بجای است این حقیت	نیست سجده خردون در روز
سجده کند و در وقت	سجده کند و در وقت	سجده کند و در وقت	سجده کند و در وقت
تصدیق آن با سپاس	تصدیق آن با سپاس	تصدیق آن با سپاس	تصدیق آن با سپاس
عادت آن با سپاس	عادت آن با سپاس	عادت آن با سپاس	عادت آن با سپاس
کودکی در شب خواب	کودکی در شب خواب	کودکی در شب خواب	کودکی در شب خواب
کافی بود از هر کجا	کافی بود از هر کجا	کافی بود از هر کجا	کافی بود از هر کجا
نه چرخ از شب در روز	نه چرخ از شب در روز	نه چرخ از شب در روز	نه چرخ از شب در روز
نه درین صورتی	نه درین صورتی	نه درین صورتی	نه درین صورتی
خانه بی زینهار و جان	خانه بی زینهار و جان	خانه بی زینهار و جان	خانه بی زینهار و جان
گفت جوی بر کای	گفت جوی بر کای	گفت جوی بر کای	گفت جوی بر کای
این نشانها که گفت	این نشانها که گفت	این نشانها که گفت	این نشانها که گفت
زین مظهر و از هر چه	زین مظهر و از هر چه	زین مظهر و از هر چه	زین مظهر و از هر چه
تنگ و تاریک	تنگ و تاریک	تنگ و تاریک	تنگ و تاریک
کوشش از چنین دل	کوشش از چنین دل	کوشش از چنین دل	کوشش از چنین دل
یوسف و قتی و خورشید	یوسف و قتی و خورشید	یوسف و قتی و خورشید	یوسف و قتی و خورشید
کوشی او و سچ	کوشی او و سچ	کوشی او و سچ	کوشی او و سچ

اینها در وقت
 اینها در وقت
 اینها در وقت
 اینها در وقت

اینها در وقت
 اینها در وقت
 اینها در وقت
 اینها در وقت

اینها در وقت
 اینها در وقت
 اینها در وقت
 اینها در وقت

که در این

که در وقت شد آن	بشود این همه ای	مرکز در این	مرکز در این
اینهمان زبانت	یونس محبوب	گر سچ باشد از ماتی	در روز در وی
مسیان جان در این	تو می بینی که گوی	بر تو خود	چشم گشاید
مسیان اگر نمی	کوشش تو	مسیان	خود ایشان
صبر کردن	صبر کردن	صبر کردن	صبر کردن
صبر چون	صبر چون	صبر چون	صبر چون
تو چه دانی	تو چه دانی	تو چه دانی	تو چه دانی
جزو کردن	جزو کردن	جزو کردن	جزو کردن
او سوی	او سوی	او سوی	او سوی
این سخن	این سخن	این سخن	این سخن
کتاب زنی	کتاب زنی	کتاب زنی	کتاب زنی
گفت این	گفت این	گفت این	گفت این
صورت مردان	صورت مردان	صورت مردان	صورت مردان
رویی اشکار	رویی اشکار	رویی اشکار	رویی اشکار
رو بیان	رو بیان	رو بیان	رو بیان
کیس او	کیس او	کیس او	کیس او
تا ز تیری	تا ز تیری	تا ز تیری	تا ز تیری
گفت روی	گفت روی	گفت روی	گفت روی
کوشش	کوشش	کوشش	کوشش
آن سلامت	آن سلامت	آن سلامت	آن سلامت
چون کی	چون کی	چون کی	چون کی

اینها در وقت
 اینها در وقت
 اینها در وقت
 اینها در وقت

اینها در وقت
 اینها در وقت
 اینها در وقت
 اینها در وقت

اینها در وقت
 اینها در وقت
 اینها در وقت
 اینها در وقت

اینها در وقت
 اینها در وقت
 اینها در وقت
 اینها در وقت

اینها در وقت
 اینها در وقت
 اینها در وقت
 اینها در وقت

چون ز جوت از یک کاشند	بس پانجه جسد را نشو چو چنه	کوهستان تراست از این	در چهره از خستش الماعه جان
تا در احوال سبک بر جان سبک	تا بکجا از حقایق بر سر بند	مرحت سبک حسها شود	تا یک کای سوی آن خست بود
حساب اس تو کویت راز	بی حقیقت بی زبان بی مجاز	کبر حقیقت قابل از بهامت	درین تو هم مایه خست بهامت
آن حقیقت که با شد در بیان	سج او بی کج در بیان	چون که جرس بنده است تو بند	مرفلکها را نیا نشد از تو بند
چونکه بر عوی سر و در ملک است	سزایان که بود در قزاق است	چون تنازع در فقه در نگاه	دانه آن کیمت از آن نگاه
بس فلک فشریت نورج	این بدست آن خشی برین	جسم ظاهر روح مخفی است	جسم همچون آینه جان موجود
باز عقل از روح مخفی تر بود	حسن نبوی روح ز نور زه بود	جنشی سبکی بدانی نموده است	این ندانی کوه عقل گنده است
تا که جنبتهای موزون کسند	جنش سن ابرانش ز رکند	زان مناسب بدن فعال است	فهم آید مگر از عقل است
روح و جی از عقل زبان بر بود	زاکا و عیب است و زبان بود	عقل اجزاء از کس نه جانند	روح و جنش هر که در کمر جان
روح و جی را در حساب است	در نیا به عقل کان آید عزیز	که جزو بند کجی چیران شود	زاکا به موقوف تا آید شهود
چون مناسبهائی فعال خست	عقل موسی بود در پیش کس بود	ناسنا سب سنجیده افعال او	چش موسی چون بود در حال او
عقل موسی چون شود از غیب شد	عقل موسی خود کسینای از حسند	عالم تقیاری بود در قزو	چون باید شتری خوش بر قزو
مشتری علم تحقیق حق است	و ایما با زار او بار و نوق است	شب بیهوشه مست در سحر و شیری	مشتری سجد که آمد شتری
درس آدم را او نشسته مشتری	حرم در شتر نه بودت و بی	آدم اینجهیم با سواد رس که	شرح کن اسرار حق را موبو
انجان کسرا که گوتد بر بود	در تاون عسرتی بی کس بود	موش کسرت که زاکا در خاک است	خاک باشد موش اجابی جاش
را سواد اندر بل از زخاک	مطهرت او خاک اگر کس خاک	نفس موشی نیست الا القیرونه	قدر حاجت موش را عقلی است
زاکا که حاجت خدا بود عزیز	می خست سبک است سبک خبر	کر نبوی حاجت عالم زمین	تا فریدی سبک لب علیین
این زمین منظر حج کوه	کر نبوی فریدی باشد کوه	در نبوی حاجت افلاک هم	سخت کردن او فریدی را
آفتاب ماه و این استناک	خر حاجت کی بود یاد جهان	بهر کس نه است حاجت لبوه	قدر حاجت مرور آلت بود
بس بخر حاجت ای بی است	تا بیخست از کرم زرای خود	بس که ایام برره سر ستلا	حاجت خنوبه بی حاجت
کوی کوشی بی چاروی بود	تا این حاجت بجهت جسم بود	سج کوی با من سیدای موه	که مرامت و انار است

مرا از حال خستش
موشی خود کسینای از حسند
موش کسرت که زاکا در خاک است
قدر حاجت موش را عقلی است
تا فریدی سبک لب علیین
سخت کردن او فریدی را
قدر حاجت مرور آلت بود
حاجت خنوبه بی حاجت
که مرامت و انار است

خستم نهاد است

جسم نهاد است حق کوی بود	زاکا که بودی چشم بودی است	سیما اندر است بی چشم بود	تا غرمت از چشم او خاست
بهر مزوی و برین نایک	تا که خالق از این و شب ناک	بعد از آن بر باده دروغی شود	چون نایک است بی درد بود
سر زمان زکاشن شکر خدا	او برابر و سچو میل صدوا	کای را بنیده مرا از صفت	ای کسند و دروغی است
می نمی در سه نور و روشنی	استخوان از سبکی سخی	چو نعلق آن سحافی را رسم	چو نعلق فهم سبکی را رسم
لفظ چون در کسرت مویطرا	جسم جوی روح آب سیرا	دور روانی روی آب سیرا	سیرت بنام کج در سیرا
اور و انت و کویوسی وا	او و انت و کویوسی گفت	کری نه بی سیراب از جانیا	سیرت بروی تو تو خاشاکا
سست خاشاک تو صورتهای	نویسد در سیراب اشکال کج	روی آب جوی نکند در دور	سیرت بنام کج در سیراب
قشربار بر روی آب روان	از شمار باغ غیبی شده روان	قشربار استر اندر باغ خود	زاکا آب از باغ می آید خود
کرز سستی رفتن آب حیات	بکر اندر سیر این جوی حیات	آب چون بند ترا آید در گذر	زاکا کس قشربار خود تر گذر
چون بغایت ترند این بود	غم بناید و در ضمیر عارفان	چون بغایت محتای بود	سیرت بنام کج در سیراب
طبعه زدن آن به کانه در شیخ و جواب کفن در شیخ			
ای کس کس شیخ را همه نماند	شمار محرمت و سالوس	مهره از زاکا باشد مغیث	آن کی گفتش این است
دور از زود و دور از او صفا	که ز سبکی بر کرد و صفا	انجنین جهان شد بر کل	کسین خیال ثبت بر کرد ارق
این باشد و رویی نایک	بهر کس از مرداری به بلک	نیت دولت خست بر عرض خود	کس از قطره آب ز کار خود
اتش بر آسیم را نبود زبان	مگر کرم و دست کویتر زمان	نفس خرو دست عقل جان طیل	روح و عین است نفس اندر
این دلیل او هر دو بود	کوی بودم در سبایان ک شود	بو اصل از انبت خست چو جبه	از دلیل راه شان باشد فراغ
که دلیلی گفت آن مرد جمال	گفت بهر فهم اصحاب جمال	بهر طخل نو پرتی گفت	کر چه عقاشش سنده کسین
که کرد و فصل استا و اولو	کر الگ جنری نهاد کویو	از بی تعلیم آن بسته دین	کوی بود او سبکی و دور کسین
در زبان و سبای آمدن	اند زبان خود بر و ن آید	تا با سوز و ز تو ای سلام	حکلی از خود سبای کس شدن
بس همه طلعان چو طلعان بود	لا زحمت این برادر تو بند	ان مر شیخ کویوب دور	ان کسند و مگر کسین
کشت نمودار و فرزند تیغ تیز	بس کن اشاه و با سلطنا	هر جس او را کربس سلو نو	خوفتین از شیخ مستی کردند

کوهستان

عقل

عقل

نقش

فی

نقش

شیت بگری که کز آن در کما
تیره کرد و او ز مردار شما
پیش بچو بر چه دست است
کل شتی غیر و جلدت نیست
این فنا پارده آن وجه
چون سب رخ خفیه اندر زین
کیست کز غافل از ایمان شیخ
بست مروه چهره ز جان شیخ
جان از جان حبسوان چشمه
از چه زانو که فروین اردو
وز ملک جان خود و توان دل
باشند افزون تو خیر و اهل
در نه بهتر را سپرد و توری
احر که در هیچ بود در خوری
جان جو افزون که کز آن است
شد مطببتش جان چله خبر با
ما میان سوز کز که گوشه
شده مطببتش جان چله خبر با
چون نفاذ امر شیخ آن شیخ
ز آمد مانی شمش و جدی بود
ناسین زبیر اگر ما بعید
ما شقی زین دولت ایشان
بسی تو ای شسته و در سستی
در نزاع و در جسد بستی
بر چه هم کوی تو خیر مفضل
سین تر فحکم شمش خنض
بسی اگر که کیمیا قابل بند
کیمیا از نس سر کز نس نشد
بد که باشد ظلم طاعت فرا
شیخ چه بود عکس انوار خدا
و ایمانش از برساند آید
که بهشت از روی این چاه
آفتابی که بست باد در بهشت
سبح خارا نجانای خیر تو
باری را دوری ز خیت یار با
که چه دوری و در جی سندان
بر خفاشی کب که در دهن
زمامت جاکب کار باشت
کر چه دوری و در جی سندان
حیثی کاتم فرود و جبکم
جای اهدا کائنات بهر باش
دانه او کز نیست آن جای سنان

انزه
یعنی ۱۰

شیت بگری
کلیه کفری
و توحیح

خفیه
بلند بستی

از کمال فقر
و کمال غنی
و کمال جاهلیت
و کمال ایمان
و کمال ایمان
و کمال ایمان
و کمال ایمان

۸
کلامی با
دول

فردی که در این خست
چون فخری کسی که ان دل کبری
ای چه گفتاری گرفت از خود
این گرفتن به اندیشه از خود
خست هر سوراخ گفتارانی
رفت از ان او بسوی آنچه
کز من آگاه بودی این
کل ز کز وی که گفت کرد
آن کی سگفت و در عهد شیب
چند دید از من کما و سب بها
حق تعالی گفت در کوشش شیب
در جواب نصیح از راه
عکس کوی می و مقابله
ای با کرده ره و کفر تیره
زکات تو بر توتای یک پناه
کر زدن او در دیگ نوی
چون سید شد و یک سینه تو
مردومی کو کند آست کوی
چون کند اصرار و در پیشه
آن بیگانی و یارب رفت از او
چون نوی که غدا استنب
کان سیاسی بر سیاسی
پس چه چاره خرابه چاره
چون شیب این که تنها مادی
گفت بارب و نوع سب کوی
یک نشانی آنکه یک کیم دور
سگفت طاعت و انی ال

کین رو بابت مراد من منظم
موی کویست اندرین گفتار نیست
این هم کویست و سید من منظم
اینکه بر بندد و در هر کوشش
دعوی کردن آن شخص که حضرت خدای عزوجل مرا
بیکدیگر و کجا و در جواب شیب علیه السلام بود
در جواب نصیح از راه
چند چندت کیم و تو سب
بر دوات ز کار بر ز کار با
ز آنکه سر سببری بندید
مرد و اسکر که او ز کوی بود
بسی بداند و در تاش کیم
توبه نندیشد که کز شرب شود
آنستش از کما خوردن گفت
چون نوی بر سر پیش خط
و رسیدم با ده نوی بر سر
از امید به یاد پیش او رسید
جان او بشند و حی آسمان
گفت ستارم کیم از پاش
وز نماز روز ز کوه عشیران
حق تعالی حضرت موسی نعنه

مقرب
دارند
تیمه
بیان

Copyrighted by University

عناقیق
عناقیق
عناقیق
عناقیق

گفت بر که عینای تمام مردم در این حسن دیگر است بر تو زمان برین زمان در زمین تو ساکن در محل ز آنکه من اندیشه باکند چرا غفلان سخن را اندیشه من هر چه در دستم است چون لاله که در اسطوخودوس محض طهارت را بر جا نیست لاف و دعوی باشد بر لب شیخ زوری بسوزد و غلظت چونکه در سینه شود پاکت که تو عینای شنای جان من	لایم قلبی عن سب الامام صحن ال امر و عالم منظر عین مشغولی که گشته فریغ سید و موم سیخ منتقم خون خارج اندیشه بوان گشته نام زبان سپید و دل غم مینامد کی بود برین کس است بر بر من چون طبع المصافات محض طهارت را بر جا نیست و ایک تی در چوکی پیش ز آب در ملک کی که در درشدن فصل بر خلق و پنهان کلید	خشم بیدار و دل زنده بخواب تو ز صفت خود کنی بر سنگاه بایتی در کل مرگ اکل گشته کل حشمت من ز هم ساید حاکم اندیشه ام حکوم فی فایده خود را با اندیشه من فایده را در ایام از بس پیش برین برتتم از ذات تو ز آنکه در بدین عوینت چونکه در تو میشوید کس که معقول را محسوس کرد سر که در وی نفس نوره حلال	خشم من خفته در سحر بر تو شب برین شب مرز انام هر سوز و دل بر تر از اندیشه با پای نیست ز آنکه است حاکم اعد برین چون بخوابم از میانان تا نکند که با کجا برین برنجش نام در برین با برین ز آنکه در این غم نیست تن من چند آنکه نتوانی بر سپنا هر کم عفتی مرد هر چه خواهد بود بر او رحال خیت و دعوی گفت معنی لغت چون شناسی آنکس بنام زنده کینم از نزدیک با بری سجده می ندانم باک چکانه ز اهل عین این آواز معنی بود آ که چه تازی گفتش معنی بود سم نوشته شایع معنی بود ما توانم جواب در شرح نظر سجده نوبت دورا کمن
---	--	--	---

بیان دعوی که عین آن دعوی که او صدق جویش است

جان صفاست آنچه کوی بیجا کی بود شکم کین خود را غلط از بر امی مدعی محو شود که بیاسن ما در میان اولی روی و او از چهره چهره از کسی شنیده باشد کوشش	سب هر حرکت ضلاله چون دو تشنه ما را چون کوی تشنه یا کوه او جستی جا کاین طفل کوی ما در اجبت بسیار چون چهره ز برون ما کی زند آن غریب از ذوق او از کوشش	گر چه دعوی بسیار برین دل چونکه خود را سبیل و یاد فقط سجده کردن بر علی السلام در شکم با در علی السلام در شکم بیشتر از وضع حل خیرین که در سجده غسل من برین سجده دیدم ازین غسل شکم	ان شکل اور دن برین ص از برون شهر او و اسبند بر گرفت بر و زایش تیار این بر اندک کا که اهل خاطر است مادر می که دور است از از حکایت که معنی می توان چون سخن نوشته زنده می توان شده رسوا خواند بر هر دو ورنه کی با زبان کلک است این کلید و دونه جل او تر است و آن معنی که سیر در مدخل ماجرای شمع با بر و آن تو
---	--	--	---

ان شکل اور دن برین ص

جواب ان شکل

سخن گفتن با زبان حال و فهم کردن آن

این بیت ایات است
و زانی معنی
کوشش زانی
این بیت ایات است
انده ۱۲ ارب
این بیت ایات است
دارد تریز ز نور
نیت ۱۲ ارب
عقله بالفتح
وقیل بالفتح
دور کتاب
فامل گفت
این بر صورت
و سیکف ۱۲ ارب

عناقیق
عناقیق
عناقیق
عناقیق

کفت کتبی نیست سر کفت است	سین سیال پر چرخ است	کفت در خطی کتبی است	کفت خانه اش از کجا آمد است
خانه را بس بر دیار است	فرخ آکس کسوی سخی شاست	کفت نموی می و عمرو قاضی	کفت چرخش کردی جری از
عمر اجزش چه بکام خام	بکجه اور از و همچون نام	کفت این جهان معنی بود	کیر معنی که جهان است
زید و عمر از بهر اعلاست	کرد و خست آن تو با عرا	کفت ز من آن زمان عمر را	زید چون زو بکجا و خطا
کفت ز و با چار و لای کتبه	عرو یک او می و ن دیو	زید و اکت کفت در دوش	چون که از صدر و اور احد
کفت ایک راست پذیرم	پذیر آمدن سخن باطل رد اول اطلان		
کربوی اجلی اکیست	کویت نه دوست و حیرت	ور بر و خند کسی کوید و است	کرت نماید راست در پیش کزان
بر و وعان جسم می اید و غ	لجینات البینین و فرغ	دل فرخان بود دست فراغ	راست از دین سراجی و جوی
سرکاو من ز غمت ای سر	راست بنش او باشد	سرکرا و دین صد تی رسته	چشم کور از اعنا سر کلاه
کفت دانای بر برای دوست	چنین آن درخت که مرگ میوه آن درخت بود و مرگ میوه		
سرکسی که میوه آن خورد و در	بفرمان حضرت اسیرید کار غر و شانه	که درختی است در پندستان	از دروغ و از خجاست رسته
با دشمنی این شنیدار صاف	بر درخت و میوه اش غافقی	سوی سندیستان و آن دراز	که درختی است در پندستان
سالم کتبت آن قاصد رو	گر و سندیستان بر جایت	نه خیره ماند که کوه و دشت	نه بشد او بر و در هر کج
سرکرا بر سید کردش نشیند	کین بوجیه که چون بند	بس کسان گفتند ای صاحب	سوی سندیستان و آن دراز
جست و جوی ز تو ز کتبت	کی تنی با کجا باشد کرامت	دین از صنف اشکار سخت	دین از صنف اشکار سخت
می شود زدی سیر کای بزرگ	در فلان قلم پس بول و ترک	بس بند و بهر چشمت کبر	بس بند و بهر چشمت کبر
قاصد شده است در جبهه	می شنید از سر کسی نوجی در	میغ ستاوش شهید بالما	میغ ستاوش شهید بالما
چون سب می اید از آن غرت	عاجرا ادا امر اطلب	سج از مقصود از سب	سج از مقصود از سب
رشته امید او یک سینه	جسته او عاقبت بسته شد	کرو غم با کشتن سوی شاه	کرو غم با کشتن سوی شاه
بود شیخی عالمی طیبی کرم	شرح کردن شیخ بزرگوار		
کفت من نویسد بل بروم	راستان ابراهه از بیم	تا دعای او بود و سر او کت	تا دعای او بود و سر او کت

غیر لغزش

مفعول

ایس امید

رقت پیش شیخ با بیم بر	اشک می بارید مانند سحابه	کفت شیخا وقت هم در است	تا امید وقت لطف این سا
کفت و الگو کچه نویسد	مبت مطلوب و به است	کفت شاستا که در حنت یا	از برای حسن کتبت شاستار
که درختی است نام در جهان	سیوه او مایه اجیات	سالهاستم ندیدم کتبتان	عمر که طسره و سحر این سر شاستار
شیخ شد بد کتبتش ای بیم	این درخت علم باشد عظیم	بس بلند و بس کتبت بس	کج بیوانی ز در برای بسط
توصیورت رفته ای سحر	ز آن درخت معنی بی پرو	که درختش نام شده کتبت	گاه کتبتش نام کتبت که کتبت
این کجی کتبت در آن رفا	کترین ناما از عسر و بقا	کرتیه فرد هسته از در او	آن کجی ناما کتبت از شاستار
آن کجی شخصی تر با است	در حق شخصی که باشد	ز حق کتبت بود و کتبت	ز حق کتبت بود و کتبت
در حق کتبت بود و کتبت	در حق کتبت بود و کتبت	صد هزار نام و او کتبت	صاحب سر و کتبت از وضع کتبت
سر کجی کتبت که صاحب کتبت	مجبور نویسد از کتبت	توجه بر جیبی برین نام کتبت	تا جانی کتبت کتبت
صورت ظاهر به جوی ای جوی	روحانی اطلب ای بیلوان	صورت ظاهر بود چون کتبت	معنی از روی جوی ای کتبت
در کتبت نام و کتبت	تا صفات رنه مایه سوی	کم شوی در زوات و کتبت	چشم تو کتبت کتبت
استلاف خلق از نام او فتاد	چون معنی وقت آرام فتاد	آمد برین معنی کتبت	تا معانی تو اسامی کتبت
چاکر کس را او در روی کتبت	سارقه چهار کس از جبهه خرمین		
فارسی ترک و روی و ع	جله با هم در زراع و ع	فارسی کتبت کتبت	فارسی کتبت کتبت
این کجی کتبت کتبت	من عجب خواستم کتبت	ان کجی کتبت کتبت	ان کجی کتبت کتبت
ان کجی کتبت کتبت	ترک کن خواستم کتبت	در تاج ان کتبت	در تاج ان کتبت
شست بریم نیر و کتبت	بر بزرگوار کتبت	صاحب کتبت کتبت	صاحب کتبت کتبت
بس کتبتی که من کتبت	آرزوی جمله از کتبت	چون کتبت کتبت	چون کتبت کتبت
کیدرم آن کتبت کتبت	چاره نمیشود کتبت	کفت کتبت کتبت	کفت کتبت کتبت
بس شاموش کتبت کتبت	تا با کتبت کتبت	کرتبت کتبت کتبت	کرتبت کتبت کتبت
کرتبت کتبت کتبت	در اثر مایه زراع و کتبت	کرتبت کتبت کتبت	کرتبت کتبت کتبت

مفعول

غیر لغزش

مفعول

مفعول

مفعول

مفعول

مفعول

Handwritten marginal notes at the top right of the page, including the name 'ابن سينا' (Avicenna).

Table with 3 columns and 10 rows of text in Persian script, containing medical or philosophical content.

Extensive handwritten marginal notes on the right side of the page, providing commentary or additional information.

Handwritten marginal notes at the top left of the page, including the name 'ابن سينا' (Avicenna).

Table with 3 columns and 10 rows of text in Persian script, continuing the medical or philosophical content from the opposite page.

Extensive handwritten marginal notes on the left side of the page, including the name 'ابن سينا' (Avicenna).

١٢٢
مغفور مولود حسني
مغفور سوم
مغفور



Copyright © King Saud University



بسم الله الرحمن الرحيم

الحكم جسد الله تعالى في الارض يقوى بها روح المدين تشره عليهم عن شايبة اهل و عدلهم عن شايبة الظلم وجوده
 عن شايبة الرياء و حليم عن شايبة السفه و تقرب اليهم ما بعد عنهم من فم الآخرة و تيسر لهم ما عسر عليهم من الطاعة و الاجتهاد
 و هي من حيات الانبياء عليهم السلام و الابل هم شجر عن اسرار الله تعالى و سلطنة المخصوص بالعارفين و ادارة الفلك
 النوراني الرطاني الذي يحكم على الفلك الدخاني الكروي كمان العقل حاكم على الصور الترابية و حراسها الطائفة و الطائفة
 فدوران ذلك الفلك الروحاني حاكم على الفلك الدخاني و الشهب الزائرة و السراج المنيرة و الرياح المشتية
 و الاراضي المدريسة المنيطة و المياه المطرقة تقع الله بها عباده و زادهم فحما و انما يفهم كل قاري على قدر نيته
 و ينسك اناسك على قدر قوته و يستناده و يقوى المفتي ميسر رايه و يتصدق المسدق بقدر قدرته و يجو
 و الهادئ بقدر موجوده و يقوى الجود عليه ما عرف من فضله و لكن مقتضا الما في المفارقة لا يقصر عن طلب
 و معرفته ما في الجوار و يحد في طلب ما يذه المنيعة قبل ان يقطع المعاش بالاشتغال عنه و تعوقه العسلة
 و الحاجت و يحول الاغراض بينه و بين ما يتسرع اليه و لن يدرك العلم موثر سوى و لا ركن الي دعة و لا انصرف عن طلبه
 و لا خاف على نفسه و لا همهم لمعيشة الان يعوز بالله و يوتر دينه على دنياه و ياخذ من كثر الحكمة تقوى الاموال
 العظيمة التي لا تفسد و لا تورث ميراث الاموال و الاوار اجلية و الهوام الكريمة و الضياع الثمينة شاكر الفضل
 و معطى القدره و مجمل النظره و يستعيد بالمد من خاسة المخطوطه و من جعل يكتنه القليل حايري في نفسه و قيل
 انك العظم من غيره و تعجب بنفسه باطن باقون له الحق و على العالم الطالب ان يتعلم ما لم يعلم و ان يعلم ما قد علم
 يرفق بروي الضعيف في الدين و لا يعيب من بلاوة اهل السبابة و لا يصف على كليل الفهم كذلك كنتم من قبل

من الله

من الله عليكم سبحانه و تعالى عن قلوب الملحد و شرك المشرك و متعصب الناصب و تشبه المشبهين و سوء احوالهم المشركين
 و سوء كيفيات المتوحين و له الحمد و الحمد على تفسيق الكتاب المشوي لآلئ الرباني و سوء الموقف و الفضل و الطول الممن
 لا سيما على عبادة العارفين على عشم خرب يرددون ان يطغوا نور الله بانفسهم و الله متم نوره و لو كره الكافرون
 ان انزلنا الذكر و انزلنا لما فقلون فمن بوله ما بعد سمع فاما انتم على الذين سيدلون ان الله سمع علمهم و الحمد لله العليم

و لا حول و لا قوة الا بالله العلي العظيم	في سبيل الله ساء الدين يا	ابن سبعم و نزلت بصدق
بركتنا بحسنة اسرارنا	تموتت از قوت من نبرد	نيز از عرق كرهات سجد
ابن جراح شمس كه روشن بود	سستف كردون كو چنين بود	نار طيب و شستني قاي بود
تقوت جبريل از مطرچ نبود	بجنان كاي توت ابراهام	هم ز حق ان نار طعام و نار طيب
جسم شاز اسم ز نور اشرف اند	جركه موصوفى باوصاف حليل	در اشرف و در كجده رجون حليل
كرد و آتش بر قوسم بر دو سام	سرما جي و اعصاب مايست	و من مراحت بر نازم مايست
و من مراحت از جهان منبسط	اي در بياض صبا انعام خلق	سخت نكند آرزو خلق خلق
اي ضياء الحق من خلق اتقوا	كوه طور از تهر تجلى خلق نيست	تا كمي نوبت سدي و ابر نيست
صارد كاسه و انشق كميل	عقد بخشي ابراز هر كس كس	خلق بخشي كاز و انت و سبا
خلق بخشي جسم باور و ج را	ابن كمي بخشد كه اجال اشوي	از دعا و از دغل خالي اشوي
تا كوي سر سلطان ابركس	كويش آناس نوبت سر ارباب	كوي سوسن سوزان اقبال
خلق بخشد خاك الطيف خدا	ماز خاك اشخند خلق و لب	تاكي شمس از نور و انوار طلب
جون كيا بش خرد و حيوان	باز خاك ديشه كمال شير	جون جدا شند از شير و ج و صبر
ذره ما ديم و هاشان جلد باز	بر كمار ابرك از انعام او	و ايجاز او ايه لطف علم او
رزقهار از زرقها او سيدة	نبت شرح اين سخن رشتها	پاره كشم در ان ان با
جله عالم كمل و ماكله ان	از جهان ساكنانش نشسته	و انجهان ساكنانش ستم
انجهان عاشقان مشغول	بس كرم آفت كو خور او	انجهان ساكنانش ستم

و على الله تعالى
 محمد على الله تعالى
 محمد على الله تعالى

انفكار
 جمع غدير
 مشهوره

عظمت
 بكرت و در حصيد
 نيز

در نقد و در نقد
 نقد بخشي
 صفتا بغيره
 موكي كوي
 جرد و قند و سوي
 منته
 بر الكره

در این کتاب از جمله اسرار و اسرار الهی است که در این کتاب آمده است و در این کتاب از جمله اسرار و اسرار الهی است که در این کتاب آمده است و در این کتاب از جمله اسرار و اسرار الهی است که در این کتاب آمده است

باقیات الصالحات که در کیم	رسد از صدقت و احاطه بر	کره را از اندک کس نبیند	چون خیالاتی عدد اول نیست
آمل و ماکول حقیقت و نای	عالم و مخلوق و حقیقت بر ای	خلق خشنید و عصا علی را	خورد آن چندان عصا و جل را
و اندر روز سوزند زانچه کس	را که جوایب نبیند از کس	مرغین چون عصا حلقه در	تا بخورد او و مرغی را که زاد
بس حقیقی را بر او احسان حقیقت	را از خلق معانی هم خدا	خلق عقل و دل چنانی شد	یافت و بی هضم صده زرق
عاقبتش از سوسه عالی شود	سیهان بر حق اجسالی شود	بین مایه آگاه از خلق نیست	که بجز مایه او را حقیقت
عاقبتش از رفکری عالی شود	آنگهان روز نشانی اجالی شود	شرط تبدیل مزاج آید بدان	که مزاج بود در مرکب بدان
چون مزاج آدمی کس چنان شد	زرد و زرد رنگ و بستم و زار	چون مزاج زشت و تبدیل	رفت زشتی و آن زشتی چون شمع
و آید که طغیانی سوز را	تا زنده تا کس را او را غذا	که به بند راه آن پستان بود	بر کشاید راه صدستان بود
را که پستان شد حجاب آن	از هزاران نعمت و جوان	پس حیات است موقوف	از کمال اندک حدی که تم الکلام
چون چنین بر آدمی بر خون غذا	از نفس آبی بر دوسن که آید	از نظام خون غذا ایشان شد	وز نظام شیر لقمه که شد
وز نظام لقمه لقماتی شود	طالب بر طلبی سبالی شود	که چنین کس گفتی در رحم	است بیرون عالمی مستظم
بک زینتی حرمی بر عرض طول	آید و بس نیست آنچه کول	کوسها و بجز با و دستها	بوستا سنا با غیا و کشنها
آسمان بس بند و بر سنا	آفتاب ما سناست صد سنا	از جنوب از شمال از دوبر	با غیا و در عرض و سنا
وز صفت مایه غیا سنا	تو درین طلمت چه در امتحان	خون خوری در جانی تنگنا	در میان جسمه انجاس غیا
او حکم حال خود کس کردی	زین رسالت معروض کاوشنا	کنن بحالت و زو جت و غور	را که و هم کور زین مستی
منس حسی چندی در او را کول	نشود او را کس که کول	سپنجای خلق عام اند جهان	را همچنان ابدال سکویند
کین جهان با بیست بر کاشنا	بست بیرون عالمی بلای و کاشنا	سج در گوش کسی ایشان رفت	کین طبع مدح جانی رفت
کوشش ابد و طبع از استماع	چشم را بند و غرض از اطلاع	همچنان که آن چنین طبع خون	کان غذایی دست در او طمان
از حدت اینجهان محبوب که	خون تن را در دلش محبوب که	زینجهان نوع نعمت ماند فرد	غیر خون او می ماند جانش
بر تو طبع نورش از اینجهان	شد حساب آن خشنی چو دانه	طبع ذوق این حیات بر غور	از حیات است نیست که دگر
بس طبع کورت که کینیکه بود	بر تو پستاند قیاس اینجهان	حق تر باطل مایه است	در تو صد کوری فرا بد است

در این کتاب از جمله اسرار و اسرار الهی است که در این کتاب آمده است و در این کتاب از جمله اسرار و اسرار الهی است که در این کتاب آمده است

در این کتاب از جمله اسرار و اسرار الهی است که در این کتاب آمده است و در این کتاب از جمله اسرار و اسرار الهی است که در این کتاب آمده است

در این کتاب از جمله اسرار و اسرار الهی است که در این کتاب آمده است و در این کتاب از جمله اسرار و اسرار الهی است که در این کتاب آمده است

از طبع برادر

از طبع برادر سوزن است	تا نبوی بر سر آن است	اگر در آن در جوف الهی است	از غنم و شاه و قهر و مهر است
چشم جانت روشن و سخن	بی ظلام کف غم نور و بین	چند روز از ابر بر اشو جان	تا بر سنی از خوف مانی در مان
بشنو اکنون قصه تمثیل آن	قصه نمودن آن جماعت	فیل حیرت از جهت حرص عام	تا بیایی از حقیقت نور جان
آن شنیدی می تو که در سنا	دید و اناسی که روی در پستان	کرسنه مانده شده بی کرسنه	میرسد سینه از سوزن از راه دور
هر دو اناسی چو شید بخت	خوش سنا ایشان هر کس	گفت دائم که توجع و زحما	جمع آمد در بختان زمین کر بلا
کیک سنا آمدی تو هم جلیل	تا با شانه در توان فرزند بیل	فیل مست سنا که کور سیر	بند من از جان و از دل سیر
بیل کجا بزند در استان	صدید ایشان مست سنا	بین طغیانه و لطیفه و سنا	کیک است طالب کین
از بی فرزند سنا در سنا	او کور و در سنا و راه آه	اشش و در او آید از طوم	الحذر از آن کس مرموم
اولیا اطفال خدا ای سنا	در حضور و غیب اگر با سنا	غایبی سنا ایشان از نقصان	کوکت کین از برای جان
گفت اطفال سنا این ای سنا	در غیبی سنا و از کار و کینا	از برای امتحان خوار و سنا	کیک در سنا هم ایروم
بخت و در جماعت سنا	کوی سنا است خود خوار	بان و بان در حق سنا	صد سنا را از سنا و کینا
در نه کی کردی یک چرخ	موسیقی فرعون را از زور	در نه کی کردی یک سنا	فوج مشرق و غرب و کینا
بر سنا کی یک دعای لوط را	حمله سنا سنا از اجواد	گشت شهرستان چون سنا	دعای و آب سنا روین
سوی سنا سنا سنا	در ره قد سنا سنا	صد سنا از آن سنا سنا	خود هر قرنی سنا سنا
که کویم این جان سنا	خود جگر چه بود که سنا	خون شود که سنا سنا	تو نه سنا خون شدن کینا
طرف کویم می در سنا	کیک از سنا سنا سنا	موی سنا سنا سنا	رقص سنا سنا سنا
موی سنا سنا سنا	رقص از عالمی در سنا	رقص آنجا کس که سنا	بند را از ریش سنا سنا
رقص از جهان بر سنا	رقص از خون خود در سنا	چون رسد از دست خود سنا	چون چند از نقص بر سنا
سطر ایشان در سنا	بر کما بر سنا سنا	تو نه سنا بر کما بر سنا	کف زان نقصان سنا
تو نه سنا یک سنا	بر کما بر سنا سنا	تو نه سنا بر کما بر سنا	چشم زان سنا سنا
کوشش بر سنا سنا	تا به سنا سنا سنا	هین زبان بر سنا سنا	جز صد سنا روی و سنا

در این کتاب از جمله اسرار و اسرار الهی است که در این کتاب آمده است و در این کتاب از جمله اسرار و اسرار الهی است که در این کتاب آمده است

در این کتاب از جمله اسرار و اسرار الهی است که در این کتاب آمده است و در این کتاب از جمله اسرار و اسرار الهی است که در این کتاب آمده است

در این کتاب از جمله اسرار و اسرار الهی است که در این کتاب آمده است و در این کتاب از جمله اسرار و اسرار الهی است که در این کتاب آمده است

Copyrighted material

حق ترا دان صنعت و فن سا
آنکه ما در آتش در وضع و
تو یغی و بودی که حق با او گنا
اصل اجزاء و شمار از زمان
خطا کردم و منم که در وقتان
چون شدیدی به فایان سستی
این گمان بر راجع که تو
یا در کبک رفت بر جرح زینا
و امن و گیرای بار و سپهر
باقول باشد در کمال لاجپا
چون خباثی در دست تو کمال
آن دید کردن بودی کن
چون منتقل نشود منوهی فای
لفظ من اغرض سنا و کرا
او میگوید عجب این قضیت
قبض ال قضیت همان شد لاجرم
چون پیمان بود و سم شدگار
قبض ال دوی چاره آن قضیت
باز کرد و قضیت اهل سبا
آن سبار اهل جابو تو نام
کونی با بر اهل سبکی سبکی

نکه ما در بر تو هر قدر دست
با بد کردی خوش ترین آن بود
ز آنکه حق منم یکدیگر دو گن
در او م از طوفان آرزویان
در وجود و جرح بد بمان
در گمان بد بر انوسیروی
میشوی در پیش تو چون خود تو
یا در وقت رفت در وقت زینا
که منزه باشد از بالا و زیر
چون باقی از سر او از کمال
تا در نقصان او روی سبکی
مسح توئی از ان جدم کن
تا کبری من اشارت را ملایمی
عینت ضلکا و کسرت بالعماء
قبض ان مظلوم کسرت کرست
کنت محسوس اعانی ز عدم
قبض سبط خویش را چینی شمار
ز آنکه سر با جلد میرو مزرین
سبط دیری باغ خود را آید
بقیه و قضیت اهل سبک

که در نشان کفران نعمت کرام
من بر نیم زمین چو در چینی سبکی

بسی حق و شوق سابق از ما بود
ای خدا و ذلت بر همه اسات
با دکن لطفی که در دم آن صبح
آب شش خویش بر کفیه بود
چون شدیدی بر شربت بیایست
من نه سهو به وفا نیامباری
بسی گرفتگی با رویه بر لسان
تو با ندی در میان آنگنان
نه جو سبکی سوی که در وقت
اور بار و از که در سبکی صفا
چون تنواری ترک کردی در وقت
بیش از آن که فیض نبعی شود
در محاسنی ضمایم و کبک شد
وز در چون مال کسان از سپهر
چون برین قبض الاعانی کند
قبضها زمان شرم است چنانچ
چون گنگی بر بود و زوش کن
سبط دیری باغ خود را آید
باز گو تا با کویم در حساب
که کنی محسن خود تو عدال
من خواهم چشم ز دروم کردن

در وقت رفت در وقت زینا
که منزه باشد از بالا و زیر
چون باقی از سر او از کمال
تا در نقصان او روی سبکی
مسح توئی از ان جدم کن
تا کبری من اشارت را ملایمی
عینت ضلکا و کسرت بالعماء
قبض ان مظلوم کسرت کرست
کنت محسوس اعانی ز عدم
قبض سبط خویش را چینی شمار
ز آنکه سر با جلد میرو مزرین
سبط دیری باغ خود را آید
بقیه و قضیت اهل سبک
که در نشان کفران نعمت کرام
من بر نیم زمین چو در چینی سبکی

بسی مالکنا با حاجت پنا
شیر ما در یک همگی کبر است
ممولای رضی بحال ابدی
نفس نیات ان گشتی
آتش ترک سواد خار زن
ناحاشان در نصیحت آنده
چون قضایا بر شوق ملک است
چون شمشیر در وقت قضا
سوی غارس و در سوسوی
او نیدانت کرد در کرا
مغز حیوانات بودی سیرا
و آنکستد ان کرده از کوه
چند چو پیمان بخاند و اند
طبعی که کیم و آن مار نه
بدرطلو مان میکنند چاه
کسیست این بو سفال حلاج
چون کوسال بران او را
زین گنجینه استخوان استبلا
و او که در خواص آن جرمه
احمد در ماندور دست
باز وقت کار از ان است

بسی سبکی با جرمه
ان سبک است کجا خوشی
لا اصبیح الا بعیش غذا
اقامه انفسکم گفت انک
درست اندر بار نیکو کارن
از شوق کفر مانع میشوند
ارضا حلوا بشود روح
تا نه بند چشم کل شمشیر
ور نه بر تو که در آن سوار
با چنین نشانی که در او
می در اندر ترک سبک بود
گرک محنت بعد کرد و آید
خاک نم در چشم چو پیمان
سینه من مارم و آن خار نه
در چه افتاد و در سکینه سیه
چون بر سبک اندر کوی تو
کاشفی در آن که آن روی
سکینه از تو شجایت باشد
و او که در جرمه اندر او
صالح اقا در جرمه شوق
کن از آن اندر در صحبت

تا نماند از آن در دنیا
ان سبک است کجا خوشی
لا اصبیح الا بعیش غذا
اقامه انفسکم گفت انک
درست اندر بار نیکو کارن
از شوق کفر مانع میشوند
ارضا حلوا بشود روح
تا نه بند چشم کل شمشیر
ور نه بر تو که در آن سوار
با چنین نشانی که در او
می در اندر ترک سبک بود
گرک محنت بعد کرد و آید
خاک نم در چشم چو پیمان
سینه من مارم و آن خار نه
در چه افتاد و در سکینه سیه
چون بر سبک اندر کوی تو
کاشفی در آن که آن روی
سکینه از تو شجایت باشد
و او که در جرمه اندر او
صالح اقا در جرمه شوق
کن از آن اندر در صحبت

بسی سبکی با جرمه
ان سبک است کجا خوشی
لا اصبیح الا بعیش غذا
اقامه انفسکم گفت انک
درست اندر بار نیکو کارن
از شوق کفر مانع میشوند
ارضا حلوا بشود روح
تا نه بند چشم کل شمشیر
ور نه بر تو که در آن سوار
با چنین نشانی که در او
می در اندر ترک سبک بود
گرک محنت بعد کرد و آید
خاک نم در چشم چو پیمان
سینه من مارم و آن خار نه
در چه افتاد و در سکینه سیه
چون بر سبک اندر کوی تو
کاشفی در آن که آن روی
سکینه از تو شجایت باشد
و او که در جرمه اندر او
صالح اقا در جرمه شوق
کن از آن اندر در صحبت

بسی سبکی با جرمه
ان سبک است کجا خوشی
لا اصبیح الا بعیش غذا
اقامه انفسکم گفت انک
درست اندر بار نیکو کارن
از شوق کفر مانع میشوند
ارضا حلوا بشود روح
تا نه بند چشم کل شمشیر
ور نه بر تو که در آن سوار
با چنین نشانی که در او
می در اندر ترک سبک بود
گرک محنت بعد کرد و آید
خاک نم در چشم چو پیمان
سینه من مارم و آن خار نه
در چه افتاد و در سکینه سیه
چون بر سبک اندر کوی تو
کاشفی در آن که آن روی
سکینه از تو شجایت باشد
و او که در جرمه اندر او
صالح اقا در جرمه شوق
کن از آن اندر در صحبت

تفاوت در این است که در بعضی از موارد که در این کتاب مذکور است...
 در بعضی از موارد که در این کتاب مذکور است...
 در بعضی از موارد که در این کتاب مذکور است...

این کتاب در بیان احوال و اسرار پادشاهان و سلاطین...
 در بیان احوال و اسرار پادشاهان و سلاطین...
 در بیان احوال و اسرار پادشاهان و سلاطین...

حال و احوال کونوز ایشو	چون بود و بود چه کسی کان پوت	من میگوید که گاری ای تیره	لیکست بنو صبر آرد چه صبر
صبح نزدیکت چنانست مومن	کایکاست مروتت بر این	بکلمه نشان هر صد که بگوید	من یکجا و شبم بی تو کجا می
گوشش من بر که گوشتها پی	واروی تو بزم از جلو آید	بین تامل کن بر دوشان	که که زبان زبان دگر گوی
شد ز حد من باز کردی آید	بانی و اسفان افتن خوابه به در عوت	روستای خود را در چون بر	روستای خود را در چون بر
قصه این سبک است که سینه	آن کوکان خوابه چون	تا که حسرتم خوابه را کال کوه	تا که حسرتم خوابه را کال کوه
از پند اندر بام او خیره شد	تا زلال خرم چه بر سر	ترقع و لب لب شو می نمیزند	ترقع و لب لب شو می نمیزند
بچه یوسف کشف زنده بود	ترقع و غلب می در ظل	آن بناری با که جانبار است	آن بناری با که جانبار است
هر چه از باریت جدا از آن	مشق از آن کان زبان در بیا	در بود آن سود صدر و صبر	در بود آن سود صدر و صبر
اینست که چه چیز بود از آن	گفت اصحاب منی را که مردم	ز آنکه بر پانک سال رسالت	ز آنکه بر پانک سال رسالت
تا بیاورد بگردد از آن	زان صلح قدر ز ایشان	مانند بجز بخلوت در نماز	مانند بجز بخلوت در نماز
گرفت طبل لبها که گمانی	چون نشان پدیدار با منی	قد قصه ششم خرم قیام	قد قصه ششم خرم قیام
بهر کیم تخم باطل کا شتید	و ان رسول الله که گمانی	صحبت او نیز من لبها	صحبت او نیز من لبها
خودند خرم خوار ایشو	کوه خرم خوار ایشو	آنکه اندم در ز خود روزی	آنکه اندم در ز خود روزی
انری که دم چه استخواران	کوه خرم خوار ایشو	کوه خرم خوار ایشو	کوه خرم خوار ایشو
با کوه پدیدار ایشو	اب مارا حسن اینست	دیو چون باز آمد ای سلطان	دیو چون باز آمد ای سلطان
بطعا علی که بر شکلی با درو	از سر ماوست واری ای	ما بر خاز و عوتت و عوتت	ما بر خاز و عوتت و عوتت
بازد گویند و در باز کرد	من پنجاهم بر دینت است	چون جان باشد نیاید لوت	چون جان باشد نیاید لوت
حسن با اشد و قندستان	خواجه چرم عیب بر آورد		
گفت این هم کار با و درم	کریا بیم آن که منظم	شاه کاری باز که فرموده است	شاه کاری باز که فرموده است
من بیارم ترک هر شاه کرد	من تمام شد بر بنده روی	صباح و در سارنگ	صباح و در سارنگ

در بعضی از موارد که در این کتاب مذکور است...
 در بعضی از موارد که در این کتاب مذکور است...
 در بعضی از موارد که در این کتاب مذکور است...

نور و اواری که ایم سوختی	تا در برده و گفته سلطان	بیدار با حکم حق نشاوت	کر نشو وزارت عالم صلح	نورده خود از این که بود کون
زین نظا و صد بهار کاشت	چون کند از خویش را از دوی	او پیشش نشش نهاد و در	در همه طرفان کند باران	بافتضای آسمان چشود و کش
آتش ز رخسید می با در بود	که اسیرم در چه بودی می بار	چون خلقا کم شنیدی من	چون که در خاک می کاشتم	شده پا که کشته در بران بود
او شده تسلیم او ایوب وار	خاک کاشتی دست ز تو در ستار	تا کم بر جلی میرانست امیر	آب ز بالایستی در رود	چونکه سستی حکم بر زون در
چون خلقا کم شنیدی من	خاک کاشتی دست ز تو در ستار	بند از آن او خوشه و حالک	از تو اضع چون ز کوه گزید	چون که در خاک می کاشتم
حمله دگر تو خاکی بنس کید	تا کم بر جلی میرانست امیر	زیر آتش رخدا جان کید	کر جهان زنده ز اول امیر	گر و خاکی و منش از شستم
کندم از بالا ز خاک شد	بیدار از آن او خوشه و حالک	بخت از رخس بر آن کشا	بگردد از آن او خوشه و حالک	چون که در خاک می کاشتم
اصل نعمت ز کوه و نجا کید	بخت از رخس بر آن کشا	مطمان کا نالی ایچونک	روستای شهری الماکت	چون که در خاک می کاشتم
ببین صفات او می شد آن جاود	مطمان کا نالی ایچونک	روستای شهری الماکت	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم
جلو اسبه او در ترک و کون	روستای شهری الماکت	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم
چون قضا اسکت ز غیبت	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم
آعتما و شش بر نبات خوش بود	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم
ماسیان بستند ز در بار	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم
چون کسی کو در قضا اندر گرفت	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم
قصه این خردان و حیدر کردن ایشان تا بی رحمت	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم
در رویشان باغ را قطاف کنند	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم
باید از انده اسکالی بید	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم
کیف یعقل عن ظلمین	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم
کوشش کن کنونی صفت	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم	چون که در خاک می کاشتم

این کتاب در بیان احوال و اسرار پادشاهان و سلاطین...
 در بیان احوال و اسرار پادشاهان و سلاطین...
 در بیان احوال و اسرار پادشاهان و سلاطین...

در بعضی از موارد که در این کتاب مذکور است...
 در بعضی از موارد که در این کتاب مذکور است...
 در بعضی از موارد که در این کتاب مذکور است...

این کتاب در بیان احوال و اسرار پادشاهان و سلاطین...
 در بیان احوال و اسرار پادشاهان و سلاطین...
 در بیان احوال و اسرار پادشاهان و سلاطین...

در بعضی از موارد که در این کتاب مذکور است...
 در بعضی از موارد که در این کتاب مذکور است...
 در بعضی از موارد که در این کتاب مذکور است...

تا با معنی عقل او نماید از شش و هفت خنجر چو رود رو به دل زودان گشاید عاقبت طاهر سوی طینت بعد از آن لذت معنی است سینت مایع و آن صورت تا خردی چو پندرس سازد و آنکه از خوار وز سفر با بدیست صدر را از نشاطه شده چون حطل از مشوق خرامینوه از برای لب بر روی تو را کند روی رودش کرد بر امید زنده سالی بود تا که در وجود روزی جاود کی چرخ بوسانت راوت نور تو از دیرستان ماند تو بر آن هم عاشق آنی شمع وز زری زلفش غنچه ماند از جلال ملک کوی تو سوی آن کانی تو مکن برود	سر که روزی باشد از روستا تا با معنی احسی با بود این دکان صورت نسا طاهرش کبر چو طاهر کرد اول مرصوبه خرسورت کیست صورت خراکه و آن شادمانه سوی حسد از اند از سفر بند تو بوسه زان خوب کشه پیشانی او خانه از سماه صحه از ای بسا حال کشته پیش خواجگ تاش بر کانی جان سر که با مرده سوادسی بود بر امید زنده کن استهاد انس تو با ما در و با کجاست انس تو با شیر و با پستان بر سر آن خیری که اندان شمع خون زری با اسلنت و سینه ماند از زنده و دوستانش با ز زری قند کانی میرود	کو عقل مد وطن دور ستا تا با معنی عقل او نبود تمام جون خزان چشمه و خرا کر بدان ده بست نشین بعد از آن جان کوی جان تر که از آن پس جهان بود	قول سپید شوی سر که دور ستا بود روزی بش شمع عقل کانی این دوست کر بدان ده بست نشین اول مرصوبه خرسورت اول آنکه گاه سازند و خند	بهر حق این در راه کفیس خواجگ و بیکان بجای ستان کر سفر با بند کتیر و خور روز روی ز تاب نوری تخ از شیرین لبان تو ای بسا از زینان غار کرده اسکر حال خور سیاه تا جری دریا و خشکی میرود آن در که روی آرد و بچ مونس کز بر خسی از خسی انس تو با دایه و لالا چش آن شمع ای بود بر و بر و بر عشق تو بر چه آن موجود بود طبع سیرامه طمان او بر اند کان خوشی در قلبها عارست
--	---	--	--	--

فصل در بیان بطن ده

آن ز کوی آن کلین خا ز بره و دور و پیشی نگار کی تو را ای دوی مر کی کویا نهم راه رسند ره نبدانی کوی کاش کیست ای برادر که بر از رسد نان فرستند چون نشناخت عاشق آن حسن کاش نیجا رخش را بر کا و غم اند بیر ما آنجا کرم و دلکش از بر او سوی شرم بر بار عقل میکش از روی لاف کل است مشغول لب کلم کر چه نعت و ملک است تاج لیک کی در کبر و این در کوی در کین آن سوی خون اشک کشت پنهان از چشم مردم حسن حکم موضع امش با نید اشجار و حسین جاریه این منب اند که روزی دست در تقلید و در حجت	در ده چون خند از شتر فاقدان شریف از کل دو دو تلخ از خانه او کم شود کو نکر از که جان سوی ای شک از کپاش طلق تاریکی ز کام اند تا چون شنیدی تو خطاب تا چو دید از زلف و رخسار شوی غمناک چو جوان دل کوشش تو اورا بر راه دوم این تر و جوس زلفی بود این تر و عجب راه کام آسور اکبر و زو معاش نزد در بر سر زار و جوی خون گش است که در حقیقت خواجگ در کار آمد و خیر شادمانه و شتابان سوی بانه از آن روز و مان توان بکایع ایثار راه من صلاح اند که نور اکبر شاد روی نشو شود از سر شاد از غم شود که غم دام لقا کو کانی چون نام با زنی تیر با بر آن کمان جهان کام در حقایق بل با بر نهاد کاش خرم حکام و بوستان ده مرده و مرور از کس و آنکه مایه باشد از روستا	آن ز کوی آن کلین خا ز بره و دور و پیشی نگار کی تو را ای دوی مر کی کویا نهم راه رسند ره نبدانی کوی کاش کیست ای برادر که بر از رسد نان فرستند چون نشناخت عاشق آن حسن کاش نیجا رخش را بر کا و غم اند بیر ما آنجا کرم و دلکش از بر او سوی شرم بر بار عقل میکش از روی لاف کل است مشغول لب کلم کر چه نعت و ملک است تاج لیک کی در کبر و این در کوی در کین آن سوی خون اشک کشت پنهان از چشم مردم حسن حکم موضع امش با نید اشجار و حسین جاریه این منب اند که روزی دست در تقلید و در حجت
--	---	--

قول سپید



Handwritten marginal notes in Persian script, including dates and commentary.

Handwritten marginal notes in Persian script, including dates and commentary.

Vertical handwritten notes on the left margin of the page.

Vertical handwritten notes on the right margin of the page.

Handwritten marginal notes at the top of the left page, including phrases like "این است که..." and "در مورد...".

در کتب... از کتب...	سیرت... از کتب...	عقود... از کتب...	المرمان... از کتب...
از کتب... از کتب...	سیرت... از کتب...	عقود... از کتب...	المرمان... از کتب...
از کتب... از کتب...	سیرت... از کتب...	عقود... از کتب...	المرمان... از کتب...
از کتب... از کتب...	سیرت... از کتب...	عقود... از کتب...	المرمان... از کتب...
از کتب... از کتب...	سیرت... از کتب...	عقود... از کتب...	المرمان... از کتب...
از کتب... از کتب...	سیرت... از کتب...	عقود... از کتب...	المرمان... از کتب...
از کتب... از کتب...	سیرت... از کتب...	عقود... از کتب...	المرمان... از کتب...
از کتب... از کتب...	سیرت... از کتب...	عقود... از کتب...	المرمان... از کتب...
از کتب... از کتب...	سیرت... از کتب...	عقود... از کتب...	المرمان... از کتب...
از کتب... از کتب...	سیرت... از کتب...	عقود... از کتب...	المرمان... از کتب...

Extensive handwritten marginal notes on the left side of the page, written vertically.

Large handwritten text at the bottom of the left page, possibly a summary or commentary.

Handwritten marginal notes at the top of the right page, including phrases like "این است که..." and "در مورد...".

تویدان... از کتب...	زین... از کتب...	تویدان... از کتب...	زین... از کتب...
تویدان... از کتب...	زین... از کتب...	تویدان... از کتب...	زین... از کتب...
تویدان... از کتب...	زین... از کتب...	تویدان... از کتب...	زین... از کتب...
تویدان... از کتب...	زین... از کتب...	تویدان... از کتب...	زین... از کتب...
تویدان... از کتب...	زین... از کتب...	تویدان... از کتب...	زین... از کتب...
تویدان... از کتب...	زین... از کتب...	تویدان... از کتب...	زین... از کتب...
تویدان... از کتب...	زین... از کتب...	تویدان... از کتب...	زین... از کتب...
تویدان... از کتب...	زین... از کتب...	تویدان... از کتب...	زین... از کتب...
تویدان... از کتب...	زین... از کتب...	تویدان... از کتب...	زین... از کتب...
تویدان... از کتب...	زین... از کتب...	تویدان... از کتب...	زین... از کتب...

Handwritten marginal notes on the right side of the page, written vertically.

Large handwritten text at the bottom of the right page, possibly a summary or commentary.

Handwritten marginal notes at the top of the right page, including 'فصل فی بیان آواز مکی و مدینه' and other commentary.

Main text table on the right page, containing columns of handwritten text in a grid format.

Extensive handwritten marginal notes on the right side of the right page, providing commentary on the main text.

Handwritten marginal notes at the top of the left page, including 'فصل فی بیان آواز مکی و مدینه'.

Main text table on the left page, containing columns of handwritten text in a grid format.

Extensive handwritten marginal notes on the left side of the left page, providing commentary on the main text.

Large watermark text 'Copyrighted material' and 'City' across the bottom of the pages.

باز این مستی شهوت در جهان
آب شیرین تا خوردی شب
تا چه مستیها بود اهل کلاک
خویش نماید چون درون بزم
وز جلالهت در حجابی
همچو کفایت زور مستور
بر زمین بران برادری
بش با آن ام نامید است
می نماید راه با پای سالکان
بر زمین بسته براند و تو
بسته بود اندر حجاب جو
خرعیت که نشاید چشم را
جهدی تو فریق خود کس را
جهد تو عونی چون تو نیستی
از بزم بود حکمش نزار
بامعبرفت با اهل نجوم
تا رسیدن شب مولد بود
پس نغمه زنده در شهر آشکار
تا شمار را در نماید بقا
گرفتند و ندی بره در پیش او
بانگ طربوشان چو زوره بود
بودشان حرس تملکی منتع
شدند مادی و حلهتار و آن

با پای مستی شهوت در جهان	تو غفالی سحر طایوس کن	سوی طایوسان کردید استوکی	عاشق سحر از جلو و بر استوکی
این غفالی بی حال بی	سج بر خورن طایوس بر	ز آنکه طایوسان کندت استوکی	خوار و بر رون بجای در جهان
موسی نارون تو طایوسان	بر جلوه بر سر و رویت	زشتیت پیدا شد در سوا	سر نمکون فساد می از بالایت
چون محاکم دیدی سینه می	نقش شیری رفت و پیدا	ای سگ که گزینت از حوض	پوستین شبر را بر خود میوش
نه اشیرت بنوا سنا استی	تفسیر و لغت ششم فی الحن القول		
گفت زده ان زمینی از وقت	کینشانی سهله ز اهل نفاق	کرساقی زنت باشد ز غرور	در شناسی مرور در وطن قول
چون سفالین کوز پارا	استغالی سینه می شتری	میرنی دست عیبران کوزه	تا شناسی ز طینت گسته را
بانگ شکسته در کون می بود	بانگ جوشن پیشش می بود	بانگ می آید که تو غرض کند	همچو مصدر فعل و تصرف کند
چون حدیث استغالی در نومو	یادم آمد قصه باروت زود	بیش ازین آن گشته بود نمکی	خود جویوم از نزار اش کی
خراستم گفتن در آن سخت	تا کنون و اما زدم از تو قویا	جمله دیگر زب بایش نقل	گفته آید شج کبعضی ز پس
کوشن کن باروت و امارت	قصه باروت و امارت ویرانی ایشان بر ایشان حضرت زکریا		
کوشن کن اکتیفس انجیو بار	تا کبوم با تو از اسرار بار	مست بودند ز ماشای اله	وز عجایبهای استدر راج شاه
انجین سحر است بر سحر حاج	تا چه مستیها کند سحر حاج	وانه در اش نبرین مستی نمود	خون لغاش چپا و اند
مست بودند و رسیدند ارکند	بای موسی عاشقانه میزدند	یک کسین استغالی بر او بود	صرصرش چون کاه که در او بود
استخان بگردشای بر او بود	کی بود مست را ز شمشیر	خندق میدان پیشش بود	جابه و خندق پیشش بود
آن ترک کوی بران کوه بسند	بر دور از هر خور و کوه بسند	تا علف صند بپسند کاهان	بازی دیگر ز کسم آسمان
بر کوی دیگر بران کوه بسند	ماده بر بسند بران کوه بود	چشم او تاریک کرد دور زان	بر جبهه مست نیک آمدن
انجینان نزدیک نیاید و را	که در دیدن کرد با لوعده	آن هزاران کرد و کز خایه	تا زستی میل سبن آیدش
چونک مجید در فند اندر زان	در میان مرد و کوه فی اله	او ز صیادان کاه کز گزیت	خود بنا پیش خون در آرزیت
شسته صبا و این کوه	اشظار این قضای با کوه	باشد اغاب صیدین بر زمین	وز ز حال کست حوسب و حوسب
رسم ارج با سر بسبب بود	دام پاکر ش یقین شهوت بود	همچو من از مستی شهوت بود	سستی شهوت بدین اندر

تفسیر و لغت ششم
کوشن کن اکتیفس انجیو بار
انجین سحر است بر سحر حاج
مست بودند و رسیدند ارکند
استخان بگردشای بر او بود
آن ترک کوی بران کوه بسند
بر کوی دیگر بران کوه بسند
انجینان نزدیک نیاید و را
چونک مجید در فند اندر زان
شسته صبا و این کوه
رسم ارج با سر بسبب بود

باز این مستی شهوت در جهان	بش مستی ملک آن مستی	سستی مستی این مستی	اوشهوت التفاتی کند
آب شیرین تا خوردی شب	خویش نماید چون درون بزم	قطره از باوه بای آسمان	بر کند جان زاری و ز ساقیت
تا چه مستیها بود اهل کلاک	وز جلالهت در حجابی	که بیوی از ان می بسته اند	خم باوه انجینان گشته اند
خویش نماید چون درون بزم	همچو کفایت زور مستور	تا امیدار سر و عالم گشته اند	خار بای بی نهایت گشته اند
سر نمکون فساد می از بالایت	پوستین شبر را بر خود میوش	کسترید می ازین بسید او	عدل انصاف عبادت
نقش شیری رفت و پیدا	نقش شبر و آنکه اخلاق گنگ	سین هر کس تاخ در وقت	سین مران کور از اندر کربا
در شناسی مرور در وطن قول	تا شناسی ز طینت گسته را	می نماید راه با پای سالکان	می نماید راه با پای سالکان
همچو مصدر فعل و تصرف کند	خود جویوم از نزار اش کی	بسته بود اندر حجاب جو	خرعیت که نشاید چشم را
گفته آید شج کبعضی ز پس	جهدی تو فریق خود کس را	جهدی تو فریق خود کس را	جهدی تو فریق خود کس را
قصه خواب دیدن فرعون از حضرت موسی علیه السلام			
راوندار که وحید اندر شیدان فرعون بدفع آن	وز معجزه و ساسر بنهار	مقدم موسی بود در پیشش	که کند فرعون و ملکش انوار
از بزم بود حکمش نزار	بامعبرفت با اهل نجوم	جمله گفتنش که تدبیری بیم	راه را و این چو بفرزت بنیم
تا رسیدن شب مولد بود	پس نغمه زنده در شهر آشکار	که بر و ن زنده از زار کجا	سوی میدان تبت و بزم باد
تا شمار را در نماید بقا	گرفتند و ندی بره در پیش او	باید برین بد که نه چند سحر	تا چه بر بر سر او آن
بانگ طربوشان چو زوره بود	بودشان حرس تملکی منتع	کرده پند روی او سر بر بود	چون خصیست او می خایست
شدند مادی و حلهتار و آن	بانگ میزد که کوشا و کوی	کای سیرت سحر می یاد کند	کرده پند روی او سر بر بود

تفسیر و لغت ششم
بش مستی ملک آن مستی
سستی مستی این مستی
اوشهوت التفاتی کند
بش مستی ملک آن مستی
سستی مستی این مستی
اوشهوت التفاتی کند
بش مستی ملک آن مستی
سستی مستی این مستی
اوشهوت التفاتی کند

Handwritten marginal notes at the top of the left page, including the word 'عاشق' and other religious or philosophical terms.

Main text table on the left page, organized into columns with red headers. The text is dense and appears to be a collection of questions and answers or a list of items.

Handwritten marginal notes on the left side of the left page, starting with 'اشق این آیت است'.

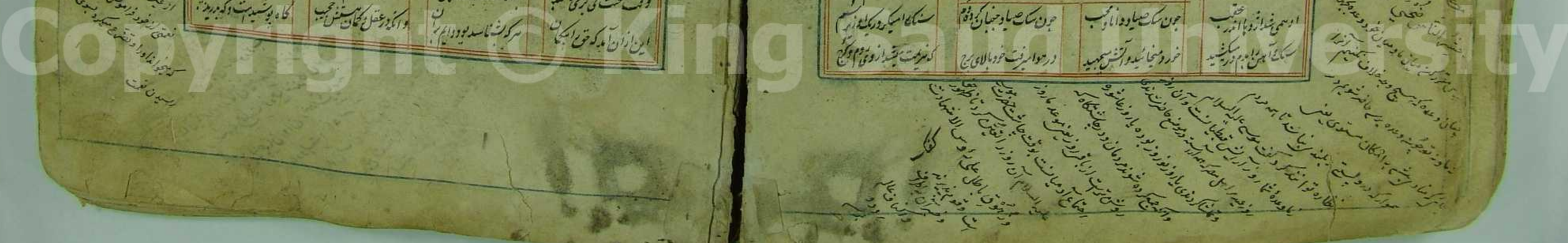
Handwritten marginal notes on the bottom left of the left page, including 'افقاس از مفسران این آیت است'.

Handwritten marginal notes at the top of the right page, including the word 'عاشق' and other terms.

Main text table on the right page, organized into columns with red headers. The text is dense and appears to be a collection of questions and answers or a list of items.

Handwritten marginal notes on the right side of the right page, including 'وقد سمع الله رسوله قوت'.

Handwritten marginal notes on the bottom right of the right page, including 'عاشق' and other terms.



تو که در زیر خالی نشست قاصد از ابر عصابت و سستی فلسفی و آنچه پورش میکند جان بابا چونکه ساحر خواست روان شدن آن دو ساحر که از پیر مرده ارشاد دیا	طالب موسیقی جای او نشیند چون پامد دید در خمرستان ای سبها در چشم خفته دل کر تو اهل دل نبی با در با گفت سپهر کسب چشم من وصف بیداری ای موسیقی ساحران قصصا که در انجمن بر تو و جز بر زبان رود در افتادون گرفتند از بسی ازین علم سحر آموختن بعز از ان طلاق و تیشان کاستخان کردیم مارا ای در گذر از ما که ما که در گفت موسی عفو کردیم کرم همچنان بجان کشیدند پس زمین لبوسه داوود	کفر با راد که چون زویا چون عصا که بود کشت پاک هر یک کار تو زه که در جهان او بخت و بخت و قبالتش طالب موسیقی جای او نشیند چون پامد دید در خمرستان ای سبها در چشم خفته دل کر تو اهل دل نبی با در با گفت سپهر کسب چشم من وصف بیداری ای موسیقی ساحران قصصا که در انجمن بر تو و جز بر زبان رود در افتادون گرفتند از بسی ازین علم سحر آموختن بعز از ان طلاق و تیشان کاستخان کردیم مارا ای در گذر از ما که ما که در گفت موسی عفو کردیم کرم همچنان بجان کشیدند پس زمین لبوسه داوود	مست قران مرز آنجمن کرم با شش خفته تو در زیر خاک تن بخت نور تو در آسمان انجمن کرد و از ان خفته مرد و بوسید که در شرف او چون بصر از پیران کار آمدند پس نشان دادند نشان مردم هر بار شش است او و چشم آنگاه بیدار او در کسب وردت بیدار چشم شاه بیدار است و در چشم چون بیدار شش خفته اندکی چون چشم که در ساز بعز از ان شهادت و با و کرم پس بصر نشان کسب از ان بهر تیره تو از باطل کسب پس در ستاد مردی ز زمان محم شاسیم مارا عفو خواه عفو کرد و او در زمان کسب من شمارا تو در مردم ای مرحبا بشمارا از ان شش	جمع آمدن ساسان از زمین پیش فرعون و دوست بر سینه زدن و زخم خوردن برفشام بر شام انجمن عطا ماورین فن خرد و کرم و سبها ذکر موسی هر دو بوسید یک ماقیامت است از موسی کر نظر در شیشه دار کسب از نظرگاه است ای مغر و جود اندر ان طلعت همیشه کسب و ان کی دست بر کسب آن کی بر شش او نهاد از نظر که گفت نشان مختلف چشم من چون کسب و سب چشم ز با و کسب و کسب تیره چشم و در آب رویم روح را رویت که میجو اند که خدا انکست از ان در کسب ور کسب سب زان ای تیره سب بانی سب و ان تیره ای حیات از کسب کسب	جمع آمدن ساسان از زمین پیش فرعون و دوست بر سینه زدن و زخم خوردن برفشام بر شام انجمن عطا ماورین فن خرد و کرم و سبها ذکر موسی هر دو بوسید یک ماقیامت است از موسی کر نظر در شیشه دار کسب از نظرگاه است ای مغر و جود اندر ان طلعت همیشه کسب و ان کی دست بر کسب آن کی بر شش او نهاد از نظر که گفت نشان مختلف چشم من چون کسب و سب چشم ز با و کسب و کسب تیره چشم و در آب رویم روح را رویت که میجو اند که خدا انکست از ان در کسب ور کسب سب زان ای تیره سب بانی سب و ان تیره ای حیات از کسب کسب	تو که در زیر خالی نشست قاصد از ابر عصابت و سستی فلسفی و آنچه پورش میکند جان بابا چونکه ساحر خواست روان شدن آن دو ساحر که از پیر مرده ارشاد دیا
--	---	--	--	---	---	--

تو که در زیر خالی نشست قاصد از ابر عصابت و سستی فلسفی و آنچه پورش میکند جان بابا چونکه ساحر خواست روان شدن آن دو ساحر که از پیر مرده ارشاد دیا	طالب موسیقی جای او نشیند چون پامد دید در خمرستان ای سبها در چشم خفته دل کر تو اهل دل نبی با در با گفت سپهر کسب چشم من وصف بیداری ای موسیقی ساحران قصصا که در انجمن بر تو و جز بر زبان رود در افتادون گرفتند از بسی ازین علم سحر آموختن بعز از ان طلاق و تیشان کاستخان کردیم مارا ای در گذر از ما که ما که در گفت موسی عفو کردیم کرم همچنان بجان کشیدند پس زمین لبوسه داوود	کفر با راد که چون زویا چون عصا که بود کشت پاک هر یک کار تو زه که در جهان او بخت و بخت و قبالتش طالب موسیقی جای او نشیند چون پامد دید در خمرستان ای سبها در چشم خفته دل کر تو اهل دل نبی با در با گفت سپهر کسب چشم من وصف بیداری ای موسیقی ساحران قصصا که در انجمن بر تو و جز بر زبان رود در افتادون گرفتند از بسی ازین علم سحر آموختن بعز از ان طلاق و تیشان کاستخان کردیم مارا ای در گذر از ما که ما که در گفت موسی عفو کردیم کرم همچنان بجان کشیدند پس زمین لبوسه داوود	مست قران مرز آنجمن کرم با شش خفته تو در زیر خاک تن بخت نور تو در آسمان انجمن کرد و از ان خفته مرد و بوسید که در شرف او چون بصر از پیران کار آمدند پس نشان دادند نشان مردم هر بار شش است او و چشم آنگاه بیدار او در کسب وردت بیدار چشم شاه بیدار است و در چشم چون بیدار شش خفته اندکی چون چشم که در ساز بعز از ان شهادت و با و کرم پس بصر نشان کسب از ان بهر تیره تو از باطل کسب پس در ستاد مردی ز زمان محم شاسیم مارا عفو خواه عفو کرد و او در زمان کسب من شمارا تو در مردم ای مرحبا بشمارا از ان شش	جمع آمدن ساسان از زمین پیش فرعون و دوست بر سینه زدن و زخم خوردن برفشام بر شام انجمن عطا ماورین فن خرد و کرم و سبها ذکر موسی هر دو بوسید یک ماقیامت است از موسی کر نظر در شیشه دار کسب از نظرگاه است ای مغر و جود اندر ان طلعت همیشه کسب و ان کی دست بر کسب آن کی بر شش او نهاد از نظر که گفت نشان مختلف چشم من چون کسب و سب چشم ز با و کسب و کسب تیره چشم و در آب رویم روح را رویت که میجو اند که خدا انکست از ان در کسب ور کسب سب زان ای تیره سب بانی سب و ان تیره ای حیات از کسب کسب
--	---	--	--	---

قال الله تعالى
انما علم عقیای و لا یستام قانی
بجانب در شش و چشم و کسب
ایستاز و جا
بیش ترس

شیر خوار چون زایه کسل	بسی نشو بی قید و خواران کسل	فانی مستحق از کسل سوزل
حرف حکمت خور که شد تیر	جون فطام خویش از بول	بسته شیر ز سینه جون چوب
جون ستاره سیر بر کرد کون	تا به منی بی جیب ستور ا	تایید بر کردی ای جان نور ا
را سهای مد آن دایت نماد	سین بکوب چون آمدی	آنچنان کز نیست دست آمدی
بی لایم ز کله تو خاکی سوز	کوش بر بندد او که کوش دار	سوزش بگذارد او که سوزش
سخت کرد و خامه شاخ را	ما بر د چون بیوی بی نام	ای جهان بچون درختی کرم
جون از آن قبل شیرین با	سست کرد دست خمار اجدار	جون بر کشت کشت شیرین
چیز و دیگر ماند اما کفتش	تا جیب بی کار خون اشفا	سخت کبری تیغ خاکی
سجوان قسمی که تو این دی	ز من و دگر من ای نام تو	نه تو کوی هم کوشش تو نیستی
تو کی تو نیستی ای خوش رقیق	با تو اندر تو کفشت آن نام	شهوای از خویش بندگی فلانی
بلکه کردی دوری دور ای سیق	خود چو جلی جدید ای خواب	آن نوشی ز فتنه گاه حصرت
دم خرمن و آند اعلام باصوا	دم خرمن تاب نشوی آن قصاب	دم خرمن تاب نشوی ز در جهان
آنچه نماید در کتاب و در خطاب	دم خرمن تاب نشوی ای امیر قصاب	اشناسان گزدر کشتی نوح
الصلا ای کبابان الصلا	همچو کنگران کاشناسان کور	از زبان بی زبانی تم تعال
کای نجوا هم کشتی نوح عدد	تا که روی غرق طوفان ای امین	
دست		
عاصمت آن که از امر کند	گفت فی رستم بر آن توبه	
کظیم کردی که من با این	گفت من کی بند تو شد بودم	
مر خدار انوشی و انبار	سین مکن با که در روز ناز	
بیدر و او در شش زودم	لایم لایم دست او از دم	
بستم و اهلر و نامم که گراز	نیم سوز و سوز را که	
نیم شو منیم من سھوتی	نیزه کنی از اینجا ای سھوتی	
گفت با با سله امین	این دم سرو تو که زبانه	
همچو سید او او پند	لطیف	
اندرین گفتن بدید و موج	بر سر کنگران و دوشد زیز	
و عده کردی مر ا تو بار	که یا در اهل طوفان	
گفت او از ازل خویش	خود میری تو سیدی که بود	
تا که باقی من کرد و زار ازو	کر چه بود آن تو شو زار ازو	
تو سیدی ای که جم جم با تو من	سست جدا ام که از آن	
مشغل من مشغل ای کمال	ملکه بچون و کچون ز عدل	
تو بکنی در کشتی کرفی	نه معلولی سب من جون	
پیش ازین طوفان بعد این	تو محاط بود در کاس	
ز که عاشق و ذری غیب کوید	کاه با اطلاع کا سب	
شکر طوفان از کنون بلند شدی	واسط اطلاع از ابرو شدی	
من بنیان طلال خواص خطا	کر صدا چون کوه و او بود	
مر سبی از دوست دارد	تا مشنا بشنو و نام ترا	
سین مکیوم او که درو یار من	بی صدرا ماند دم کفکار من	
گفت فی ای آرزو جوایی	خسر کرد و نام بر ام از روی	
گفت فی فی رضیم که تو اول	هم کنی عسرتا که باند	
بگریم کس با او کریم بگریم	او به با با بند تو	
عاشق صنع خدا باشد	عاشق صنوع او کا	
خبر خوار چون زایه کسل	بسی نشو بی قید و خواران کسل	فانی مستحق از کسل سوزل
حرف حکمت خور که شد تیر	جون فطام خویش از بول	بسته شیر ز سینه جون چوب
جون ستاره سیر بر کرد کون	تا به منی بی جیب ستور ا	تایید بر کردی ای جان نور ا
را سهای مد آن دایت نماد	سین بکوب چون آمدی	آنچنان کز نیست دست آمدی
بی لایم ز کله تو خاکی سوز	کوش بر بندد او که کوش دار	سوزش بگذارد او که سوزش
سخت کرد و خامه شاخ را	ما بر د چون بیوی بی نام	ای جهان بچون درختی کرم
جون از آن قبل شیرین با	سست کرد دست خمار اجدار	جون بر کشت کشت شیرین
چیز و دیگر ماند اما کفتش	تا جیب بی کار خون اشفا	سخت کبری تیغ خاکی
سجوان قسمی که تو این دی	ز من و دگر من ای نام تو	نه تو کوی هم کوشش تو نیستی
تو کی تو نیستی ای خوش رقیق	با تو اندر تو کفشت آن نام	شهوای از خویش بندگی فلانی
بلکه کردی دوری دور ای سیق	خود چو جلی جدید ای خواب	آن نوشی ز فتنه گاه حصرت
دم خرمن و آند اعلام باصوا	دم خرمن تاب نشوی آن قصاب	دم خرمن تاب نشوی ز در جهان
آنچه نماید در کتاب و در خطاب	دم خرمن تاب نشوی ای امیر قصاب	اشناسان گزدر کشتی نوح
الصلا ای کبابان الصلا	همچو کنگران کاشناسان کور	از زبان بی زبانی تم تعال
کای نجوا هم کشتی نوح عدد	تا که روی غرق طوفان ای امین	
دست		
عاصمت آن که از امر کند	گفت فی رستم بر آن توبه	
کظیم کردی که من با این	گفت من کی بند تو شد بودم	
مر خدار انوشی و انبار	سین مکن با که در روز ناز	
بیدر و او در شش زودم	لایم لایم دست او از دم	
بستم و اهلر و نامم که گراز	نیم سوز و سوز را که	

نیم شو منیم من سھوتی	نیزه کنی از اینجا ای سھوتی	
گفت با با سله امین	این دم سرو تو که زبانه	
همچو سید او او پند	لطیف	
اندرین گفتن بدید و موج	بر سر کنگران و دوشد زیز	
و عده کردی مر ا تو بار	که یا در اهل طوفان	
گفت او از ازل خویش	خود میری تو سیدی که بود	
تا که باقی من کرد و زار ازو	کر چه بود آن تو شو زار ازو	
تو سیدی ای که جم جم با تو من	سست جدا ام که از آن	
مشغل من مشغل ای کمال	ملکه بچون و کچون ز عدل	
تو بکنی در کشتی کرفی	نه معلولی سب من جون	
پیش ازین طوفان بعد این	تو محاط بود در کاس	
ز که عاشق و ذری غیب کوید	کا با اطلاع کا سب	
شکر طوفان از کنون بلند شدی	واسط اطلاع از ابرو شدی	
من بنیان طلال خواص خطا	کر صدا چون کوه و او بود	
مر سبی از دوست دارد	تا مشنا بشنو و نام ترا	
سین مکیوم او که درو یار من	بی صدرا ماند دم کفکار من	
گفت فی ای آرزو جوایی	خسر کرد و نام بر ام از روی	
گفت فی فی رضیم که تو اول	هم کنی عسرتا که باند	
بگریم کس با او کریم بگریم	او به با با بند تو	
عاشق صنع خدا باشد	عاشق صنوع او کا	

ای آینه ز سحر و سحر
رسیده و حاصل رات دایع
شده و نازد آن قوت تعال
آن آینه من ای دل و قوت
تو آینه دانت آینه کمال
تال ای مدح آن که کین من
آفتک آن که خمار
کلیج و نو اندر اهل عالم
پور کا خوار کین تو ای عالم
در کس که کین از اهل من
دو تو در دوی که ای اهل عالم
دور او جلال تو بر سر تو
تو زیست و تو کس که تو
کس که تو کس که تو ای عالم
خداوند غلبت نیک و زیست

بسی نشو بی قید و خواران کسل
جون فطام خویش از بول
تایید بر کردی ای جان نور ا
آنچنان کز نیست دست آمدی
سوزش بگذارد او که سوزش
ای جهان بچون درختی کرم
جون بر کشت کشت شیرین
سخت کبری تیغ خاکی
نه تو کوی هم کوشش تو نیستی
شهوای از خویش بندگی فلانی
آن نوشی ز فتنه گاه حصرت
دم خرمن تاب نشوی ز در جهان
اشناسان گزدر کشتی نوح
از زبان بی زبانی تم تعال

بسی نشو بی قید و خواران کسل
جون فطام خویش از بول
تایید بر کردی ای جان نور ا
آنچنان کز نیست دست آمدی
سوزش بگذارد او که سوزش
ای جهان بچون درختی کرم
جون بر کشت کشت شیرین
سخت کبری تیغ خاکی
نه تو کوی هم کوشش تو نیستی
شهوای از خویش بندگی فلانی
آن نوشی ز فتنه گاه حصرت
دم خرمن تاب نشوی ز در جهان
اشناسان گزدر کشتی نوح
از زبان بی زبانی تم تعال

توضیح
در بیان

دی سوالی که پرسیدند گفتند ایضا با کفر باز فرموده که از قضا در نیم راضی بود آنهم زبان بس قضا را تو از این قضای نواز روی قضای خود گفت زشتی خط زشتی خطا گفتیم محبت این بسیار آن کی مردود و موافقت گفت از نیم سید کفر این سوال آن چه است گفت سببی از این است این طلاق از دست تو که بر روی می اندیش غفلت بیداریت حکم حق را بر سر در صحیح که بر خط کسی قشر جزو فتنه بادام لطف مطلوبی بچند طایفه ربع قرآن هر که اغفلت بود در پیش سستی مراعات است	توضیح میان این حدیث که ایضا با کفر و حدیث دیگر سن لم یرض بقضای فی طلب با سوالی در مسلمانان ایضا باید چنان بس چه چاره باشم اندرین تا شکالت منع کرد و در زمان حق را که از عنوان بیجا است بکجا از روی زشت را بنویسد تا سوال و جواب آید دراز مثل در بیان آنکه محبت مانع محبت عدل و حکمت که عروس نکند ایست که سر اینها را در دور بس جواب گوی و آنکه منبر از قضا که تو ای شکر نیست صاحب در این فکر در خیالت کجاست که او در حکایت	ز آنکه عاشق بود و در بار این چه گفت گفت او که بدین راهی بودم باشد ست آنما قضا این کفر است نه از این رو که تراغ و خست مرد و کی کب است خرم علم هم تواند زشت کردن هم گو نقش خدمت نقش دیگر بود چون کب آید در استکباب گفت تو که بدین بر کار کردی حاکم کرد او هم برای کب یکسو ای دارم اینجا در وقت کانه درین محبت و تفکر ستم خواه در سببی بود خواهی بر می شناسد در او که در حفظ فکر خویش کسی نبود پوستها شد بستی تو بود ز آنکه عاشق است و در وقت بس سوز و حسادت و کلیم نیست ممکن جز سلطان جمع حدیث است چون
---	---	--

باز در وقت

توضیح
در بیان

ما ز در وقت تحیر استیاز گفت کوران خود نقد باز صد و بی که خلیل شد چون بطولت رسید ای طبع جز برای یاری و تعلیم بیش سلطان خوش نشسته آن کی ای بار پیش خویش بیتها در با هم جامع کرید و افغان سخن در در دوری و بجزوی از جهان همین سخن جو اندام عشق من بر بیت حاضر و ناظر آنچه سیدیم ز تو با بر سال چشمه می چشم و لیکن آب عاشق تو برین در عالمی خانه معشوقم معشوق چون سبایی اش نامی مشطر چون کب در حال از کمان بیتدی جو که او ره رفت که بجز ابد که هم شرمین آنکه او مو توفی حالت است	جمع حدیث از زبان آنکه از حرف مصحفی که در وقت باز صد و بی که بر پیش شد طبعی که علم کسوت سعد باشد راه خیر از غیر داستان شول شدن عاشق نام خواندن و مطالعه کودن عشق نام در حضور معشوق خویش معشوق آید تا بگذشتن طلب دلیل عند حضور المدلول قبیح و الا اشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم تاکه بیرون شد و در وقت بیت این بار بی نشان عاشقان نیست این که چه می چشم راه دم را که ز در سترنی حالت اندر دست نبود ای عشق بر نقد است صندوق هم سوید او بود هم نبر چون بخواهد صیها را جان وز افتابین ره در وقت خار و شتر ز کس و نسرین کوهی قرون و کاهی رز	خود عصاره مشق و حکایت باز صد و بی بر از آن است حاصل اندر چون افتاد مرد چون شدی بر با هم ای آینه روشن که شد صاف درست اندیش من با رسول نام بر دین کرد و پیش از آن زار ای سگین بس لبها خواری و بنساری از این و که پیام در رسول مغرور بود کاه و صحن این صانع کرد من نمی بر نصب خویش کب دید و دل ز آب آینه کوه من بیچاره در اوت و در جز مقصودم ترا از زمین سند او منتها است او بود بیده آن باه باست ماه و مشطر نشسته باشد حال درست چنانچه نشود سست نه چو تو محروم در حال آنکه سانی فانیست از تو حال
--	--	--

خط

Handwritten notes at the top of the page, including the number 142 and various lines of text.

عاشق حال عاشق بخدا بر امید سال برین توفیق	عاشق حال عاشق بخدا بر امید سال برین توفیق	عاشق حال عاشق بخدا بر امید سال برین توفیق	عاشق حال عاشق بخدا بر امید سال برین توفیق
زنده از نفع هیچ آسائی نیست بر وی خیل قبل بود	زنده از نفع هیچ آسائی نیست بر وی خیل قبل بود	زنده از نفع هیچ آسائی نیست بر وی خیل قبل بود	زنده از نفع هیچ آسائی نیست بر وی خیل قبل بود
برگه زنی آب و یکدم است وقت ایچون در بکر وقت	برگه زنی آب و یکدم است وقت ایچون در بکر وقت	برگه زنی آب و یکدم است وقت ایچون در بکر وقت	برگه زنی آب و یکدم است وقت ایچون در بکر وقت
لم یلیم یولدان از دوا بگراند عشق و در مطلوب خوش	لم یلیم یولدان از دوا بگراند عشق و در مطلوب خوش	لم یلیم یولدان از دوا بگراند عشق و در مطلوب خوش	لم یلیم یولدان از دوا بگراند عشق و در مطلوب خوش
آب می خورد ایچون شکر کرمات آرو تینین از صراط	آب می خورد ایچون شکر کرمات آرو تینین از صراط	آب می خورد ایچون شکر کرمات آرو تینین از صراط	آب می خورد ایچون شکر کرمات آرو تینین از صراط
این سپاه نصرت و رایت نیست است عاقبت از راه	این سپاه نصرت و رایت نیست است عاقبت از راه	این سپاه نصرت و رایت نیست است عاقبت از راه	این سپاه نصرت و رایت نیست است عاقبت از راه
دیو طلال غائب غایب شوی نه طلب بود او اول و اندیشه	دیو طلال غائب غایب شوی نه طلب بود او اول و اندیشه	دیو طلال غائب غایب شوی نه طلب بود او اول و اندیشه	دیو طلال غائب غایب شوی نه طلب بود او اول و اندیشه
چون بچیز از طلب باقی ماند تا بیای مریم خواستی بی	چون بچیز از طلب باقی ماند تا بیای مریم خواستی بی	چون بچیز از طلب باقی ماند تا بیای مریم خواستی بی	چون بچیز از طلب باقی ماند تا بیای مریم خواستی بی
حکایت آن شخص که در عهد او دعا میکرد که آری مرا روزی جلال ده بی رنج و کسب	حکایت آن شخص که در عهد او دعا میکرد که آری مرا روزی جلال ده بی رنج و کسب	حکایت آن شخص که در عهد او دعا میکرد که آری مرا روزی جلال ده بی رنج و کسب	حکایت آن شخص که در عهد او دعا میکرد که آری مرا روزی جلال ده بی رنج و کسب
شرفی برین روزی کن بار بر سپان و پشت دران جوان	شرفی برین روزی کن بار بر سپان و پشت دران جوان	شرفی برین روزی کن بار بر سپان و پشت دران جوان	شرفی برین روزی کن بار بر سپان و پشت دران جوان
خشم از رسایه این فصل بود مگر با نیست کن استورجا	خشم از رسایه این فصل بود مگر با نیست کن استورجا	خشم از رسایه این فصل بود مگر با نیست کن استورجا	خشم از رسایه این فصل بود مگر با نیست کن استورجا
از در اندر سوی او دو تو ظفر و اجون با بنا و درش	از در اندر سوی او دو تو ظفر و اجون با بنا و درش	از در اندر سوی او دو تو ظفر و اجون با بنا و درش	از در اندر سوی او دو تو ظفر و اجون با بنا و درش

مضمون این حدیث که
من طلبی چه وجه

روز زنی خواهم بکند تب عاشق من بر کوشش طلب	روز زنی خواهم بکند تب عاشق من بر کوشش طلب	روز زنی خواهم بکند تب عاشق من بر کوشش طلب	روز زنی خواهم بکند تب عاشق من بر کوشش طلب
بر طبع خامی در بیکار او مگر ز این نادر شد در کوشش	بر طبع خامی در بیکار او مگر ز این نادر شد در کوشش	بر طبع خامی در بیکار او مگر ز این نادر شد در کوشش	بر طبع خامی در بیکار او مگر ز این نادر شد در کوشش
و از خلوا و وطن ایچون در بند روی مین او است	و از خلوا و وطن ایچون در بند روی مین او است	و از خلوا و وطن ایچون در بند روی مین او است	و از خلوا و وطن ایچون در بند روی مین او است
مهر آتش شکار و سحر که میراند بر عقلی دوست	مهر آتش شکار و سحر که میراند بر عقلی دوست	مهر آتش شکار و سحر که میراند بر عقلی دوست	مهر آتش شکار و سحر که میراند بر عقلی دوست
کوه و صحرا هم رسایل باو کرد و باشد با ندر جست	کوه و صحرا هم رسایل باو کرد و باشد با ندر جست	کوه و صحرا هم رسایل باو کرد و باشد با ندر جست	کوه و صحرا هم رسایل باو کرد و باشد با ندر جست
باید مکن حسد از بازی او خان کنگره دون کردن	باید مکن حسد از بازی او خان کنگره دون کردن	باید مکن حسد از بازی او خان کنگره دون کردن	باید مکن حسد از بازی او خان کنگره دون کردن
اینچنین نمیدول افسانه ز احوالی خواهد که بر بخشش بود	اینچنین نمیدول افسانه ز احوالی خواهد که بر بخشش بود	اینچنین نمیدول افسانه ز احوالی خواهد که بر بخشش بود	اینچنین نمیدول افسانه ز احوالی خواهد که بر بخشش بود
این میگفتش سخن بکیر او درین تشنج مردم مینوس	این میگفتش سخن بکیر او درین تشنج مردم مینوس	این میگفتش سخن بکیر او درین تشنج مردم مینوس	این میگفتش سخن بکیر او درین تشنج مردم مینوس
شده مثل در عالم هستی آن کرد کم نمیکرد از دعا و استیال	شده مثل در عالم هستی آن کرد کم نمیکرد از دعا و استیال	شده مثل در عالم هستی آن کرد کم نمیکرد از دعا و استیال	شده مثل در عالم هستی آن کرد کم نمیکرد از دعا و استیال
و درین کار و رخسار او عذیه الصلوة و است ایچون المدحین فی الدعایه	و درین کار و رخسار او عذیه الصلوة و است ایچون المدحین فی الدعایه	و درین کار و رخسار او عذیه الصلوة و است ایچون المدحین فی الدعایه	و درین کار و رخسار او عذیه الصلوة و است ایچون المدحین فی الدعایه
کامیابی در خاطرش کاشی کاوی ستیخ اندر خاطرش	کامیابی در خاطرش کاشی کاوی ستیخ اندر خاطرش	کامیابی در خاطرش کاشی کاوی ستیخ اندر خاطرش	کامیابی در خاطرش کاشی کاوی ستیخ اندر خاطرش
پس کوی کاوی بید از آن چون درش بر بند سوزی	پس کوی کاوی بید از آن چون درش بر بند سوزی	پس کوی کاوی بید از آن چون درش بر بند سوزی	پس کوی کاوی بید از آن چون درش بر بند سوزی
سهل گردان سخنان سوزی چون درش بر بند سوزی	سهل گردان سخنان سوزی چون درش بر بند سوزی	سهل گردان سخنان سوزی چون درش بر بند سوزی	سهل گردان سخنان سوزی چون درش بر بند سوزی
چون درش بر بند سوزی چون درش بر بند سوزی	چون درش بر بند سوزی چون درش بر بند سوزی	چون درش بر بند سوزی چون درش بر بند سوزی	چون درش بر بند سوزی چون درش بر بند سوزی

سخنان
در خط کوه

ایچون
۱۴۲

روزی

خیر باشد و دستار این بود	جان تو ما را بنویس تا این	گفت من هم چه بودم این	الکثر این کوکبان کردین
من هم غافل شغل قال قبل	بود و بر ما ملین چنین گفتی	چون بجز شغول باشد او می	او زویدین خود داشت غمی
از زمان مصر شد بویغ سم	که ز شغولی باشد زیشان	باز و باره کرده ساعده ای	رجع و الکه نه پس نه بدست
ای بسیار و شجاع اندر جراب	که میرد دست و پایش	او همان است آرد و در کبریا	بر کمان بگردد است بر تیر
خود ز بند دست زنده در	در بیان آنکه تن روح را چون	لبا بست و این دست	خون از او بسیار رفت بر
تا بدانی که تن آید چون	استین دست روحی است و این	بای موزه بای دست	رو و کویا پس لباسی است
روح را از حیدر الله خوشتر است	غیر طاهر دست و باغی است	دست و پا در خواب نمی آید	آن حقیقت در آن نفس است
آن تویی که بی بدن آری	پس ترس از جسم جان بر	روح و آرد بی بدن سگ	مع باشد ز نفس است
باعتنا مرغ از نفس آید	تا به بینی نغض جرح او آید	یک کجایت کویت باشد	در حقیقت حقیقت کویت
بود و در پیشی که بسیاری	حکایت آن در پیشی که در کوه	خلوت کرده بود و بی	خلوت او را بود و بی
چون خالق برسد به اول	حلاوت و انقطاع خلوت و داخل	شدن این حقیقت	نود از انفا سر و دوزن
همینا که سهل شد ما در	اما جلیس من فکری و این	استان صدق است	سهل شد هم قوم و کورا
آنکس که عاشقی بر سر	که با همه جو با منی	در لی همه جو با منی	عاشقت آن خواب بر
در کس که ابرکاری	میل از او روشن است	دست و پا بی میل	نور میکند ج
که به پیشی میل خود سوی	پر دولت بر کشتا می	و به پیشی میل خود سوی	خار و رس بی آب و کوی
مشو از خاطر تو سر کون	و استغنا با همه ما	عاقلان خود نوحا پیش	حاجمان همه بر پیش
ز ایندای کار چشمه	دیون که عاقبت کار سخن	بر وفق عاقبت گفتن	تا با شنی تو بیجان بود
آن یکی آمد پیش ز کوی	که ترا زوده که بر سجم	زری	گفت نیز آن برین
گفت جابوبی دارم در دکان	گفت پس برین	مضامین	خوبش را تو کس هر سو
گفت شنیدم سخن که	مانند پنداری کوی	مستقیم	دست از ضعف از آن
آن شنیدم کجایت بر	دست از زمان	چشم تو	دست از زدم بر زور خود

این سخن است
که در آن است
بلیغ است

این سخن است
که در آن است
بلیغ است

این سخن است
که در آن است
بلیغ است

گفت زن خیرت چون بودی	که سبزه اوقات نیکت را	گفت کوری که حال من	از غم سیم کجایان اندر
تو درون خانه از خیرت گفتی	می زبستی حال من را	گفت زن ای خواب رنجی	و هم وطن لا شایسته
گفت ای تو که در خواب	می زبستی حال من را	گفت کوری که حال من	مادرین خبیم و در از زود
گفت ای خواب ببارم	تا بدانی که در آن	گفت رو و تو تو تو	و ایما در بعضی کوی و
جانم خواب مرا در کون	در جامه خواب	تو و ایما در بعضی کوی و	تا بخبیم که در من
زن تو گفت که در پیش	کای عهد و روز ترا	گفت امکانی و باطن	گفت امکانی و باطن
که بگویم محترم	و در کویم عهد و روز	آدمی که نبودش غمی	آدمی که نبودش غمی
قول سبب شد و این	این کار خستم دنیا	فعل آن روزن که خلوت	فعل آن روزن که خلوت
مر از اخلاص بر	بهرستی فعل و افسوس	آه آه و ناله از وی	آه آه و ناله از وی
کو دکان آنجا نشسته	درس میخواند با صد	مدنیای بود ما	مدنیای بود ما
بهین و کرا نشسته	دوم بار در و هم	تا ازین محنت فرج	تا ازین محنت فرج
گفت آن در یک کای	تو آن خواندن	درس خواند و کینه	درس خواند و کینه
چون سخن از آن	بناگهان استاد	در روز این کور و	در روز این کور و
گفت استاد است	خلاص با این	سهمی مرغان	سهمی مرغان
سجده کرد و گفت	روز با او از	سجده کرد و گفت	سجده کرد و گفت
مادرانشان	روز کتاب و شما	وقت تحصیل	وقت تحصیل
عذر آورد و کای	این گناه از ما	از قضای آسمان	از قضای آسمان
مادران گفتند	صد روز و آید	ما صبح آیم	ما صبح آیم
کو دکان گفتند	رفتن مادران	در دکان	در دکان
با مادران	پرستش	خفته است	خفته است
سم عرق کرده	سر بسته	آه آه	آه آه

فرض کنید قبول او را
بسیار اگر مرض الهمار میکند شما
نزدیک تر مریض خواهد شد

این سخن است
که در آن است
بلیغ است

خبر

او همی بداشت کجایان در خواب او بیدار است کجایان در خواب خواب دیدار است کجایان در خواب اصل این تر که بر خواب در خواب انجهان خوابت از خواب کجای خوابی خواب در خواب انجهان از که بصورت قیام روز خوابی که کجای خواب گور را هر که ام باشد در خواب پادشاه او اش در خواب خونق مارا بر روز در خواب خوشتر از تجرد از خواب گفت استراشته کجای خواب من همی استراشته بر خواب گفت چشم من ز خواب بس همه بست و با لای خواب تو بستی پیش خود یک خواب چون چنین اور شکم خواب ناچل سالن بخواب جامع این قدر خواب تا بدانی کجای خواب	و هم تو بخلفی و در خواب بر در خواب نور دل شب خواب که برین بخت کوز خواب از فرخ و هم بر خواب گور در خواب و بی خواب گفت چشم که خواب سایه ز عتصل خواب بانه اران بر خواب روزش کی دارد خواب ورنه مارا خواب تو نیستی از سر خواب این سبب از خواب چون بر این بر خواب مر قدم من از خواب بستوی لای خواب از خوش خواب جذب اجزای خواب ان زمانی که خواب اجتماع اجزای خواب	کی بود نشان از خواب سایه خود را از خواب بمان که در خواب کوزه که در خواب کجای خواب از خواب حاصل از خواب از ره تعلیه خواب او کمان بر خواب مر و سپنا بر خواب خیز و عونا که خواب لی لباس این خواب تو نیستی از سر خواب این سبب از خواب چون بر این بر خواب مر قدم من از خواب بستوی لای خواب از خوش خواب جذب اجزای خواب ان زمانی که خواب اجتماع اجزای خواب	از تو همی استراشته کجای خواب جاکت حبت و خوش خواب خود که در خواب چون بود از خواب سم سرت بر خواب نیت باکی از خواب ساکان این خواب بجز از خواب سپن از خواب که بر این خواب خوش بر این خواب نیت می از خواب من همی بس خواب ناعیان که در خواب آخر عقبه بر خواب از عشار و خواب فی المقام و خواب آر و بود جسم خواب چون در خواب سوش و حس خواب باز آید چون خواب
---	--	--	---

خواب بیدار است آن دان ای عصفه
که می بیند خفته که خواب شد

میرین جل کن مراد کجای من شکستم حمت بجان دست ما و پای ما خواب و آنکه او در خواب ای سماع ز صده و ز ای سبب تو در خواب ای سبب حاجی در خواب باز در خواب گفت تا سالی خواب چون بریده شد خواب شیخ اقطع کت خواب در خواب از خواب گفت اورا از خواب بس سبب که خواب بعد از آن خواب آدمی است که خواب من خواب کجای تا که این خواب این کرامت خواب و هم تفویض خواب سماوی که خواب	ای کرمی سواد کجای بس سبب مراد کجای باز ای و ای خواب با خدا سامان کجای بر کنار با م کجای سوی من کجای وقت باز آمد کجای دید در خواب کجای انچه که در خواب روز را در خواب گفت تا نام خواب چون بریده شد خواب شیخ اقطع کت خواب در خواب از خواب گفت اورا از خواب بس سبب که خواب بعد از آن خواب آدمی است که خواب من خواب کجای تا که این خواب این کرامت خواب و هم تفویض خواب سماوی که خواب	گفت سید نام سبب کجای من شکستم حمت کجای قسم من بود این کجای ای سماع برنده کجای ای سبب ماسی راب کجای ای سبب حاجی کجای بکله در خواب کجای از سبب در خواب کجای این کجای گفت اساطین کجای صدور کجای کره و نفس کجای میرین بر خواب کجای گفت از خواب کجای تا که این خواب این کرامت خواب و هم تفویض خواب سماوی که خواب	گفت سید نام سبب کجای من شکستم حمت کجای قسم من بود این کجای ای سماع برنده کجای ای سبب ماسی راب کجای ای سبب حاجی کجای بکله در خواب کجای از سبب در خواب کجای این کجای گفت اساطین کجای صدور کجای کره و نفس کجای میرین بر خواب کجای گفت از خواب کجای تا که این خواب این کرامت خواب و هم تفویض خواب سماوی که خواب
---	--	--	--

مقصود
بالفیه با این مستوفی
کسستن و در کوا
روده و بختی
کردن ناف
سخت

سیاق و سیاق
سخت کردن

اسم در سوره قاله انقلط او همی
عنی طوفان و لا هلیکتم فی خورج
غالبی که در خواب
از خواب

ساده الی سیاق
المکرمه لکرتی - قسه الخلوعات

Handwritten marginal notes at the top of the left page, including dates and names.

Main text on the left page, organized in columns with red ink used for headings and section markers.

Handwritten marginal notes at the top of the right page, including dates and names.

Main text on the right page, organized in columns with red ink used for headings and section markers.

Vertical handwritten marginal notes on the right side of the right page.

Vertical handwritten marginal notes on the right side of the right page, lower section.

Small handwritten note at the bottom center of the right page.

Large handwritten notes at the bottom of the right page, including dates and names.

چونکه بی حشمتی بخندد بودی بنت تو کفون قصه آن مروا	انجمن کورست چشم روشنی لی چراغی چون در او روشن	کبریاخت شد چو فغان کند از دستش اضحی چنان
ز اولیا اهل عا خود بکنید از رضا که ست ام آن	که سید فرزند و کاتبی چستن دفع تضاشان	که در افغان بسته باشد کفرشان آید طلب کردن
حسن طبعی بر دل ایشان کشود ز سر در حلقوم نشان	که بپوشند از غمی جا بگنود سکانه در راه نشان	آنجویان کرد و راه آتش بود از چه باشند این حسن طبع
کفر باشد زو شان کردن گفت بهای آن کی بودی	سوال کردن رسول آن در ویش را چون ای درویش و ایفان	کدامی که از کما و ان بن کای الله از کما و ان بن
سپه و جواهر بر او او بود هر کجا خواهد فرستد تخریب	بی رضا و ام آن فرمان در جهان ز او ج شایان	بر مراد او رود کار جهان هر جا او رود آنه کو کوبو
هر چه در دنیای تخت دور جهان بهر او او بخندد هیچ رک	بی رضای او نیست هیچ کفت ای خیر اکتی همین	مادگان ز راه هم دور او بی فضایی او نیاید هیچ
این وصف چندین اوصاف انچنان شرح کن اندر کلام	که از آن هم بجز آن یاد نام هر کسی باید بخدای خود	در فرساید تو ساید است چون بکوش از سردار و بول
تا نامد هیچ همان بپوا بر سر مرگه نوشته نهان	که نصیب آن فلان بن بیعی صای حکم آن سلطان	خواش بر هر کوه اشقی بود خاص او عام مطعم درو
سیح بر کی بر نصیقت از دور سین رغبت کوز نام او	چنین آن نام امر آن شرح نتوان کرد و بدی	که جهان ز امر زو است تا کوی بیت اتق و خلیوا
خبر فغان قدیم ناقدش این قدر شکر که چون کای	ی کرد و سبب ما بر کرد کار زندگی خود نخواهد بود	بر جنبانند که در پاره بی نهایت کی شود در نطق او
بی تکلف نه بی مزد و نوا بلکه طبع او چنین است		حکم او است نه خواهد شد کای خواهد از بی حکم

تا بجز چشم صبری کنم حکیمت ای را در صبر کن	آب صبری بر مراد می بزم تا شفا یابی تو زین رنج کهن	کشف شد کال صبر کشف صبر سو کشف سر سرت
رفت لثمان سو بی او و صفا جلد ابا بعد که در می	صبر کردن لثمان چون دید که او و علیه السلام حقیقاً مسیحا از سوال کردن تا آن سنت که صبر از سوال موجب هیچ	دید که کوی که در آن حلقه ز راهین و بولاد آن شاه بلند
صفت ز راه او که در بود باز با خود کف صبر او کثیر	در عجب میماند سویش فرود صبر نام مقصود ز تر سبب	کین چه شاید بود و او سپهر چون بزمی زود کشف شود
در بر سر می بر تر حاصل شود پس ز راه سارید و در شویا	سهل از صبریت مشکلی شود بیش لثمان که صبر خو	شد تمام از صنعت او آن در مصاف و جنگ دفع روم
گفت لثمان صبر کوی سبب صد مراد آن کیمیا چنان	که پناه و دفاع مرعایت بقیه حکایت ناپسند مصحف خواندن او	آخسر و العصره را کوی بجز کیمیای هیچ صبر آدم غیر
مرد و همان صبر کرد و واکان که مصحف کور نخواهد در	کشف کشف جان شکل در زمان گفت صبر و از و آن حال	جستار خواب آن عجایب چون همی خوانی همی بسی مطهر
آنچه میخوانی بر آن افتاده گفت ای کشته ز جمل تن جدا	دست را بر حرف آن نهاده این عجب میداری از صفت خدا	این وصف در سر سید است من ز حق زو استم کای
خسته حافظ مراد لوری به آمد از حضرت نه کای کرد کار	از دیده وقت خواندن ای بر رنجی جا امید وار	بر قرات من در صبر همچو جان که بکیرم مصحف خوانم عیان
مردمان که قصد خواندن است همچنان کرد و مر آنکای کنش	یا ز صحنه قرات بادت واکنام مصحف مذر خواندن	بازده در دیده تو از زمان خسینت و همید خوش ترا
باز بخندد بپوشم آن شاه نشسته که سوز و باخت کورت و بهر	در زمان همچون چراغ تابنده در میان نامی سورت و بهر	که نظر بر حرف اری ستند تا فرود خوانی معظم جود ترا
لا فسلم و اعراض ز ما بر چون عوض می دید از	آن شل سبب بود ولی آن آن شل سبب بود ولی آن	آن که ای پادشاه که کرد کار مر چه بستاند ز دست اعتبار
		کان عمار اول سستی بود راضیم که آتش بار کشت



Handwritten marginal notes at the top of the right page, including the name 'عبدالله بن محمد' and other illegible text.

Main text on the right page, organized into columns. It contains various couplets and prose, including a section titled 'قصه دوقی و کراماتش' and another titled 'بازگشتن بقصه دوقی'.

Handwritten marginal notes at the top of the left page, including the name 'عبدالله بن محمد' and other illegible text.

Main text on the left page, organized into columns. It contains various couplets and prose, including a section titled 'سطلاب کرده' and another titled 'بازگشتن بقصه دوقی'.

Handwritten marginal notes at the top of the left page, including the name 'عبدالله بن محمد' and other illegible text.

Vertical handwritten notes on the left margin of the left page, including the name 'عبدالله بن محمد' and other illegible text.

Handwritten marginal notes at the top of the right page, including the number 101.

Main text on the right page, organized into columns and rows, with red ink used for headings and emphasis.

Extensive handwritten marginal notes on the right side of the right page, written in a cursive script.

Handwritten marginal notes at the top of the left page, including the number 101.

Main text on the left page, organized into columns and rows, with red ink used for headings and emphasis.

Handwritten marginal notes on the left side of the left page, written in a cursive script.

Large watermark text 'Copyrighted material' spanning across the bottom of both pages.

ان السبع والبر واللواد
 كل اول بيت من هذه
 الامم النبوية
 ان السبع والبر واللواد
 كل اول بيت من هذه
 الامم النبوية

بر کعبه را در پیش نهوت مرا وام دار شرح این کجاست بیشتر شد آن دفعه قوی در نماز اقترا کرد و نماز شبان قطار معنی کبریا نیست ای امیر کوی کعبه کعبه و آن قوم را گفته گفته من دشمن تو شدم ایستاده پیش زانو نشین عمر خود را در چه با مان برده چشم و گوش و شوش کوشش مخچین بچاهما آورد کین ایستاد و نماز قوی باز فرمان آیدش بر او سر باز فرمان آیدش بر او سر باز که بر سر بر او باز کوه بیشتر شد قنده را بر کار چون نه سر ما بود او را بود انبیاء را اسلامی میکند انبیا گویند روز چهارده نیت مخ بی شکمهای بی بخت بود رو بگردانده سوی دست است	تا بر پی سلیت بر سوی جنان معلمت ده معتمد زان تن آ اقترا کردون قوم در پس و قوی در پی آن وقت دای ما دار کای خدا پیش تو ما قربان سر بر تا در بر جان ز فنا شده به رسم آمد سحر در نماز بر نشان است خیر استخیر ثبوت قوت در چه فانی کرد خروج کردی چو چری کوزش صد هزاران می از حضرت جنب در رکوع آید شرم او سستی از سجود و داده اگر کوه از رکوع و مانع حق بر سر که بخوانم هست از تو میجو خضرش کوی سخن کوی باسیا شامعی خواهد که آرد عذر خود استعانت طلب کردن بیان اشارات سلام دست راست در قیامت از بیعت محاسن حق تعالی از انبیا علیه السلام استعانت و شفاعت خواهد است	بر خیال بر خود بر میکنند وقت تنگ و قوم مو قوت نماز قوم همچون طلسم آمد و طراز همچو سحران از جهان بر همچین در روح نفس کشتنی کرد جان کعبه جسم قتل در حساب در مناجات آید اندرین مهلت که دوام ترا بیخ حس ادر کجا الوده من خجسته ز غم آن کی کشند وز خجالت شد و نماز اندر کعبه در رکوع از شرم تسبیح بخواند باز اندر رو قند آن خام کار اندر افتد بار در و مسجود که خطاب میی بر جان از شوم با دست سر ما به این نهایی بود سوی جان آید و آن کرام سنت در کمال دل از غم و غم چاره آنجا بود دست فرار از ترک ما کوی خون ما اندر نشو در تبار و خویش کوی ز شرم	مکنیم ای خواجه دست از ما دار بس بر او در دو دست او کرد و او این جسم است سر زان چون ز غم می ساز شیدن قوی در نماز اقترا آن کشتی که غرق خواست شد اندر آن ساحل را میزد چون شید از سوی ریاد او این ستاره کی در آن قبابیم نفره دو او بهما بر خاسته عمد ما و نذر ما کرده بجان آزمان دیده در آن صد زنگی همچو در شکام جانکندن سستی بر فلک ایشان شده و دو سه عاقبت خواهد بدین اتفاق دست شان کرفت بزوان قطب و شاستناه و در با عاقل اول دیده آخران حرم در سیلاب کی اندر بود تصویرات مرد حارم تو همان آیدش ای ستاد دنیا زیر آب شور زنده است باقی انچنان که ناگهان شیر سی	مکنیم ای خواجه دست از ما دار بس بر او در دو دست او کرد و او این جسم است سر زان چون ز غم می ساز شیدن قوی در نماز اقترا آن کشتی که غرق خواست شد اندر آن ساحل را میزد چون شید از سوی ریاد او این ستاره کی در آن قبابیم نفره دو او بهما بر خاسته عمد ما و نذر ما کرده بجان آزمان دیده در آن صد زنگی همچو در شکام جانکندن سستی بر فلک ایشان شده و دو سه عاقبت خواهد بدین اتفاق دست شان کرفت بزوان قطب و شاستناه و در با عاقل اول دیده آخران حرم در سیلاب کی اندر بود تصویرات مرد حارم تو همان آیدش ای ستاد دنیا زیر آب شور زنده است باقی انچنان که ناگهان شیر سی	مکنیم ای خواجه دست از ما دار بس بر او در دو دست او کرد و او این جسم است سر زان چون ز غم می ساز شیدن قوی در نماز اقترا آن کشتی که غرق خواست شد اندر آن ساحل را میزد چون شید از سوی ریاد او این ستاره کی در آن قبابیم نفره دو او بهما بر خاسته عمد ما و نذر ما کرده بجان آزمان دیده در آن صد زنگی همچو در شکام جانکندن سستی بر فلک ایشان شده و دو سه عاقبت خواهد بدین اتفاق دست شان کرفت بزوان قطب و شاستناه و در با عاقل اول دیده آخران حرم در سیلاب کی اندر بود تصویرات مرد حارم تو همان آیدش ای ستاد دنیا زیر آب شور زنده است باقی انچنان که ناگهان شیر سی
---	---	---	--	--	--

مستطیبات بمضون این
 صفت از روایت ابو موسی
 تمام آن کلماتی که در این کتاب
 در آن است اقترا آن کشتی
 در آن است اقترا آن کشتی
 در آن است اقترا آن کشتی

مکنیم ای خواجه دست از ما دار بس بر او در دو دست او کرد و او این جسم است سر زان چون ز غم می ساز شیدن قوی در نماز اقترا آن کشتی که غرق خواست شد اندر آن ساحل را میزد چون شید از سوی ریاد او این ستاره کی در آن قبابیم نفره دو او بهما بر خاسته عمد ما و نذر ما کرده بجان آزمان دیده در آن صد زنگی همچو در شکام جانکندن سستی بر فلک ایشان شده و دو سه عاقبت خواهد بدین اتفاق دست شان کرفت بزوان قطب و شاستناه و در با عاقل اول دیده آخران حرم در سیلاب کی اندر بود تصویرات مرد حارم تو همان آیدش ای ستاد دنیا زیر آب شور زنده است باقی انچنان که ناگهان شیر سی	مکنیم ای خواجه دست از ما دار بس بر او در دو دست او کرد و او این جسم است سر زان چون ز غم می ساز شیدن قوی در نماز اقترا آن کشتی که غرق خواست شد اندر آن ساحل را میزد چون شید از سوی ریاد او این ستاره کی در آن قبابیم نفره دو او بهما بر خاسته عمد ما و نذر ما کرده بجان آزمان دیده در آن صد زنگی همچو در شکام جانکندن سستی بر فلک ایشان شده و دو سه عاقبت خواهد بدین اتفاق دست شان کرفت بزوان قطب و شاستناه و در با عاقل اول دیده آخران حرم در سیلاب کی اندر بود تصویرات مرد حارم تو همان آیدش ای ستاد دنیا زیر آب شور زنده است باقی انچنان که ناگهان شیر سی	مکنیم ای خواجه دست از ما دار بس بر او در دو دست او کرد و او این جسم است سر زان چون ز غم می ساز شیدن قوی در نماز اقترا آن کشتی که غرق خواست شد اندر آن ساحل را میزد چون شید از سوی ریاد او این ستاره کی در آن قبابیم نفره دو او بهما بر خاسته عمد ما و نذر ما کرده بجان آزمان دیده در آن صد زنگی همچو در شکام جانکندن سستی بر فلک ایشان شده و دو سه عاقبت خواهد بدین اتفاق دست شان کرفت بزوان قطب و شاستناه و در با عاقل اول دیده آخران حرم در سیلاب کی اندر بود تصویرات مرد حارم تو همان آیدش ای ستاد دنیا زیر آب شور زنده است باقی انچنان که ناگهان شیر سی
--	--	--

۱۰۴

مکنیم ای خواجه دست از ما دار
بس بر او در دو دست او
کرد و او این جسم است
سر زان چون ز غم می ساز
شیدن قوی در نماز اقترا آن کشتی که غرق خواست شد
اندر آن ساحل را میزد
چون شید از سوی ریاد او
این ستاره کی در آن قبابیم
نفره دو او بهما بر خاسته
عمد ما و نذر ما کرده بجان
آزمان دیده در آن صد زنگی
همچو در شکام جانکندن سستی
بر فلک ایشان شده و دو سه
عاقبت خواهد بدین اتفاق
دست شان کرفت بزوان
قطب و شاستناه و در با
عاقل اول دیده آخران
حرم در سیلاب کی اندر بود
تصویرات مرد حارم
تو همان آیدش ای ستاد دنیا
زیر آب شور زنده است باقی
انچنان که ناگهان شیر سی

نور بیستی نمانده در عدم	گفت یارب منکر اندر فعلت	درد زین عیش بندید	در کل تره نقین تمام است	نور بیستی در اول نیر	نور بیستی در اول نیر
دست نشان کبری شرعی کنان	ای کیم وای ریم سر برد	بسی ل فرود را کلین است	آن دل که اسما نه بر است	ز آنکه کز آب منکوب است	بسی ل فرود را کلین است
در کله از بسکالان یاری	بش استحقاق بخشیده عطا	در شسته و بی آمده وانی نشو	ترک گل کرده سببی به آمده	با کشته او در کل صافی نشو	در شسته و بی آمده وانی نشو
در حیرت از ما همه کس امان و خطا	ما از او حرص خود را سوختم	بهر حیرت جذب کن تا از طریق	بهر کوه بدین ترا در خود کشم	آب ما بجز کس کل ما نیست	بهر حیرت جذب کن تا از طریق
وین و عار اسم ز تو ناموستم	حرمت کنی دعا اموستی	ترک آن بندار کن در من آ	آب و گل خواب که در دریا بود	لا ف تو محروم میدار و ترا	ترک آن بندار کن در من آ
در چنین ظلمت چراغ انوروستی	مکش میرفت از خوشبختی دعا	کل ما بند شکسته او بندستقل	آن کشیدن است به کل آب را	کز ما بند پای خود اوزوست کل	کل ما بند شکسته او بندستقل
بجز و اوزی سپر اندر بر ما	آن دعا حق میکند چنان نیت	خواه مال خواه جاد و خواه	خواه باغ و هر که تبخ و چمن	همچنین بر شهوتی اندر بر ما	خواه مال خواه جاد و خواه
آن دعا و آن اجابت ز خدا	خومی حق و از زود اصلاح کما	جوان نابانی آن تجارت میریزد	این خار غم دلیل آن شد است	مرگی ز بهیتر استی کشند	جوان نابانی آن تجارت میریزد
در مقام سخت و در روز و روزگاری	ارتر تم و دستگیران نیت	تا نگر و دعا لب و بر تو آید	سر کشیدی نو که در صا صیدم	جز ما با از ضرورت زین کبر	تا نگر و دعا لب و بر تو آید
و اهل کشتی را بجهت خود بخوان	با ویا ندر و بهار او شکار	که تمام آب و جوارح بود	دل تو این اوده را بند است	اینجا که آب در کل کشند	که تمام آب و جوارح بود
خود را و اواری که آن را باشد	از صلالت بو سه بار ووم	کوه بود در عشق شیر و آب من	لطف شیر و آب من کلین است	خورد و اواری که آن را باشد	کوه بود در عشق شیر و آب من
بسی بود دل جوهر عالم غرض	ما جو در با سیم و با کرام	سایه دل جرم بود دل غرض	آن دل که عاشق مال است جاد	بسی بود دل جوهر عالم غرض	سایه دل جرم بود دل غرض
یا خیا لا که در ظلمات او	وم جینا هم ز سرستلال مگر	میرستند نشان مرا کفایت کوه	دل نباشد غیر آن در بار او	یا خیا لا که در ظلمات او	میرستند نشان مرا کفایت کوه
نه دل نذر صد هزار سال غما	تا با فسون مالک است با شوم	در یکجا باشد که است آن کدما	انجمن دل بر باد اول کوه	نه دل نذر صد هزار سال غما	در یکجا باشد که است آن کدما
بره دل اهل دل را بچو	جوان بابستانی رسی خندان	تا شود و آن بریزه چون کوهی	دل محطت تا درین خطه بود	بره دل اهل دل را بچو	تا شود و آن بریزه چون کوهی
از سلام حق سلامت ما سار	ای جو خرنده در حرف کون	بیکند بر اهل عالم از شمشاد	بیکر او امین در دست و شمشاد	از سلام حق سلامت ما سار	بیکند بر اهل عالم از شمشاد
و امن توان نیاز دست حضور	در سواهی که گویند نیت	بسی منزه و در امن است	تا ندر و دست زان سنگها	و امن توان نیاز دست حضور	بسی منزه و در امن است
سنگ بر کوهی تو در آستان	در سبزه در کوهی حیات دنیا	بهم رسک سیم و زر چون کوه	از خیال سیم و زر چون کوه بود	سنگ بر کوهی تو در آستان	بهم رسک سیم و زر چون کوه
کی نماید کوه کار سنگ سنگ	رو سها تو سوسی که شمشاد	تا نگر و عقل در امن است	بهر عقل آمدن موی سبب	کی نماید کوه کار سنگ سنگ	تا نگر و عقل در امن است
چو کشتی و ادر بر آستان	خسب کوهی در نظر مان رود	نشد نماز آنجا حیات هم تمام	نشین آقا و نشان ما بسکده	چو کشتی و ادر بر آستان	نشد نماز آنجا حیات هم تمام
مرگی با آن که کشتند		انکار کردن آنجا حیات بر دعا و شفاعت		مرگی با آن که کشتند	

غبار
غفلت و کار
نازمودگی

رحم او بر شهید و انکار ذبیح	تو توبانی غم در عین	در بیستی نمانده در عدم	گفت یارب منکر اندر فعلت
ای رسیده دست تو در بر	نوش سلامت نشان ساجل با بر	دست نشان کبری شرعی کنان	ای کیم وای ریم سر برد
ما از او حرص خود را سوختم	ای بد او را یکجان چه بجزم	در کله از بسکالان یاری	بش استحقاق بخشیده عطا
حرمت کنی دعا اموستی	ای عظیم از ما کما بان عظیم	در حیرت از ما همه کس امان و خطا	ما از او حرص خود را سوختم
مکش میرفت از خوشبختی دعا	دستگیر و در منا توستی	وین و عار اسم ز تو ناموستم	حرمت کنی دعا اموستی
آن دعا حق میکند چنان نیت	همچنین بر شهوتی اندر بر ما	در چنین ظلمت چراغ انوروستی	مکش میرفت از خوشبختی دعا
سند کان حق حسیم و بر و بار	آن اهل های بچو آن خود و بگر است	در مقام سخت و در روز و روزگاری	سند کان حق حسیم و بر و بار
ارتر تم و دستگیران نیت	و انعطاف مخلوق نه اندر میان	و اهل کشتی را بجهت خود بخوان	ارتر تم و دستگیران نیت
با ویا ندر و بهار او شکار	مهربان بی رنومان باری کرد	خود را و اواری که آن را باشد	با ویا ندر و بهار او شکار
از صلالت بو سه بار ووم	سین بچو آن خود را اسی بکلا	بسی بود دل جوهر عالم غرض	از صلالت بو سه بار ووم
ما جو در با سیم و با کرام	که مکر با زوی ایشان در ضرر	میرستند نشان مرا کفایت کوه	ما جو در با سیم و با کرام
تا با فسون مالک است با شوم	عشق با اوم تو و با ز کین	در یکجا باشد که است آن کدما	تا با فسون مالک است با شوم
جوان بابستانی رسی خندان	رو به با پار اکمه راز سیر	تا شود و آن بریزه چون کوهی	جوان بابستانی رسی خندان
ای جو خرنده در حرف کون	حیل بار کیت چون دم است	بیکر او امین در دست و شمشاد	ای جو خرنده در حرف کون
در سواهی که گویند نیت	طالب حیرانی حلقه است	از خیال سیم و زر چون کوه بود	در سواهی که گویند نیت
رو سها تو سوسی که شمشاد	در کوهی و در حیرانی قلیت با	بهر عقل آمدن موی سبب	رو سها تو سوسی که شمشاد
خسب کوهی در نظر مان رود	ای تعظیم سیم جای و پیش	نشین آقا و نشان ما بسکده	خسب کوهی در نظر مان رود
	چون دراوت بندگی دوستی		
	رو به با این دم حلیت در اصل		
	تو دل منظور و حق آنکوشی		

نور بیستی

در سوره مؤمنان در سجده
قال رب افرغ مني قلبك
تسكنا ثم انزلنا من السماء
ماء فاصبرنا به

من طين
من خلت من نار و خلقت
من نار و خلقت

گفت هر یک من که در سجده	گفت ما که این امام ما زود	گفت آن که ای بار حقین	چون نظر کردم سپس تا تکمیل	نجیب و زار است بلا نیک	در قیاب تو شد آندهم	اینان نهان شدند از چشم ما	نوکوی من در حق آندهم نظر	کار این در جهان شد هر کس	چشم ایستاد از ایکم هر کس	همین چو کین کنی در حق تو	نیک بنکر اندرین محبت	مرکز اول یک باشد عزت دل	یادم آمدان حکایت کائن	چین از کین سیم بعضی حال	صاحب کاوش بر کوی کین	گفت من روزی حق تو آقا	چون دیدم کار و ابراهیم	ابو چشم آمد بر پاش کز گفت	می کشیدش تا با او نوی	این چو سکوئی عاچ بود
این دعا از برون نه زاندر	بوالفضولانه مناجاتی کرد	کرده بر خا تر طاق اعترا	رفته بود نماز حاکم خود تمام	نهفتان با و نه کردی بد	چون پوشت سیدتی چشم ما	عمر با در شوق ایشان گفت	که بشردیدی تو ایشان از جان	گفت من از چشم آدم بر طین	همین مبرامب ایشان از کوی	کو کوی سکو کوی جان چون قات	که دعا است حق بر سنج	آن دعایش میرو تا ماد و اطلال	بی شکار و رنج کوی اشتغال	چون زار فضل حق محبت	اول طهر از نصاب اندر آ	نمک نوبت و کاوی احد	روزی من بود چشم نمک جواب	چند شستی زور و نیش شکفت	عقل در تن آورد و با چشمش	اندرون لایبسی خون خوردیم
این دعا از برون نه زاندر	بوالفضولانه مناجاتی کرد	کرده بر خا تر طاق اعترا	رفته بود نماز حاکم خود تمام	نهفتان با و نه کردی بد	چون پوشت سیدتی چشم ما	عمر با در شوق ایشان گفت	که بشردیدی تو ایشان از جان	گفت من از چشم آدم بر طین	همین مبرامب ایشان از کوی	کو کوی سکو کوی جان چون قات	که دعا است حق بر سنج	آن دعایش میرو تا ماد و اطلال	بی شکار و رنج کوی اشتغال	چون زار فضل حق محبت	اول طهر از نصاب اندر آ	نمک نوبت و کاوی احد	روزی من بود چشم نمک جواب	چند شستی زور و نیش شکفت	عقل در تن آورد و با چشمش	اندرون لایبسی خون خوردیم

من یقین

من یقین زانم دعا شد	ای دعا تا جنب خالی را زان	کر چنین بودی عالم بدین	روز و شب اندر دعا و در	کسب کوران بود لاله دعا	این دعا کی باشد از سباب	در کد امین فقرت این شرح	او بسوی آستان سیکر و رو	در دل من آن دعا انداختی	دید یوسف آفتاب و استرا	ز اعتماد آن نبودش هیچ	چون در افکندند یوسف را بجا	قائل این بابک اندر نظر	چاه شد بروی زان بابک غلغل	همچو کانی ذوق آن بابک است	تقدیم تخی چو شک کوه می شود	سر که خوانی و دید روز است	گفت تصدقش کرد و پوزاد	زار زوی با و صد قاسم بره	چو بر شد از روی صد و دل	وام در شرح این نمک کرد
گفت کرده ایمین یا مسلمین	ای مسلمانان دعا مال را	کر چنین بودی که ایمین	تا تو ندیدی هیچکس بدین	خلق گفتند این مسلمانان گشت	سج و بخشش از دست اعطا	اندر او حسرت در زان	من دعا با کرده ام زمین آرزو	من نمیکردم که زان دعا	اعتقادش بود در خوابت	اعتقادی داشت او بر تو	که تو زور می شد شوی ای پاد	توفیق و رحمتی و سندی	مرخصا که بعد از انش سیرید	تا نباشد در بلا شان اعتراف	کاش اگر از آن کوه بودست	میگشت چون شتر است و جوال	اشتر از قوت چو شیر تر شد	در است آن کوهین خوانی بد	پای پیش و پای پس راه و	چون نماز و شرح از غیبی کن
گفت کرده ایمین یا مسلمین	ای مسلمانان دعا مال را	کر چنین بودی که ایمین	تا تو ندیدی هیچکس بدین	خلق گفتند این مسلمانان گشت	سج و بخشش از دست اعطا	اندر او حسرت در زان	من دعا با کرده ام زمین آرزو	من نمیکردم که زان دعا	اعتقادش بود در خوابت	اعتقادی داشت او بر تو	که تو زور می شد شوی ای پاد	توفیق و رحمتی و سندی	مرخصا که بعد از انش سیرید	تا نباشد در بلا شان اعتراف	کاش اگر از آن کوه بودست	میگشت چون شتر است و جوال	اشتر از قوت چو شیر تر شد	در است آن کوهین خوانی بد	پای پیش و پای پس راه و	چون نماز و شرح از غیبی کن

من یقین زانم دعا شد
ای دعا تا جنب خالی را زان
کر چنین بودی عالم بدین
روز و شب اندر دعا و در
کسب کوران بود لاله دعا
این دعا کی باشد از سباب
در کد امین فقرت این شرح
او بسوی آستان سیکر و رو
در دل من آن دعا انداختی
دید یوسف آفتاب و استرا
ز اعتماد آن نبودش هیچ
چون در افکندند یوسف را بجا
قائل این بابک اندر نظر
چاه شد بروی زان بابک غلغل
همچو کانی ذوق آن بابک است
تقدیم تخی چو شک کوه می شود
سر که خوانی و دید روز است
گفت تصدقش کرد و پوزاد
زار زوی با و صد قاسم بره
چو بر شد از روی صد و دل
وام در شرح این نمک کرد

گفت کرده ایمین یا مسلمین
ای مسلمانان دعا مال را
کر چنین بودی که ایمین
تا تو ندیدی هیچکس بدین
خلق گفتند این مسلمانان گشت
سج و بخشش از دست اعطا
اندر او حسرت در زان
من دعا با کرده ام زمین آرزو
من نمیکردم که زان دعا
اعتقادش بود در خوابت
اعتقادی داشت او بر تو
که تو زور می شد شوی ای پاد
توفیق و رحمتی و سندی
مرخصا که بعد از انش سیرید
تا نباشد در بلا شان اعتراف
کاش اگر از آن کوه بودست
میگشت چون شتر است و جوال
اشتر از قوت چو شیر تر شد
در است آن کوهین خوانی بد
پای پیش و پای پس راه و
چون نماز و شرح از غیبی کن

گفت هر یک من که در سجده
گفت ما که این امام ما زود
گفت آن که ای بار حقین
چون نظر کردم سپس تا تکمیل
نجیب و زار است بلا نیک
در قیاب تو شد آندهم
اینان نهان شدند از چشم ما
نوکوی من در حق آندهم نظر
کار این در جهان شد هر کس
چشم ایستاد از ایکم هر کس
همین چو کین کنی در حق تو
نیک بنکر اندرین محبت
مرکز اول یک باشد عزت دل
یادم آمدان حکایت کائن
چین از کین سیم بعضی حال
صاحب کاوش بر کوی کین
گفت من روزی حق تو آقا
چون دیدم کار و ابراهیم
ابو چشم آمد بر پاش کز گفت
می کشیدش تا با او نوی
این چو سکوئی عاچ بود

قال السید علی
العلوی
فی
الاصحاح
الاولی
و
الثانی

گفت کورم خواند بر چه	پس بیسیار قیاس است	من دعا کورانه کی میگردم	خبر بخانگی که کی او دردم
کورا از حلقان طبع اردو قبل	من ز تو گزشت هر دو اسهل	آن کی کورم فر کوران	اونیا ز جانی اخبارم ندید
کوری عشقت این کوری من	حب یعنی و یصم است آسین	کورم از غیر خدا سپ نامیده	سقتضا عشق باشد این
تو که پستانخی کور نام دارد	و ایرم بر که لطفت ای دار	آنچنانکه یوسف صدیق ا	خواب نمویوش گشتن گنگا
مهره لطف تو هم خوابی بود	این دعا سجدیم با روی نبود	می ندانم عشق اسرار او	را از سید اشک کفرا مرا
حق نشانت آمد و اندر از آن	غیر عظیم سر دست عیب	خضم گفتش حق پوای تنه	از چه سوی آسمان کردی تو
شیدی ای روی غلط می آید	لاف عشق لاف تربت بی	با که امین روی چون ل	روی سوی آسمان کرده
علتای در شهر افتاده آری	آن سلمان نیند روی زمین	کای خدا این بنده را رسوا	کردم هم ستم بد امکان
تو همیدانی و شهبان دراز	که همیشه اندم ترا با صد	بش این کوران کوفه خود	بش تو همچون چراغی روشنی
کاوس خواند از من خدای	شنیدن او و علیه السلام سخن	چون فرستادی کورم خطا	چون فرستادی کورم خطا
چو که او و منی آمد برون	گفت مین پرست این جهان	کاوس در خانه او نشاند	کاوس در خانه او نشاند
گشت کاوس را سپهرش کجا	کاوس گشت او پنهان کن ما	گفت او و منی کای بود کورم	چون تفت کردی تو ملکاتم
بهین بر کنده که کوهت بار	تا بیکسو کرد و این خوبی کار	گفت ای او و منی کورم سوال	روز و شب مذر و عاودر
این همی ستم زیزه ان کاجی	روزی خواهم حلال ز بی عنا	مردوزن بر ناله من و ا	کو دو کان این ناچار او ا
تو بر سر از هر که خوانی من	تا بگوید بی شکنجی ضرر	هم همی پارس هم بهمان	که چه میگفت این کدای تو
بعد ازین جمله عاود این	ایرم اندر خانه کاوی با کمان	چشم من تاریک شدنی بر لوت	شادی آنوقت بوال آمد
گشتم از آما و هم من گمان	حکم کردن او و علیه السلام	که دعا من شنود آن غیب ان	که دعا من شنود آن غیب ان
گفت او و این سخن سهار	چمت شرعی درین دعوی بود	تور و او اداری که من بیستی	تور و او اداری که من بیستی
ای کج شدت خریدی از من	رویح را چون بی ستانی خانی	کسب را همچون روایت آن	کسب را همچون روایت آن
آنچه کاری در دوی آن است	در زمان سید او بر تو نشاند	رویده مال مسلمان کجی	رویده مال مسلمان کجی
گفت ای شد تو همی کورم	که همی کورم اصحاب ستم	پس دل ای را بر او رو	پس دل ای را بر او رو

کذا ایها کذا طاق است و جملت

سجده کردی گفت ای انامی	تضرع آن شخص از او و علیه السلام	در روز شنبه تو اندر دل	سجده کردی گفت ای انامی
گفت مین هر روزی خوابان	مهرتس و این عاوی و ایکن	خوبی دارم در نماز آن لطفات	گفت مین هر روزی خوابان
نام و باران نور از روزم	سینه در خانه ام از	تیشه در سر چنگم زن سپا	نام و باران نور از روزم
نور این دانی که حیوان میم	لبس چه کز سنا بود بر او	رفتیم بهر نماز آن صلا	نور این دانی که حیوان میم
نیست و ستوری که گزشتی	کرد از دریای راز آسین	پس که پاشش کشید ز بس کجا	نیست و ستوری که گزشتی
در فروبت و رفت کجا	در خلوت رفتن او و علیه السلام	حق نمودش آنچه نبودش تمام	در فروبت و رفت کجا
روز و شب مذر و عاودر	از خدای نوشتن خبری	کاوش که خورشید بر تو میم	روز و شب مذر و عاودر
کاوش که خورشید بر تو میم	ای رسول حق چنین باشد	گفت او و منی کورم سوال	کاوش که خورشید بر تو میم
گفت او و منی کورم سوال	چون خدا پوشید بر تو ای جبرائیل	رفتیم بهر نماز آن صلا	گفت او و منی کورم سوال
چون خدا پوشید بر تو ای جبرائیل	که سطر شد زمین و آسمان	چنین شمشیر بر ما	چون خدا پوشید بر تو ای جبرائیل
چون خدا پوشید بر تو ای جبرائیل	که سطر شد زمین و آسمان	چنین شمشیر بر ما	چون خدا پوشید بر تو ای جبرائیل
چون خدا پوشید بر تو ای جبرائیل	که سطر شد زمین و آسمان	چنین شمشیر بر ما	چون خدا پوشید بر تو ای جبرائیل

Copyrighted by the University of Toronto

ای بر دست آورده و در کفین	کوه مرت سید است حاجت	نیت حاجت شهر کشتن در کفر	بهر ایشیت و قفند
نفس تو مردم بر او صد بار	که بپسندم منم اصحاب	خبر و نام سوی کل خود دم	من نورم که سوی حضرت شام
همچنان کین ظالم حق شناس	سهر کاوی کرد چندین تناس	او این صد کاوی در دست	نفس نیست ای سهر از سوی
نیز روزی با خدا زاری کردی	یا ربی ما داز و یکدم درد	کای خدا خصم را چو سوز	که سسش کردم ز میان سوز
که خطا گشته و بت رعافدا	عاقله جانم بوی زار است	سنگ می بود بر دست غفار	این بود انصاف نفس جان
چون برون رفته سوسویان	بر برون رفته سوسویان درخت از برای اظهار آن		گفت و سسش از برین بدست
ماکنه و جسم او میدکنم	تا لوی عدل ز جسم ازیم	گفت ای سگ بدین کشته	تو غلامی خواجه زین رو
خواجه را کشتی و بردی مال	کرد زیدان کسکار احال	آن زنت اورا کزیک بوده	با سپین خواجه بنام بوده
سرجه نوز زاید داده یا کز	ملک و ارت باشد بنما	تو غلامی کسب و کارت ملک	شرح هستی شرح بستان روگو
خواجه کشتی با ستم زار زار	هم بر انجا خواجه کویان زینما	کسب سرش با کار و زین زینما	باز کار و بد این زمین آهین
کار دار اشتاب کردی ز خاک	از خیالی که بریدی سمناک	نام این سگ هم نوست کار	کرد با خواجه چنین کمر و ضرر
همچنان کرد و نه چون کشتند	در زمین آن کار و ما سمر	و لول در جنس افتاد از ما	سریکی ز نار میرد از سنا
جمله از او کشتند عذر خوا	تقصاص سر سوسویان او در علیه السلام آن خوبی و محبت		زانکه بدین کشته بودند تیار
بدر از آن کشتش بالای او خوا	دا و خود بستان تو از این	هم بدین سخنش نبردان	کی کند کشتش حکم حق خلاص
حکم حق کردی مو اسبا کتد	چون که از حد بگذر و رسوا	خون تشبیه و رفته در موی	سیل جنت و جوی کشت شکلی
اقتضای او ری رب دین	سر بر او ز خمیر آن این	کان ظان چون چشده مالش چو	همچنان که جوشد از کله از کشت
چو شش خون باشد آن و اینما	خارشش لها و حث و ما	چونکه سید اکتست سر کار او	سجده او شد فاشش و دو تو
خلق جمله سر چشده آمدند	سر سجیده بر زمینها میزدند	ما همه کوران اصلی بوده ایم	و آنچه میفرموده نشنودیم
از تو ما سد کون نجای بودیم	لیک سعد و دم چون بی بودیم	سنگ با تو در سخن آید بهیر	کز برای غر و طالو تم کبیر
تو بر سگ و فلان حق کردی	صد سره از آن مرد در اینم	سنگهای صد سره از آن	سریکی سر خصم را چو خواره
این خرد است تو چون بودم	چون زده سازی ترا معلوم	کو سنا با تو رسایل شد	با تو میخوردند چون سستی بود

خاک بر سر کرد و جامه بر روی	تا کرد و طاهر از وی است	در روز کارت سست کردی	یکدیگر برین شمع را اند
گفت چون بت نبودی	باز و او دشمن پیش خویش	زین سخن او دوازده خشمنا	ای دروغ از جو تو می خاشاک
سید وید از جهل خود بالابست	سنگ بر سینه میزد و با دود	سنگدان او شد زان روز	بندگان او شدند از روز
کوبد و خشمه سو همچون سنی	ظالم از مظلوم کی زانگی	ظالم از مظلوم کی زانگی	ظالم از مظلوم کی زانگی
حضم مظلومان بود او از بوی	ورنه آن ظالم کفشت از بوی	مشم شیر از است ز سگ	تا تو از چشم بر بسکین
که کثیر و صید از سگ کجا	کای نمی محبتی بر ما سنی	روی در او دگر دندان	از کین سگشان سوی او دود
کان سر مکتوم او کرد و دید	غرم کردن او در علیه السلام خواندند جنس حق بدان صحرا که راز		
شاخها نیش نهد و بار	اشکارا کند و جتتا سمد ایش از قطع کند		
خواجه کشت این محوس	تا بدین سر نهان اکت شوم	در فلان صحرا درختی سست	سوی صحرا بود آن مامون
طفل بود زین نزار او خوا	بوی خون می آیدم از پنج او	خون شدت اندر برین	سخت را سخ خیمگاه و پنج
نه نوز روز و نه سوسا	این غلام از دست ای آواک	این جوان از خواجه او خوا	مال او برداشت این قلیت
میزند شمش زنده اورا بر زمین	آخر از ما شکری بقیست با	که عیال خواجه را روزی	تا کتون جدم او پیشیان
برده خود را چو در سپیدند	یاد ما و روز تقیست	تا کتون از بر یکا و این	چند ایاز ایک لقمه خست
کا و دوزخ را پیدار ملا	در نه می پوشید چش و الله	کاشم و فاسق زین روگو	او چو برداشت برده از
چشمیر تو کوا سی میدند	که بپسندم که دارم شما	که بپسندم که دارم شما	ظلم سوز است در امر جان
سبکت ظلم سرت را موی	کوا سی داوین است و با و سر و زبان ظالم هم در دنیا		
خاصه وقت جوش خصم و ام	خاصه و سرنگ چشم گفت کو	که کوه تو اعتقادت و کیم	چون موکل میشد و بر تو سیر
هم تو اند شمشیر از بر	چون همیکدیگر کوا سی کجا	که موی را کن مرا ای دست با	چون موکل میشد و ظلم و جفا
	سپس موکلها او بیک روز	تا لوی را از زجر سوزاند	سپس جانکس کین موکل میکنند

زنده کی خوشی کسر وقت است	از دم تو خوب را اما دوست	صد هزاران چشم که گشاده است
و ان تقوی تر ز نهمی کن آ	بیان که نفس از حی جان آن غایت کوشنده کا و عقل است	جان حله جزات نیست خود
کو بخشد مرده را جان بد	تو است پیش که مایه تن است که بقوت یاری او توانم ظلم	گشته شد ظالم جهانی زنده
سر کی از تو خدا را بشد	عقلی که گشت تو از گشتن روزی حلال بی کسب و رنج	نفس خود را کش همان زنده
خواج را گشتت در اندیشه	خوشین را خواج که دست و پهن	مدعی کا و نفس است سین
بر کشنده کا و تن منگوشو	ان کشنده کا و عقل است و	عقل اسیر است و پیجو ایدر
انکه کشنده کا و را کاصل جز	روزی برنج و نمک بر طبق	نفس کوید چون کشتی تو کای
نفس عقلی خواج است و پشوا	خواج را و عقل مانه پشوا	روزی برنج که کسب انی که
کنج اندر کا و دان ای کج و کا و	لیک موقوف بر تو مانا	دوش خیزی خورد هم در تمام
سر چه می آید ز پنهانجا است	دوش خیزی خورد هم در تمام	چشم بر سباب از چه دو چشم
در سبب منگور در ان کج نظر	ست بر سباب سبابی در	انیا در قطع سباب است
پیراعت چاش کندم با	بی سبب بر سر را کج گشتند	ریک ما هم آرد شد از سبب
عز و دوش و بهلاک بود	جمله قرآن است در قطع سبب	منع با سبلی در و سبب نکند
سنگ مرغی کو بیالابر زنده	پهل را سوراخ سوراخ	دم کا کشت به مستول زن
خون خود جوید ز خون بالا خورشید	حلق بریده جدا جای تو	مخچین ز آغاز قرآن تمام
بند کی کن تا آید اشود	کشف این نذر عقل کار افزا	بند مستولات آرد فلسفی
مخده حیوان همیشه پوست جو	عقل عقلت مغز و عقل است پو	مغز جوئی از پوست و از و صد
عقل کل کی کام بی یقین	چون که قشر عقل صدر با و	عقل و فتر با کدی کس سبب
نور ما ش بر دل جان بار	از سبب دی و ز سبب سبب	آن سیاه و ابر سبب از قدری
بی زدن میان کسب است	قیمت میان کسب از زرت	چنان که قدر تر از جان بود
سج گشتی کا و از استیون	کبری جان زنده پیوسته	پهن کج کسب با طقه جو کسب
لیک گفت سالکان پادری	کر چه مرقری سخن آری بود	

زنده کی خوشی کسر وقت است	روز می برنج خود سبب	شده که صدق قرآن می	ز که هم تو دیت و انجیل بود
و ان تقوی تر ز نهمی کن آ	ز انکه نفس مانان انان بود	بی صدای باغبان برنج	بلکه ز رقت از خداوند
کو بخشد مرده را جان بد	روز می جان کی بری با سبب	مان بی سفره ولی را بهره آ	ذوق چندان نقش جان چون
سر کی از تو خدا را بشد	صاحبان کا و در ام نگاه	از بن زمان شود اورام	نفس چون باشع سید کام
خواج را گشتت در اندیشه	نفس از در است با صد زور	بر سک نفست که باشع	عقل کا غایب ای پشوا
بر کشنده کا و تن منگوشو	کر تو خواسی امینی از زور	چون خزان شش کسب کسب	کر تو صاحب کا و را غایبی
انکه کشنده کا و را کاصل جز	صد زبان به مرز با نش صد	تا ز خاک او برید صد کسب	خاک شود بر شش شش با صفا
نفس عقلی خواج است و پشوا	مدعی کا و نفس آمد نصیح	ان زمان صد کسب کسب	چون تریک و ملی صد شو
کنج اندر کا و دان ای کج و کا و	نفس السبج و مصحف	ره سازد زنده آگاه	شده از سبب سبب آگاه
سر چه می آید ز پنهانجا است	سوی حضرت آورده بود	خوشین ابوم سرو هم کسب	مصحف و سالوس او با کسب
در سبب منگور در ان کج نظر	ز انکه او از خار عقل تو بود	نفس طلسمانی بر چون کسب	عقل نورانی و کج کسب
پیراعت چاش کندم با	باشش با شش بران سوی پشوا	بر و تو سگ بود شش کسب	ز انکه او در خانه عقل تو بود
عز و دوش و بهلاک بود	مر که جنس است با او پشوا	او کسب در جوی القاب	کا کسب من خاند عام شهر
سنگ مرغی کو بیالابر زنده	خلق جمله علی انداز کسب	مر که ان در مقام دل نشا	کو سبب کسب و جنس انما
خون خود جوید ز خون بالا خورشید	چون رصبا و می نشو و او از	مر که بی تیسر کسب	مرخی و عوی او کسب
بند کی کن تا آید اشود	رسته و پسته شش کسب	پهن از و کسب از کسب	نقد را از قلب نشا سبب
مخده حیوان همیشه پوست جو	پهن از و کسب از کسب	چونش این تیسر بود کسب	انجین کسب که در کسب
عقل کل کی کام بی یقین	کسب از کسب از کسب	کسب از کسب از کسب	عسی بر کسب کسب کسب
نور ما ش بر دل جان بار	باشتاب و پشوا کسب	در پست کسب کسب کسب	ان کی بر بی و پشوا کسب
بی زدن میان کسب است	کر بی رضات کسب کسب	پس کسب عسی کسب	بیکه و سبدان ز بی کسب
سج گشتی کا و از استیون	گفت از احمق کسب کسب	نصرت شش و خصم کسب	ار که انیسو کسب کسب
لیک گفت سالکان پادری			

که فسون عیب را ماوستی	گفت آری گفت آفتی	که فسون عیب را ماوستی	گفت آری گفت آفتی
نزد کل مرغان کنی ای خویسته	گفت آری آن منم گفت که تو	نزد کل مرغان کنی ای خویسته	گفت آری آن منم گفت که تو
سر چه خواهی میکنی اگر سبک	گفت آری گفت سبک ای خوی	سر چه خواهی میکنی اگر سبک	گفت آری گفت سبک ای خوی
میدع جان خلق تن در تن	گفت عیب کیدات باک	میدع جان خلق تن در تن	گفت عیب کیدات باک
برگر و برگر خواندند حسن	کان فسون اسم اعظم را که	برگر و برگر خواندند حسن	کان فسون اسم اعظم را که
بر سر لاشی نه انداختی شی	بر تن مرده بخوانیم گشتی	بر سر لاشی نه انداختی شی	بر تن مرده بخوانیم گشتی
رایک شد که روی ز روی سبک	سک خارا گشت آن خور	رایک شد که روی ز روی سبک	سک خارا گشت آن خور
او نشد این راه از اندو	این همان خست و آن بخا	او نشد این راه از اندو	این همان خست و آن بخا
احتمی رنجی است کوزم آورد	استار رنجی است کوزم آورد	احتمی رنجی است کوزم آورد	استار رنجی است کوزم آورد
چاره بردی نیار و در دست	آخچه دوع اوست مهر او کرده	چاره بردی نیار و در دست	آخچه دوع اوست مهر او کرده
و اینچنین زد و دم احمق از شما	اندک اندک آب را روز بود	و اینچنین زد و دم احمق از شما	اندک اندک آب را روز بود
ایست او از بی تو بگو	آن مسیحا را خذ از تو بگو	ایست او از بی تو بگو	آن مسیحا را خذ از تو بگو
چشم آن خورشید با اشراق	قصه اهل سبا و حاتم ایشان	چشم آن خورشید با اشراق	قصه اهل سبا و حاتم ایشان
در فسانه بشنوی ای کوه گان	آن سبا ماندند بر سر کلان	در فسانه بشنوی ای کوه گان	آن سبا ماندند بر سر کلان
کنج می جوید بر سر ویرانه	مزل با کوسید در افشا	کنج می جوید بر سر ویرانه	مزل با کوسید در افشا
سخت رفت وقت انداز	بس عظیم بود فراخ و بس از	سخت رفت وقت انداز	بس عظیم بود فراخ و بس از
لیک آنجا سده خام و خوار	اندرون جملایق مشا	لیک آنجا سده خام و خوار	اندرون جملایق مشا
از سبلمان کور دیده پایی	آن کی بس در برین دیده	از سبلمان کور دیده پایی	آن کی بس در برین دیده
لیک اشمن را جامه دور در	و آن در عور و برین لاشه	لیک اشمن را جامه دور در	و آن در عور و برین لاشه
که چه میگوید سپید او و نه	گفت که آری شنیدیم ما گشت	که چه میگوید سپید او و نه	گفت که آری شنیدیم ما گشت
خیز که بریم پیش از رخ سبک	گور گفت ای کاب تر و کاب	خیز که بریم پیش از رخ سبک	گور گفت ای کاب تر و کاب

میشود ز کبیر یاران	آن بر سینه گفت و ده دم	میشود ز کبیر یاران	آن بر سینه گفت و ده دم
وز نعت در وی بشنود	اندران در مرغ فریاد	وز نعت در وی بشنود	اندران در مرغ فریاد
عور گرفت و بدامش در	مرغ مرده خشک از رخ کلان	عور گرفت و بدامش در	مرغ مرده خشک از رخ کلان
بی سرو بی بن سبک نشاند	بر سر لاشی نهاد آن چنان	بی سرو بی بن سبک نشاند	بر سر لاشی نهاد آن چنان
کاستی کرد و چندان کی	زان میخورند چون خمیر	کاستی کرد و چندان کی	زان میخورند چون خمیر
مرسدان غور و نوبس	آنچنان که ز نوبس هر یک	مرسدان غور و نوبس	آنچنان که ز نوبس هر یک
با چنین کبری و خست	راه مرگ خلق تا بد است	با چنین کبری و خست	راه مرگ خلق تا بد است
کاب سپایی کار و است	بر در راه جوی نیایی آن	کاب سپایی کار و است	بر در راه جوی نیایی آن
اصی میا احمق حاسم	شرح آن کور و در بین	اصی میا احمق حاسم	شرح آن کور و در بین
ای سبک بر مختصر فسانه	اشنار روی در بکانه	ای سبک بر مختصر فسانه	اشنار روی در بکانه
عور بر سر سده که دانش بر	عیب خلعان بود در فشان	عور بر سر سده که دانش بر	عیب خلعان بود در فشان
او بر سینه آمد و عریان	دامن مرد بر سینه کی زند	او بر سینه آمد و عریان	دامن مرد بر سینه کی زند
از زمان دانه غمی گشت	بزرگم در دست حکم خون	از زمان دانه غمی گشت	بزرگم در دست حکم خون
کرستانی باره که بیان	همه ذکی دانند که او بجز	کرستانی باره که بیان	همه ذکی دانند که او بجز
محنتم چون عاریت	چون نباشد طفل را او نشنا	محنتم چون عاریت	چون نباشد طفل را او نشنا
چون ز غم آتش بر جانم	بسی بران مال را روی می	چون ز غم آتش بر جانم	بسی بران مال را روی می
از بی این عاقلان	بسی ترس غمیش بخوار	از بی این عاقلان	بسی ترس غمیش بخوار
کوبید او که روزگار	گفت از دور نیای معلوم	کوبید او که روزگار	گفت از دور نیای معلوم
عور ترسان که نم	خوندار در روز کار	عور ترسان که نم	خوندار در روز کار
اندو حاصی می مرد	چون با غم دامن	اندو حاصی می مرد	چون با غم دامن

قدرا چون قدر شکمش

که میگوید

سر خوشی کما بر تو نامش شود	اچو ان که رسد آتش شود	کیسای که بکستان	هر که در در انجمن است
پس خدای که از بول زنده	جون بیلدورتن نوگنده	پس عزیز کی بنام از کفار	جون نکات شد بر تو غار
آشنای عقل با عقل از صفا	جون شود سره هم فرون با	دوستی نفس با نفس است	تو یقین پیدا کردم گستا
ز آنکه نفسش کرد علت می	معرفت را از روی سادگی	گر بخوانی دوست را فردا	دوستی با نعل و با عقل کرد
از مسموم نفس جون با علتی	مرصه گیری تو عرض الهی	گر بگیرد کسی سگی شود	ور بگیرد هر دو لب شک شود
در بگیرد بختی بگری لطیف	بعد درکت گشت بی توغ	کس این را بشنید نیکم کند	خبر دیگر کو کین آن عضد
بجز دیگر تازه بر گرفته	باز فرو از آن شوی سرود	وضع علت کن چه علت تو شود	مر مدتی گشت بخت تو شود
تا که از گشته نبارد برکت	بشکافد کند صد خوشه کو	ما طیبیانیم و شاکر و حق	بجست زدم دیدار آن غلق
آن طیبیان طبیعت بگیرند	که بدل از راه نبضی بکنند	مادد بواسطه خوش کلیم	کز دست ما با عالی نظیرم
آن طیبیان غذا اندوختار	جان حیوانی در ایشان است	ما طیبیبیان فعالیم و فعال	مر هم ما بر تو نور جمال
کا چنین فصل ترانغ بود	و ایشان غصلی زده قاطع بود	انجمن تویی ترا پیش آورده	و ایشان تویی ترا پیش آورده
آن طیب بسیار بود بولی دلیل	درین دلیل ما بود حلی دلیل	انجمن از انجمن انکاست	پیش تو بهیم و بنجامیم
که تو خوانی این کزین نوعی	ز سر و شکست کوه غلبه	دست فردی می تو اوستا	دست زدم رسد از غلبه
بین صلابت بسیاری ماصور	کوکو اسی علم و طب نامعی	جون شما بته همین نوعی	داروی ما بکنیک بود
قوم گشتند ای گروه مدعی	کی شما صیاد و سمج و لید	حب جاه و سرور و در بر	همو ما با شید و درده بجز بود
چون شما در دام من بکشد	کردن اندر کوشش و افتادون	انیا گفتند این اعلت است	که شمار در خوشی این بجز این
مانجو اسیم انجمن لاف زود	می نه پس نداین که زود	استیاست این که در خلق	ما به گوری حجاب توست
دعوی ما را شنیدید و شما	کونی پسندید که جنس عمی است	افتابی در سخن آمد که شنید	ماش کرد ایم که چشمها
مر که کوید کو گفتش کوا	کودت ای کور از قوه	رو ز روش بر که بود جود	که بر اید روز بر جرم
تو کوشی آفت با کوه کوه	که صبا هست و تو اندر	بوری خود را کن ز کس	عین حسرتش کور شد از طبع
دردی پسین کمانی برده			خاشش در انظار فصل ما

قیمت سر کال میدانی کن	تور و ایا نار و اسی من تنیک	ارین رو از نار و اسی تنیک
جان حله علمیا است این	شکری سعیدی تو یما شسته	سعدیا و غمها و است
آن اصول این بر آتی تو	کو چینه حبه را جان	جان حله علمیا است خود
که برانی اصل خودی هر دور		از اصولیت اصول خویش
از چوب و از است از بر فراغ		اصل شان به بود آن اصل
از بری میوه ره هر دور شکفت		بس که می افتاد از بری غار
بر شدی زان میوه و مهنما		سک بر خود در خست است
بسته بودی بر میان زمین		خوشها رفت تا از بر آمدی
بزنتر رسیدی هم از کوه سترک		سک کلید کوشی در ز بر
بعد یک ساعت شدی خوش با صفا		جان ایشان اگر بگری شدی
ان بسیار روز ما کما ستم		که کویم شرح غمتها تویم
غیرت حق کار کردند روز ما		جون ز صبر روزنا شکری بیجا
مر که شکرا از بید خرد کوا		سینه سپهر انجا آمدند
کس چنین نعمت بشکری پس کند		شکر منم واجب آمد خرد
صد هزاران گل خار می کند		سر چینه شکر خوار سپیده
شکر چه گویم بر کوه زمین		قوم گفتند شکر ما را بر غول
مانجو اسیم اسباب فراغ		ما چنان بفرود گشتیم از خطا
طعم در بهار کی قوت شود		انیا گفتند در اول علتی
گشت ما خوش هر چه روی		چند خوش پیش تو آمدی
چش تو اوس بر است محترم		مر که شاد و آشتاد و یار تو
که شکر با آن صحت خواهد بود		اینهم از تا قیران بجا رفت

چو شرف باشد کوشی بجزا	خاصه کشتی ز سر کین تسلما	چو شرف با بر کوشی بجزا	خاصه کشتی ز سر کین تسلما
ای دروغ این دیده کور بود	کافانی اندر و ذره بود	ز آدمی که بود همیشه	ویریه ایس خطنی بود
چشم دیوانه بهارش نبود	زان طرف جنبید کور خاز	ای بسا دولت که آید کاه	بیش بی دولت که بود از راه
دی بسا معشوق کاید کسانا	بیش برکت زندان عشق	احضار او چنین حرمان بود	بسی سارو که باز راه را
این غلطه دیده در حرمان	دین سقلب قلب السقا	چون بت سکین شکار اهدا	لغت و کوری شمار اهدا
چون بشاید سکین انباز	چون نشاید عقل جان همراز	بیشه مرده سار اشد شکر کب	چون نشاید زنده سار از نیک
آن بت مرده تر کشیده شد	بیشه زنده تر کشیده شد	عاشق نوشید و صنت کرد	دم ماه از سار سار کیش
بی دران دم دولتی دوستی	نه دران سر دوستی لدنی	کر و سر کردن و دو آن نام	لا یقتند دور خوردن بود
آن جهان که بر حکیم غرقوی	در الهی نامه که خوش نشوی	کم قضو لی کن تو هر که قدر	در خور آمد کوشش سار شخص
شد مناسب عضو با اینها	شد مناسب و صفها با اینها	بسی سار با این مناسب شد	بسی سار با این مناسب شد
چون صفت با جان قرین بود	بسی سار با این مناسب شد	چون قلم در دست کاتبی	بسی سار با این مناسب شد
دیده دل ست این الصعین	چون قلم در دست کاتبی	اصح لطفت و قوری در میان	کاک ال با فیض و مطبوع میان
ای قلم که کرا اید استی	که میان صعبین کستی	جای و صعد و سرب و سرب	فرق تو بر باره است
این حرف عالمها از شیخ او	غرم صفت هم ز غرم و شیخ	خبر نیاز و خبر نضر راه	زین تعقل هم قلم آگاه
این قلم و اندر ولی بر قدر	قدر و خود سار اکتد کتبی	انچه در کوشش سار اکتد	تا ازل در با سار اکتد
کی رسد آن این سار است	آن سار است این سار است	توجه دانی سار ساری	باز لطف و این ساری
موسی از خود و صفا و بدو	از و با بد سار اول سار شود	چون چنان سار ساری اندر سار	توجه دانی سار ساری
چون غلط شد چشمه ساری	چون کند بدل کوشی غل	آن سار است او چو از راه	تا ز سار خور و خور کتد
این مثال آرد و سار	تا که شد طبعون حق تا یومین	این مثال آرد و سار	تا ز سار خور و خور کتد
این مثال آرد و سار	تا که شد طبعون حق تا یومین	این مثال آرد و سار	تا ز سار خور و خور کتد

نصل سعادت کور یاریت	در میان روز کفین و زک	انصتو ایندی با رجان	کشت از روزا تو بغیر و ش	چون طیبیا بر اکتد اریل	این طیبیا بر اکتد اریل	توم کشتد اینهمه درت	متر خور و یوم تا ما چون	این سار است این چه سار است	خود کجا کوسان کوشی	این بران ما کد کوشی	کرده سار انان چو سار	از سار کتد کوشی	شاه سار انان سار	دره سار انان کوشی	یک نشان است کد کوشی	چون دو سار از سار کوشی	بل باور کوشی سار	ما زان سار کوشی	این سار است کوشی	طلعت از و این سار
در روز ما ز می زمین کوشی	خوش سوار کوشی	آید از جانان سار	نیل جان و نزل راه و نزل	خود به سار و سار	متر خور و یوم تا ما چون	این سار است این چه سار است	خود کجا کوشی	این بران ما کد کوشی	کرده سار انان چو سار	از سار کتد کوشی	شاه سار انان سار	دره سار انان کوشی	یک نشان است کد کوشی	چون دو سار از سار کوشی	بل باور کوشی سار	ما زان سار کوشی	این سار است کوشی	طلعت از و این سار		
متر خور و یوم تا ما چون	این سار است این چه سار است	خود کجا کوشی	این بران ما کد کوشی	کرده سار انان چو سار	از سار کتد کوشی	شاه سار انان سار	دره سار انان کوشی	یک نشان است کد کوشی	چون دو سار از سار کوشی	بل باور کوشی سار	ما زان سار کوشی	این سار است کوشی	طلعت از و این سار							
متر خور و یوم تا ما چون	این سار است این چه سار است	خود کجا کوشی	این بران ما کد کوشی	کرده سار انان چو سار	از سار کتد کوشی	شاه سار انان سار	دره سار انان کوشی	یک نشان است کد کوشی	چون دو سار از سار کوشی	بل باور کوشی سار	ما زان سار کوشی	این سار است کوشی	طلعت از و این سار							

کیت کوشید آن بونان	یا مصان لشکر ز جوق روح	سج شاکت اندر کت	زده زده آب شاکت بر کت
خشم باری در چنان پلکان	کر بدندی بیل کش از رخا	انچنان سلیمان شاکت	زیر خشم دل شاکت در جوم
تا ایدار طفتی در طلمتی	میر و ندو نیست غمی در حق	نام نیک و بد بر کت شاکت	حمله دیز و نسا اوید
دید و زان اوید همی از کت	چشمه تا زان اوید همی از کت	کر و حال بر بود خورشید	چون روی در طلمتی ماند نور
بی نصیب آشی زان انور	بسته باشی زان انور	نور و نور جاده درستی	چو کند دار و جهان شاکت
مان که اندر صوف کر کی ماند	چون بر سپند روی پوش	نور او وی بکات که رسید	کوشش آن سکین لافش کم
آزین بر عدل بر ارضان	هر زمان و اندر ارضان	صد تو از سلا که امان	صد تو از و عا سبک امان
صد تو اسم هم سوس طالع	یومینو اکم من مخاری الفاع	صد تو اسم نین بر جواخیر	لا تصلا و الا تصد و غیر کم
صد تو اسم هم صلاح الجب	اگر مو اسم هم مفاتیح الارجی	صد تو اسم هم در روز ابر	قبل ان یقیدکم بالاسر
در بیان منی خشم و مثل مردان عاظم در همه کارهای خود			
بارسی کو نیم هین تازی بیل	کبر و بد ناسانها کبر و بد	یا جمال اولیسان سگر	یا سوی خرم سبندی در روی
هین کو ایهما شاهان	از دو آن گیری که دور ستار	آن کی کوید درین ده	نیت آب و دست ریکما
خرم چو بود در وقت حیات	که بر شب چشمه نی روی	خرم آن باشد که بر گری تو	تاری از ترس و با نسی صبا
آن کی کوید در وقت حیات	در بنامند ولی مرود	ای حلیفه ز او کان دادی	خرم هر روز میاوی
که بود در راه آب از ابر	سوی زندانش ز علیین	آن شد شطرنج ز امانت	از شش سحر افات کرد
آن عدد دی که در تان کت	تا به بستی در ملک نشانی	انچین کرد دست آن پهلوان	سست سست سگر بدی
چند جان بدش گرفت اندر	تاج و پیرایه بجا لاک بود	کر و نشان آنجا بر بند خوار	سالها بکرمیت آدم زار
ماور و ماها مارا ان حسود	که جز اندر جرمه لاس	توقیاسی کیر طرار شش	کجهان سر و کفند در شش
کز اشک چشم او رویدت	شیخ لاجولی ز نید اندر شش	کو نمی پسند شمارا از کین	کد شها اور انمی پسندین
الحمدای کل پرستان	وانه سپد باشد و پنهان	سر کجا و اندر بدی اندر	تا بند و دام بر تو مال بر
و ای صیاد ریز و در نهان	وانه از جگر می بی زور	چو کوید می دانه بگر زای	در نه خون خودی را فداوی
شاد مرغی کو تیرک وانه			

ما بقدر قفسه و قفسه سر کت	اگر اندر آب دریا شد سقط	این مثال او در هر کت	این مثال او در هر کت
که از ایشان سبت شد خاکی	مثل زون قوم نوح علیه السلام	این مثال او در هر کت	این مثال او در هر کت
میکند کشتی جنادون ایت	صد مثل کوازی تیز تبت	در بابانی که چاه و آب	صد مثل کوازی تیز تبت
وان کی میگفت بختش کز تر	وان کی میگفت پیش هم	ان کی میگفت و نانش کز تر	وان کی میگفت پیش هم
وان کی میگفت این هر کت	ان کی میگفت این شاکت	ان کی میگفت این شاکت	ان کی میگفت این شاکت
این هر کت که ما ترا بد کت	او هم میگفت این فرمان خدا	او هم میگفت این فرمان خدا	او هم میگفت این فرمان خدا
درین دیوار حسره سیر	قصه آن زو که بر سپید چینی	درین دیوار حسره سیر	قصه آن زو که بر سپید چینی
گفت او در هر کت ای	لطف است است ای	رفت برام و فرود بخت	لطف است است ای
گفت کو مانک علی بوسل	نو کنی کفایت بل زین ای	در چکار کی گفت میگویم بل	نو کنی کفایت بل زین ای
آزمان وقت شوی از خرد و ک	نور با حسرتا و ولایتا	من هر قسم شوی از کت	نور با حسرتا و ولایتا
سران کر او تو هم شاکت	بچه شو در شش او	آن در وقت و کز و تر	بچه شو در شش او
که پیش نفس تو او رسول	جواب آن مثل منکران گفتند	که پیش نفس تو او رسول	جواب آن مثل منکران گفتند
گفت کفایتی مستعد شوی	ز انجیوانی که از وی خضر خرد	گفت کفایتی مستعد شوی	ز انجیوانی که از وی خضر خرد
حشیت سلیمان ز در خطرا	که بر ساند سلیمان ز اشغال	حشیت سلیمان ز در خطرا	که بر ساند سلیمان ز اشغال
چه عقول چه نفوس چه ملک	چه مد و چه آفتاب چه فلک	چه عقول چه نفوس چه ملک	چه مد و چه آفتاب چه فلک
چه مد و چه سال چه چیل	چه باد و چه جبال چه چکار	چه مد و چه سال چه چیل	چه باد و چه جبال چه چکار
همچو کوی اندر خشم و کت	حمله اندر حکم و در شش مان	همچو کوی اندر خشم و کت	حمله اندر حکم و در شش مان
سر کون کرد دست ای هر کت	صد هزاران ششم شاکت	سر کون کرد دست ای هر کت	صد هزاران ششم شاکت
خشم و لها کرد و علمها خراب	خشم و ان شاکت کرد و کت	خشم و لها کرد و علمها خراب	خشم و ان شاکت کرد و کت
کو فتند آن چلکا ز ان شاکت	بل هر چه بود و کت	کو فتند آن چلکا ز ان شاکت	بل هر چه بود و کت
و انک صبر عا و بازمیر بود	کیت کوشید آن بونان	و انک صبر عا و بازمیر بود	کیت کوشید آن بونان

کیت

شکر جان نیت نیت بر جوبست	ز آنکه شکر او ترا ناکوی است	نیت آریغلت و شکر باد	صدیقیت کن در نام شکر شاه
نیت شکر کند بر چشمم	تا کنی صد نیت اینا شکر	سیرتوشی از طعام و نیت	تا رو از تو شکر غم خواری
نیت و باب را شکر می	باید سر نخوس خود را بنمید	شکر جذب نیت و اثر	کفر نیت شخص کافر کند
قوم گفتند ای ضو جان	منع کردن میکران بنیاد علیهم السلام	نیت نیت نیت نیت نیت	آنچه گفتید در این کس
قفل بر و لها ما بنها و حق	کس تا ز بر و بر خالق است	نقش ما این کروان سیرت	این خواب بر نیت نیت و کوه
سنگ را صد سال کوی است	کند و صد سال کوی است	حاک را کوی صفات کبر	آب را کوی غسل شوی با کبر
نار را کوی که نور محض شو	بشیر را کوی که سوی بود	قلب را کوی که عین پاک	باید که سیری شود جلالا کوه
میچ زان او صاف مگر کون	آب کی کرد و عسل ای چمن	خالق افلاک و اودا افلاک	خالق آب و تراب خاک کون
آسمان از آرزو دوران و	آب و گل را شیر و روغنا	کی تو از آسمان از روی کزید	کی تو از آب و گل صفوت خیزد
قصتی کردت سر کبابی	جواب نبی علیهم السلام میکران	جواب نبی علیهم السلام میکران	کی کوی کرد و بچید و چون کوی
اینیا گفتند کاری آفرید	و صفتهای که نشان این است	و از بر او و صفتهای	که کسی معوض میگردد دور
سنگ را کوی که زرشو پیچید	مس را کوی که زرشو راه	ربک را کوی که کل شو جان	خاک را کوی که کل شو جان
رهنما او است کار اجاره	آن مثل کنگی و فطرس است	رهنما او است کار اجاره	آن مثل کنگی و فطرس است
این دو ای ساخت بر اینا	نیت این دو ای ساخت بر اینا	باید اغلب رهنما اجاره	باید اغلب رهنما اجاره
قوم گفتند ای کوه بر اینا	مگر کردن چنهار حیرت	مگر کردن چنهار حیرت	مگر کردن چنهار حیرت
سالم گفتند زین فسون	سخت تر سیکشت زان لوطه	کرد و در این مرض قابل	کرد و در این مرض قابل
سده چون شد آب ای دور	گر خرد و در بار و در حاجی	لاجرم اما سیر کرد و	لاجرم اما سیر کرد و
اینیا گفتند فوسیدی بد	باز جواب نبی علیهم السلام	باز جواب نبی علیهم السلام	باز جواب نبی علیهم السلام
از چنین محسن نشاید امید	دست و در تران این رحمت	دست و در تران این رحمت	دست و در تران این رحمت
بعد تو میدی بی امید	از بر طاعت بسی خوشید	خود گوئیم که شمس کنین	خود گوئیم که شمس کنین
میچ مارا با قبولش کار	کار ما تسلیم و فرمان کرد	او بنفرو دست تان	او بنفرو دست تان

شاه رخ کوی برک و اند	وز ریاض قدس بر شکر کل	هم در آن خانق شده از دام	میچ وای بر و بالن است
باز مرغ فوق و یواری	در میان خامت آن مرغ	که ترک خرم کرد از جوی هوا و از	و دیده سوی اند و وای
کینه صحرای صحرای	کینه صحرای صحرای	ابن نظر با آن نظر جایش کرد	ناگهانی از خرو و خاشاک کرد
رفت از خرو و اندر دام	صایدیش کشت بخور و کلام	باز مرغی که ز دور گذشت	زان نظر رکند و در جوی کجا
چون کبند او دل زین شاه	تا امام حیدر زاده ان	مرکز او عقده اسازد	در مقام امن از او نیست
ز آنکه شاه حازمان آمد	تا کاستان چمن شد نیش	خرم از راضی او راضی	انچنین کن که کنی تدبیر خرم
بار بار و در ام سر صحرای	خلق خود او در بریدن	باز آن تو اب لطف از او	توبه پذیرفت و شکار اشاد
گفت آن عدم که عدل کذا	نخن ز و جبال فعال بالبر	چون حبه حبه ابر خود او بود	آید آن حبه حبه و انداجم
حفت کردم این عمل را با از	چون رسد حبه حبه حبه حبه	چون رباب غارتی از حبه حبه	حبه حبه حبه حبه حبه حبه
بار و کوی سوی این ام آید	خاک اندر توبه دیده ز دید	باز تان تو اب کشتادان	گفت سین کوی بر روی کوه
باز چون بروان آسمان	جان تا از جانب آتش	کم کن ای بروان آسمان	در بر سوز زیده سبک تو کی
چون رسیدی کویان بندگی	سوی آن دانه ذاری میچ	تا از جوی شکر کوی بخند	روزی بی تو ام و بی توف
شکران نیت که تان از او کرد	نیت حق ایساید با او کرد	چند اندر رنج او و در	گفت برهان زو اجم ای خدا
تا چنین نیت کنم اسان کنم	نذر کردن کمان که در	خاک اندر دیده شیطان کنم	خاک اندر دیده شیطان کنم
چون خلاصی او است از آتش	چون ربابی حبه حبه حبه حبه	چون ربابی حبه حبه حبه حبه	چون ربابی حبه حبه حبه حبه
چون ربابی حبه حبه حبه حبه	کویا سر کز نبوت این است	سک برستان میچ کرد و	زخم سر ما خرو کرد و اند
او کوی این قدر تن که نم	خانه از سنگ باید کرد	چونک تا بستان باید	بهر سر ما خانه سازم سنگ
چونک تا بستان باید کرد	استخوانها پنهان کرد و	رفت کرد و پاک شد	کاهل سیری غری خود را
کوی او چون نیت چند	ورکد امین خانه کوی ای	کوی پیش از خانه ساز	کوی او و خانه کی کعبه
استخوان حبه حبه حبه حبه	بر هم آید خرد کرد و در	سازم از توبه کوی خانه	در زمستان باشد کاشانه
چون شبان در و شد	همچو سگ سو و خانه از	شکر نیت خوشتر از نیت	نیت شکر سوی نم بود

شکر جان

صدره ازین روغ صحرای آن طیب روان سخن گوی تو همکوی خوش کنین افعی بر پشت تو میزد چون نذر افعی نان بر کرد یار بالایم تو سنگی میزدی گفت من کردم جوایز تو این بود خوی لسیان منی با گرمی که کنی احسان من بالینمی که کنی تبر و جفا کافران که اندر نعت جفا مسجد طاعتان پیش در چون عبادت بود مقصود از ما خلقت همین از این لیک از مقصود این بالین گر چه مقصود از شر علم مر لیما را برین تا نرسند ساخت موسی قدس بر این اینجا که حق نام و استخوان اعلی و نبی سجده ایشان ساخت سر کین را یکی حجاب	کید و باره راست میزدی سیکند آگاه مانده از جفا که زبان ماست فال شو فال اوز با بی بندیش اگر کند قلع کرد و جمله شادی کرد تا مر آن حد نبود و بی تا با نام تر از این خاک بر کند با تو چونک و کوی این بجزین ازین انجمن تا مسجد مکه بران باشد باز در روز و نوح ندانان بای بند مرغ بجانیت شد عجا و نگاه کرد کش چرخ عبادت نیت مقصود علم بود و دانش از شاد بود لیک سر کین دی امجد تا فرود آورد سر قوم حیر در میان آنکه حق تعالی سخن حق نباشند آفرید بر نفس قدس چه که گوی این نجوم مانده مرکز خلا و بودی سپهر آتش از کوان ای که نصح ما صحرای نشوید کوینش خار و شمش غنیمت پس بود کوی جان بود ای لا و کوی زانکه می از روه از لیلی حق آن شناختی نفس ازین صحرای نشین که لیما در جفا صافی نمود ست زمین بود در لیم گر چه مقصود از کتاب گر تو نمیشی ساختی شمشیر سجد مردم که بر آنست لا جسم حق بر تو سجد آفرید زانکه جباران بند و سر از در میان آنکه حق تعالی سخن حق نباشند آفرید بر نفس قدس چه که گوی	صحتش چون نذر تو در خلا حدی آرد و بسوی مکه گران فال بر بابت سر خار روی کوینش خوش باش تو بر چون بند روی که بران نمانی تو کوی نیک شادم کرده مایه طغیان و حیلت ساختی که نیست و ساز و نیکو مرکی را او عوض مقصد در بند کرده در اسیر با وفا چون وفا نبیند تو جانی کانه روز و اگر شود حق است لیک از مقصود این نیت گر تو نمیشی ساختی شمشیر سجد مردم که بر آنست لا جسم حق بر تو سجد آفرید زانکه جباران بند و سر از از نشان باب صفت ساخت چونکه سجد کسب یار او نام آن حجاب بر سر و یار او
--	--	--

میرب نیم این سلامت برجا زشت و دشمن و غنیمت کز سر ابرو بر جبین بود پس روی بر خردی را راه که در از و کوه از نامت گشت پس نشان یک روز بود از روه کی بود سیری و بری طلال کی بوسم از جمل انفسا میج تا بد روی خوبه شوک ره بر اهل خویش اسان کردیم در عذاب طرد و ان شد متلا زانکه در طلعت در مد و در چشم افکنده در مار و عجا مرغ مرگ از نیش کشیم از شما مرکی ساختی نکالی ما خدایت در غم آنکری شاد شست از و با در قصد تو ای در فال چه بر چه بین تو روشنی کویدید آنچه ندید اهل جباران پس تو صاحب را موغم میکنی زانکه نیکو نیست روز از روه	امرتق اما کرده بسیار مزد تبلیغ رسالاتش کرد دل فرو بسته ملول آنکس بود در دل بالاز از رو کشتیت پس ما صد سال کجاست سیصد و نه سال از صحرای چون بنامند روز و شب طلال لم نبق لم یرکس کی بخورد دو رخ اندر دو دم چون رود را همه صاحب بیان بر روی و آنکه نشد از شقاوت تیر کبر کردن قوم اغراض ناموجه حیان با قانع مبارز اند شمایا طلو طلی نقل و مشک بودیم ما مرکی اندر جهان فال بدست باز جواب نبی علیهم الصلوٰه و السلام از میان جانان از مدبر که بجز زود اند از در باب میر با نام میرم موسی که چنین بر نبی بر او تو انجمن کاری کن اندر سج جان برای ما و او ایم ما غیر حق نبی ایاز نیت ما درین از که ملولان نیت و بر و مطلوب با ما حاضر است و ایچا تو جوانیم و لطیف آن در از و کوهی در جسمها و آنکس نغمه و نشان کردیم در کاتان عدم چون نیت نیت موسوم از بران تو چین کلوی خود بر روی مر که ما کشت بر و باز همین بگوید از بخود صد راه قوم گشتند از شما سحر جو ذوق جمعیت که بود و تفاس مرکی انصاف علم گشت در مثال تصد فال شما انجا گفتند فال زشت مر بانی مر ترا آگاه کرد از میان فال برین خود را که طیب سببی گوید غور نمود در سج گوید امر و سج	کریکی گوید او کاریم ما بانت بول و خلقش کار تا ز بعد راه مر جانی در نشان جنتش جان شاکر است تا ز و خندان و سرین طرفین آن در از و کوه اندر جان کجا که بن با زاده روح از عجم ستی از سغراق لطیف از همچو موسومان شدی عجم انجمن لیمه رسیده تا و با از عذاب بار و در جنت کبر کردن قوم اغراض ناموجه حیان با قانع مبارز اند شمایا طلو طلی نقل و مشک بودیم ما مرکی اندر جهان فال بدست باز جواب نبی علیهم الصلوٰه و السلام از میان جانان از مدبر که بجز زود اند از در باب میر با نام میرم موسی که چنین بر نبی بر او تو انجمن کاری کن اندر سج جان برای ما و او ایم ما غیر حق نبی ایاز نیت ما درین از که ملولان نیت و بر و مطلوب با ما حاضر است و ایچا تو جوانیم و لطیف آن در از و کوهی در جسمها و آنکس نغمه و نشان کردیم در کاتان عدم چون نیت نیت موسوم از بران تو چین کلوی خود بر روی مر که ما کشت بر و باز همین بگوید از بخود صد راه قوم گشتند از شما سحر جو ذوق جمعیت که بود و تفاس مرکی انصاف علم گشت در مثال تصد فال شما انجا گفتند فال زشت مر بانی مر ترا آگاه کرد از میان فال برین خود را که طیب سببی گوید غور نمود در سج گوید امر و سج
--	--	--

سفره او پیش این زمان عشق باشد لوت و لوت انگه است برین ای شستا ای بسا عالمه اش بی زانکه بر این سست عدا قسمت خست روزی خواه انگدای که خیالی باغ بس که داند را کاشنه خبر مکران دل دار دعوت کی رسد جاسوس انجانم دامن بر او فرمان است او عجب مانده که دوتی از مستشیا همین را اندر جن یک مثال آید در غیبی کنفت اندر غیبی کویم میرشد محتاج که مایه سفره انم طاس و سندی یوسف ستم مولع در غما رفت ستم سیر بر کن جن نام و قوم بیرون گفت ای سفره انامی بر کن	پیش یعقوب است بر کوه جمع ازین رویت توت بوی بر اینان یوسف می حافظ علمت کس بی چون برستان نحاسی جاز هر یکی اسوی میگر راه فی وز نیالی و زخی جانی کدا بس که داند را کاشنه لوت اورا نیت کرده لوت که بود مرصاد و در عدم نیکبختی که تقی جان است وان عجب مانده که دوتی از کوی ای جان من نیارم آن قصه امیری که خلافت نماز میکرد و او افسر داشت در نماز و شایان	روی ناسته نه نیند روی جمع یوسف لودان یعقوب و انکه صد فرسنگ انسو لود مستح از روی میاید جاریه پیش نحاسی سر سرت یک خیالی است باغ ان شده آنجالی از اثر باغی شده ویربان دن سندر جمال کر بدید می طلعت را از خیال د امر فضاض کف کن کرده ان یکی در غر غر و جوی است همین چراغی که اینجا چشمها سین بیابان کوی است در زمانی بود سیری ز کرام طاس و سندی کل را لوت مسجدی دره بود و کما صلا توبرین و کان زمانی صبر کن سیر از بهر لوت ان زنده جان سفره انما مانده آنز کوب جا عبر کن نام آدم ای روشنی	لا صما و کفت الالباب بوی ناسته سر سدر دور چونکه بر یعقوب می بود کر چه باشد مستح ازین ام در کت او از برای شست کایت خیال زشت راه ان برین خیالی عالمی جسم زده کر که دامن کن جان خیال بند کردی او بر نامش خیال فیض اعجازی بود ای وان یکی بهلوی و از غذا همین چراغی که اینجا صفا کوی پیش فی نام تو است بو که با بی زمین میان شست یوسف ستم نام او را کلام تا که ما بر روی می ناکر آمد از کوش سفره ملا تا که از م ستم رض و خورم کن کر و یکاعت توت بر کان میر ستم خود زمانی چشم خست غافل موقوف ستمی
--	---	--	---

سجد او قول او حظه الی ان القصه شکر با کان شما عالی سید موش که بود تا ز شیران سرت ربانی در خور این جهان تش خداوند ولی نعمت تو ختم کبر و میر و هم داند که چون لیجان نفس بر کفون کند ست شاکر شسته صاحب شکر سیر و دید ز ما و تو قسطها و در دوار انگه تا که چندی است و بیخورد تو بچوستی که عاشق سستی عاشقانه است بی سرای دست بریده نمی نیل با فربری ابوی باشد لوت و بو تونیانی آن صد من لوت غرقه باشد فرعون جوان لیک بر غر و بود باشد ز مار لیک صلوات بر جان بلو بود و آنچه از از روی و اندر کشید خاص او بود ان باخوان کی ان کین زهر بود میسکین	شیر را عار است کور اکبر خوشان کی ز افخج بود بلکه آن اموتکان مکان تش خداوند و نعمت کبر بس کن از ترخی کویم و دور باللیقمس چون احسان است طایع کلبری برین چرخ سیر و جامه مار مر که صوفی بود با او باشد سفره او نیت و زبان بند سستی نیت مر که صفا دست فی و کوز سیران چون عدم یک کف نشا چونکه خوی دست ضد خوی آب باشد پیش سطلی بیل لیک بد بر بود و ز توفس لیک باشد بر و کبر غافل مخصوص بود ان یعقوب پیشیدن جام تی از روی پوست علیه السلام و کشیدن بوی تی از روی یوسف علیه السلام دوران برادران و غیر ستم ازین هر دو ستمی و ستمان	لا یق ان حضرت باکی نیند آن سکار این سنان طبع خوف ایشان از کلاب بود موش کی رسد شیران و کباب سیر کاسه لیس ایجو حاصل آن آنکه بر کن کی زین سبب بر کابل شاکر شکر کی روی ز املاک و نعم صوفی برین روز سفره چونکه دور و سوزا و سبار بو الفضا و لوت فی و کوا عشق مان فی ان غدا می بال فی و کور عالم سیر عاشقان اندر عدم خیر او می کی بود از لوی پیش قبطی خون بود ان سبل با و بر عاویان کوز بر ستم باشد اشخ خاندان انچه یعقوب از رخ پوست انچه لوری بود اندر روی این مختش خویش و چه
---	--	--

مست نوبت صبر کرد و با نیک	تا که عاجز گشت از قیامت شد	پنجش ازین بود می گمراه بود	تا برین ایم سوزای محترم
گفت خرمی که کس نماند	کسیت و ای اردو ایجاکت	گفت که سینه است از برین	بسته است او هم از اندرون
آنکه نگذارد در آگاهی زبون	می ننگد از درد اکایم برون	آنکه نگذارد که برین سوای	او بد نیوست پای این می
ما سبزه آب ننگد از درد برون	حاکم را بر آب ننگد از درد برون	اصل ماست آب و حیوان	حلیه و تدبیر اینجاست
فضل نقت و کتائیده خدا	دست در تسلیم زین اندر خدا	زره زره که شود مفتاحها	این کتایش نیست خرا که بریا
چون فراموش شود و بر سر	یابی آن نیت جوان از سر خویش	چون فراموش خودی اویت	بنده گشتی آنکه از اوت گشته
کز تو خواهی حری و دل بندگی	بندگی کن بندگی کن بندگی	از خودی کنده که تا بانی خدا	غالی حق نشود که تا بانی بقضا
کر ترا باید وصال استین	نویسد شدن ای با علی السلام ز قبول نصیحت مسکین حتی اذ	استیاس الرسل و طعنوا انهم قد کذبوا اجارهم	محو شود و الله اعلم بالیقین
اینجا گفتند در خاطر که چند	در رسیدن نفس سیرت باکی	دوم خرچیدون آنجا بنجید	سید سیم این او از عظمه
چند کوی هم آمدن سرور غی	تیزی دندان ز سویی سده	نفس اول اندر نفس دوم	چون نیز آمد جوی شمشیر
خیش خلق از قضا و عده	جو کلهای گفت حق شد تا کبیر	توفیدانی کرین دورستی	مانی از سر کنده باشند زوم
یک هم میدان هر چه آن چو	بر تو کل می کنی این کار را	توفیدانی که از مرد و کنی	جهد کن جیدانکه منی جستی
چون نمی بر نیت گشتی با در	در نخواستیم تا خت و گشتی ایم	من درین راه ما جیم با غرقا	غرق اندر دست با ما جی
که بگوید تا نام من کیم	بر امید خشت همچون کیران	بیج باز زگانی ما بیز تو	ز آنکه در غیب است سران
من نخواستیم ازین که با کت	در طلب نه سود و در زان	بل باین اردو که هر چه	نوران باید که باشد سطل
تا جوی بر سنده طبع شمشیر	کار دین اولی کرین بانی ما	خرا میداند اعلم بالصواب	خرا میداند اعلم بالصواب
جو کز بر بوکت جمله کار با	در بیان آنکه ایمان مقلد خوشت و در جا	کر چه کردت آن کوشش شد	خوف حرمان است تو جوی قوی
و ای هر شبهه امیدت و بود	بر امید بود که وزی میدود	خوف حرمان است تو جوی قوی	خوف حرمان است تو جوی قوی
با و او آن چون سویی کمان	چون کز دست ستم خیزد	سست اندر کاهلی این خوف	سست اندر کاهلی این خوف
خوف حرمان نزل از کسب تو	وارم اندر کاهلی این خوف	بسی جواد کار و دین می کار	بسی جواد کار و دین می کار
سست در کوشش امیدت بر			

یازدی می کاهل این بار بار	در چه سو و نه آب یو اولیا	زین کاهل من چون کاهل	از برین بار چون ستم بود
آتش از ارام چون غل غل	بجز از ارام چون حال شد	از دم آن مرده زنده شد	از بر این اساسی آمد
این از ارام همچون بوم	با و از ارمده و محسوم شد	شد بران درون چشم چو	عکسبوی شد بر این ابرو
قوم و دیگر سخت پنهان	در بیان آنکه رسول ز جوی علی و سلم ان الله تعالی اولیا		شهره حلقان طاهر کی شود
این سوز و درد چشم کس	می نقتد بر کتایش	هم کرامتشان هم ایشان	نام از انشود ابدان
مانیدانی که ماسند	کو ترا میخواند آند که	شش حجت عالم سید کرام	مطرف که بگری علام او
چون کرمی کویت است	اندر آرزو و مگو سوزد	اکو کوشش ز کسب کس	وزیانش غنچه سوزد
در حقیقت آتش از جوی	قصه مندی که انس بن مالک رضی الله عنه در آتش انداخت		کازر دستار خوانان
از انس غمزد مالک است	که به جانی او شخصی شد	او حکایت کرد که در طعام	دیدنش دستار خوانی
چرا که او گوشت می خاد	اندر افکن ز تنورش مکید	در تنور بر آتش در کند	ان زمان دستار خوان آن
جمله مخاممان بران حیران	اشظار و دو و کند و روی	بعد یک ساعت بر آورد	بک و بران سفید از جگر دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز	چون سوزید و منقا گشت	گفت ز آنکه صلفی است	بسی با لید اندرین دستار خوان
ای تبر سنده تو از انار	با جانان است و لوی آن	چون جاده ای اخین شریف	جان عشق اجبا خوا شد
مر کاهنج کعبه اجون قبله	خاک مردان با شای جان	بعد از آن گشتند با آن	تو کوهی مال خود با این
چون مکنده ای ز دوان	کیرم از برد دست بر سر لای	انچنین دستار خوان قسمتی	چون مکنده ای ز دوش استی
گفت ز ارم بر کمان	نیستم ز اکر ام ایشان	میرزی چه بود اکر او گویدم	در روز اندر عین آتش بی نام
اندر دستم از کمال عمید	از عبید امد و ارم سید	سر و اندازم باین دستار خوان	ز اعتماد سر کرمی از دوان
ای بر او خود برین سر	کم نباید صدق مرد و صبی	آن دل مروی که از زون	آن که باشد کم ز شک بود
اندر آن زادی کروی	خشت ساز قطط باران	در میان آن جاپان	کاروانی مرک بر خود خوان
تا کما فی آن خیرت سرود	قصه و یاد رسیدن رسول علی السلام کاروان عب که از شکلی		مصطفی پیدانداره عین
دید آنجا کاروانی بس	در مانده بودند و دل بر مرک نهادند و در خلق زبان بر آورده		بر رفت یک و صیبر

دستها مصطفی بر روی نهاد	بوسه ها عاشقانه بر او	مصطفی دست مبارک بر سرش	از زمان مالیده کرد او خوش
شد سپید و خوبان پور چشم	همچو بر روز روشن شد	بوی شنی شد در جمال زرد لاله	کفش اکنون در بر او کوی
او همیشه بی سرو پا است	بای می شناخت از رفتن	بس باید با دو شک بر او	سوی خواب او سوی کاروان
خواجده بره نظرش بسته بود	دین خواه غلام خود را سفید رو و دانا	کفش کنان غلامش بر می آمد ز نو	از خیر اسهل آن را نخوا
خواجده از دورش بر دید و خیره مانده	غلام مرا تو گشته خونت گرفته خدات در دست من انداخت	از خیر اسهل آن را نخوا	نیز بر نور روز از روش نور
راوی ما اشتراست این	بس کجا شد بنده ز کنی	آن کی در بست می آید نور	اشترش آورد اینی است
کو غلام ما که سر گشته شد	باید و کرد کی رسید و گشته شد	باید که او را گشت این کج	در کشتی و انما حلیت
چون پیامش گفتش کیستی	از زمین زادی و پادشاهی	کو غلام ما چه کردی راست	راست باید گفت سران
گفت اگر گشته بودم تو چون	چون بجای خود درین چون	گفت بی بی هر که ز با	صاحب فضل و قدر کشتی تمام
کو غلام من گفت یک نام	کرد دست فضل زوان	دیده ام صدری و دیدی	حمله و اکویم یکا یک نام
هی چه میگوید غلام من کجا	هین نخواهی ست ازین خبر	گفت امر از امان غلام	کر چه از شنبه زمین کشتی
زان زمانی که سر بر می تو	تا با کنون باز گویم ما سب	تا بدانی که بیخام در وجود	آب نوشان ترک شکم کند
رنگ دیگر شد و لیکن جان ما	فانغ از رنگت از ارکان	تن شناسان و دمارا کند	باید پیش شوند فرزند قیاس
جان شناسان عدد دافار	غوغه دور با همچو نید و خند	جان شو و از راه چای جانشناس	در بی هم سپردن مال
چون ملک با عقل گیسو	بر حکمت او و صورت	ایضا ملک عقلی چون کج	مرد و غرض و پوشش کج
آن ناکجا چون مرغ مال پر	وین خرد که داشت پر و پر	لاجرم مرد و ما هر اند	بود آدم را عدد و حسابی
هم ملک هم عقل حق با جاده	مرد و آدم را همین ساجد	نفس شیطان بوده اول	وین آرزو دیده در دیده
مگر آدم را بدن دید او	و آنکه نور موگن دید او	آن در دیده دیده بود نور	کی توان بر بطرون در شک
این بیان اکنون چو سنج	چو بنام بر وجود خلیل	کی توان باشه گفتن از عمر	بای و سوی که بر او دم است
تکلیک کرد و در کج	در جهان آنکه حق مرتب از آسمان زمین اعراض همه	باید که او را در کج	ناطق کرد و شرح ما بر کج

اشتر اینها از زبان کج	خلق اندر یک سر کج	رحمت او گفت من در تر	چند باری سوی آن کج
کوسایمی بر شتر کج	سوی هر خود بر روی کج	آن شتر با سیر را با شتر	سوی من آید با شتر
سوی کج آن کج	بعد یک ساعت بر بند کج	بند و میشد سیر با شتر	راوی بر آب چون بر می
بس بر کفست بند کج	این طرف کج	گفت من شناسم او کج	گفتا و اما که روی کج
سید و سر و سر کج	هر دو بر شتر کج	نوعها تعریف کرد کج	گفت مانا او کج
کج روی از کج	من نیام جانب او کج	کشکش نشانی در کج	او فغان بر کج
چون کشیدش کج	گفت پوشید آب و کج	خجده از آن کج	اشتر آن کج
راوی بر کرد کج	ابر کرد و در کج	این کج	سر کرد و سو کج
این کج	گفت چندین کج	شک خود و پوشش کج	سیر سید از او کج
آب از کج	و آن کج	با کبی اسباب کج	آب رو با کج
تو ز طغلی کج	در سبب از کج	با سبب از کج	سوی این و کج
چون سبب کج	رنگ و رنگ کج	رب سبب کج	چون رنگ کج
گفت زین کج	شکرم سوی کج	شکرم سوی کج	ای تو از کج
لیک من کج	رحمت پرست کج	شکرم عهد کج	از کج
از من کج	از تو کج	حاصل آن کج	یک کج
قافله میران کج	یا محمد کج	کرده و کج	عرق کج
ای غلام کج	در بیان کج	در بیان کج	تا کج
آن سیر کج	و غلام کج	و غلام کج	سید میدا کج
چند دیده از کج	مشک و کج	مشک و کج	تا کج
چشمها کج	شد فراموش کج	دست و کج	رنگ کج
باز بر کج	که کج	وقت کج	این کج

تواست آبی و وضو آمازه کرده	روزه در روزهای ماه	بیا افتادین	دست در دست و آداب
سر و پا شست و بپوشید	روزه را بر یک روز بپوشید	دست سوزی روزه در آن بپوشید	روزه را بر یک روز بپوشید
روزه اندر مو ابرو و اوچه باد	پس کوهن کرد و او را بپوشید	در نماز و روزه یک یک بپوشید	زنان خلعت شد عاقل بپوشید
بجسب آن روزه را آورده	گفت سبب نماز و روزه	از ضرورت که در آن بپوشید	تزاویب و اهرام بپوشید
و ای که کس باغچه بپوشید	بپوشید روزه کس بپوشید	پس سوزش شکرت بپوشید	ما بپوشیدیم و این خود بود
روزه بر روی زمین در بپوشید	تو ختم بر روی زمین در بپوشید	کر چه غریبی خود ابر بپوشید	دل زان لحظه خوشنود بود
گفت روز را تو که غنایت بود	دیدم آن غنی با غنایت بود	مار و روزه بیستم در بپوشید	غیبت زین عکس است می مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود	عکس طلسمانی همه کلین بود	عکس عبدالمعز نور بود	عکس بکانه همه کوری بود
عکس بر کس ابر این ای جان	وجه عبرت که نفس از کجاست	تو حقین استن که فان مع العسیب	بپایوی تنی که زین استن
عبرت این قصه ای جان	تا شوی اضی تو در کجاست	تا که ز کرب باشی در کجاست	جون بر تنی و اقدار کجاست
و کیران کردن ز روز ابریم	تو چو کل خندان که سود بود	تا که از کل کله کوش کجاست	خنده گذار و در دو منشی
گوید از خاری چرا ابریم	خنده را خود من خار بودم	سر چه از تو ماهه کرد و از	تو یقین آن که خیریت از با
مال صوف قال و صدان العج	فی القیاد عند ایتان الحج	آن عفا بشی اعطانی ان	در بود آن روزه در از آن
تا با نده باش از زخم مار	ای خشک عقلی که با نده باش	گفت لا تا سوا علی فاناکم	ان فی السرحان فی ارضی ا
گفت سرحان نوبت غنایت	تا که کشد کس که با نده باش	کر بلا آید ترا ائده بسیر	در زبان سببی غم از آنم
کان بنا و فاع بلا های بر	وان در میان من زبانها	راجت جان آمدی جان	مال جون صبح آمدی جان
گفت موسی ای که مرد جوان	در میان استدی کردن کب	مرد از موسی علیه السلام که زبان	که با سوزم زبان جانوان
تا بود که بانک حیوانات	مرغان مرا با سوزم موسی علیه السلام	اورا	عبری حاصل کنم در زبان
جون زبانها منی اتم	در بی است و مان و بند	بو که حیوانات اوردی کر	باشد از تدریس کلام کدر
گفت موسی که کدر کن	کین نظر دار سببی زین	عبرت و قیظت تو از زبان	نه از کتاب و از مقابله
کریم زید مردان سوزش کرد	کریم زکر و وحی از سوزم	سر چه جری بود از تو بهره	سر که جشی و انت زوری

آن نیاز مری بود هست و زور	این محیب المصطر از ادعاه و صخره کواه است	خبر و جزوت گفت در روز	دست باشا شدت ای
جز و ابروی او را می و کجاست	خبر و جزوت گفت در روز	ما طقه ناطق ترا دیدم	سر چه روید از بی محتاج است
در بنای مستحق شکر گفت	از برای رفیع حاجات است	سر که در وی بود آنجا بود	سر که در وی بود آنجا بود
حق تعالی که سموات است	سر که در وی بود آنجا بود	آب رحمت بادت رو پست	آب رحمت بادت رو پست
سر که کشتی است آب بخار بود	ما پیش در دست اصل	کی روان کرد و دستش را	رویدین بالا و پسته با در
سر که چو باشد بنابر حاجت	با نکت آب جو نوشی ای کیا	سوی زین غنایت با بدو	حاجت تو کم نباشد از این
تا زاید طفلکی نازک کوا	آدم آن من کافره با طفل شیر خواره	بامتحان و در سخن آدم آن طفل معجزه رسول	باز کاش در این است
بعد از آن از بانک زین بود	باز کاش در این است	گفت کو بود که در اسلام	این کت آموت با طفل
کوش کیری آب انو میکشی	گفت کو بود که در اسلام	در میان با چهره سلیم	گفت کو گفت که بالا است
تا سقیم رهم آید خطاب	گفت کو بود که در اسلام	مر مرا کشت تصدیکه کو بود	گفت می منی تو گفتی که با
سم از آن ده کبک فی الزکاء	گفت کو بود که در اسلام	زان علوم هر زمانه زین	پس سوزش گفت ای طفل
پیش سبب در آمد با خار	گفت کو بود که در اسلام	عبد غری پیش این کجاست	من ز غری پاکه میرا و بر می
ما درش از غنم گفتندی	گفت کو بود که در اسلام	در سبب کفجه چون صحاب	پس سوزش گفت ای طفل
گفت حق آموت که چهره سلیم	گفت کو بود که در اسلام	جان سبب در برین بودی	آنکه تو غنیش شنیده خود
ایستاده بر سر تو سبب سلیم	گفت کو بود که در اسلام	با بدو ما پیش صد سوزش	آنکسی که کش صد اما فط بود
می با سوزم در او صفت سلیم	گفت کو بود که در اسلام	در بیان بودن عقاب	مرد از رسول اصد علی و سلم
گفت نام پیش حق عبد الغریز	گفت کو بود که در اسلام	مصدقی نشو و آرزوی	
کو بود که دو ماهه سبب چون بود	گفت کو بود که در اسلام		
سر و میکشند که خوف مستوط	گفت کو بود که در اسلام		
آنکسی که معرفت حق بود	گفت کو بود که در اسلام		
اندرون بود که از او	گفت کو بود که در اسلام		

بسیار خرد است که تن آن غم	که خدا به هر عوض زینت دهد	اسب این خوابه تخطی خوابه	روز در روز بر سر زخم زخم
مرکب از اعیان باشد مرکب	روزی و شب بود چه بود	اسب را بغیر زنت چون بود	بسیار سگند آن سر و سگندی
روز دیگر همچنان باز آید بود	آن خروس سبک روی بود	کای خروس عسوه و چه بدین	طلای کاذبی بر لبش برین
اسب گشت گفتی سقا کرد و کجا	کورا شکر کوی و محرومی بود	گفت او را آن خروس با سر	که سقظ شد اسب جان کج
اسب بغیر زنت است و از این	آن میان انداخت و بر کرد	لیک فردا شترش کرد	مرکب از ایشان نیست
زود شتر را فروشید آن	بایست از غم روز این غم	روز مالش گفت کجا کجا	ای امیر کجا زبان باطل بود
تا یکی کوی دروغ بی شتر فروغ	خوردی ای امیر کجا و بی غم	گفت و بغیر زنت شترش	لیک فردا شتر غلام آید
چون غلام از بیس روزمانا	برکت خواسته و نیزه تو با	این شنید و آن غلامش از تو	رست از خرم از مرغ هار بود
شکما میگرد و شاکو میا	رستم از سه و آنچه آمد از	تا زبان مرغ و بیگ است	دید و سوره القضا و او ختم
روز دیگر آن سبک محروم	جمل شدن خروس سبک سبب	جمل شدن خروس سبب	کای خروس از خاک طاقی
چند چند از خرد و رخ و مکر تو	خود نبرد خرد و رخ از تو کرد	گفت جانان ازین و ازین	که بگردم از دروغی نمخن
ما خردسان چون موزون	هم رفیق اقیاب و وقت جو	پاس بیان آفتاب از درون	که گفنی بالا ما شش کون
پاسبان آفتابند اولیا	در شتر واقف ز ما سر خدا	اصل ما از حق بی باک نماز	و او دیده آدمی در جهاز
گر بناست خنم سهو مار بود	در اذان قبل ما مینوود	گفت تا سنگام حی علی الفلاح	خون مار اسبند جاده بیخ
آنکه معصوم آمد و باک از غلط	آن خروس می وحی جان فقط	آن علامش مرد پیش شتری	شد زمان شترش آن کبری
او گریز نمیداشد از او یک	خون خود را در جنت انداخت	یک زمانه دفع زاینها شدی	جسم و مال است جانمندی
پیش شایان در سیاست	بیدستی تو مال در سر رای خری	اعجبی چون گشته اندر قضا	میگریزانی ز او در مال
لیک خوابه مرد فرود او	خبر کردن خروس سبک	خبر کردن خروس سبک	کا و خوابه گشت و ارش در
صاحب خانه خوابه مرد دور	روز فردا یک رسیدت لوت	بار بار مان و لاک طعام	در میان کوی یا بر خاص طعام
کا و قربانی و نا شاک	برسکان و سایلمان ببرد	مرکب اسب بیشتر و مرکب غلام	بعضا کردن این مغز و خام
از زبان مال و دروان گریخت	مال افزون کرد و خون تو	این ریاضتها و در پیشان	کان ملباتن بقای جانها

مرحله محروم کردن زمین	لا تین لطفت نباشد ای	این زمان قیام مقام محرومی	نایس باشد که مر امان شوی
گفت موسی ای رب این مرد	سخره کردوشن کرد بوردیم	گر با موزم زمانیکه شش بود	تو زینا موزم دشمن بر بود
گفت ای موسی با موزم شش	رونگردیم از کرم مرکز و عا	گفت ای رب بوشجانی	دست خایده جا بهار بر بود
نیست قدرت پر کسان	عجز بهتر ماید بر سیر کار	فقر زمین رو فخر اند عا و	که بقوی ماند دست ناسان
زان خصا و زین غنی هر دو	که ز قدرت صبر با بر بود	آدمی را عجز و فقر آید امان	از بلا بنفس بر حوص و عا
آن غم آن روز ز در مفضل	که بدان خود کرده است آن غم	آرزوی کل بود کل خوار	کاش که گویار و آن سجاده
گفت یزدان کج بد است	وی کردن حق تعالی	وی کردن حق تعالی	برکت در اختیار آن
اختیار امد عجات رنگ	در زمینیکه و بنا خا از این	گرفت او را از اجرو عطا	که اختیار آمد شتر وقت
جمله عالم خروسج آمدند	خست از تسبیح خری مرد	تخ در دستش بند از خرسن	تا که غازی کرد و دیار ازین
ز آنکه کرمانند آدم چستیار	نیم ز نیوری عمل شمش مار	مومنان کجا عمل زنیوار	کافران خود کجا نمری چو مان
ز آنکه مومن خود بگریخت	تا چو شکی گشت مسو او چیا	باز کار خور و شرب صندی	هم ز قیوش ز مرشد در قوی
اهل الهام خدا عین حیات	اهل تسویل مسو است الهات	در جهان این بد و شاک	از اختیار است و خطا و کج
جمله زان جمله ز روزان	مستی بز ایدی حق خوانند	چو که قدرت زنت کاغذ عمل	هین که تا سر مایه تا ند ابل
قدرت سر مایه مسو است	وقت قدرت آنکه مدار بود	آدمی بر شک گزنا سوار	در کف در کش عیان اختیار
باز موسی بند و او اورا	که مراد است ز روز خوابه کرد	ترک این سودا بگو و ازین	که بود او دستت برای کرد
مدین بر و در سر تو کلم	راضی شدن طلب	راضی شدن طلب	کین مراد است افکن در تعب
گفت بری نطق سبک کیز	واجب است فرمودن موسی علیه الصلوة و السلام و از خوابه	واجب است فرمودن موسی علیه الصلوة و السلام و از خوابه	نطق مرغ خاک کابل پر
گفت موسی سینه تو وانی بود	نطق این مرز و بشو بر بود	باید او آن شخص بر استی	ایستاد او منظر استی
خا و سفره جفا و ققاد	پاره نان جبات آناراد	در ر بود از خروس بر کرد	گفت سبک که هر چه تو با نطق
و آنکه گفتم توانی خرد و مکن	عاجزیم از دانه خور و در وطن	کنیم و جود او باقی جویب	حق توانی خورد و چون فی این
این لبانی که قسم است	جواب گفتن خروس سبک	جواب گفتن خروس سبک	میر با نگی بن قدر از اسبکان

بسیار خرد است

گفت بخشیدم بر دیوانم بکامه جلا کردگان خاک را این زمان زنده گنم بهتر باز گشت عاریت بس بود سو و جان باشد با نماز سر نه شکر زده ای کامیا	استجاب شدن عمار موسی علیه السلام در حق آن خواهر گفت موسی انجان مرد رحمتی افشان بر افغان بسن باضت ایجان چون عقت داد آن باضت	گفت بخشیدم بر دیوانم بکامه جلا کردگان خاک را این زمان زنده گنم بهتر باز گشت عاریت بس بود سو و جان باشد با نماز سر نه شکر زده ای کامیا
حکایت آن زنی که سر زدنش نپذیرفت بنالید جواب آمد که این عیوض زیباست گفت و بجای حجاب است ترا	حکایت آن زنی که سر زدنش نپذیرفت بنالید جواب آمد که این عیوض زیباست گفت و بجای حجاب است ترا	حکایت آن زنی که سر زدنش نپذیرفت بنالید جواب آمد که این عیوض زیباست گفت و بجای حجاب است ترا
گفت بخشیدم بر دیوانم بکامه جلا کردگان خاک را این زمان زنده گنم بهتر باز گشت عاریت بس بود سو و جان باشد با نماز سر نه شکر زده ای کامیا	گفت موسی انجان مرد رحمتی افشان بر افغان بسن باضت ایجان چون عقت داد آن باضت	گفت بخشیدم بر دیوانم بکامه جلا کردگان خاک را این زمان زنده گنم بهتر باز گشت عاریت بس بود سو و جان باشد با نماز سر نه شکر زده ای کامیا

تا زنده بماند او را اجاس بگوشش تا باش مطلق گرفت او پاز کند را نه هر دست و نذر و نعل عیوضها می من سلامی ای برادر سلام سم سپام حق مشنوم سلام کاشش اندر دو دو فان خود برج این تن رفیع را با بند می مشنوم او از خورشید این که مرا فریاد رسن و دای کلیم کعبه و سمیایا را کن و تو اندر آخر منید از زوشش ما سزایم را تو و حسن ناکه ایمان از زمان با خود تا دلش شورید و او در ساق میالید او بر شایق آن است این ای برادر آن کای خدا ایمان از و سمان رفع پندار بر کفتم او کوز کفتم لب تو از دو گشت عرقه دست کیشلی	دست کی چند باغیا ر عمل یا بولی حق که خوی تن گرفت تا زنده بود کی که سبب صد متاع خوب عرضه بی طبع نشنیده ام انخاص از دیوان آدمی خوش شام زهن سلام او سلام حق مرون تن در زیباست زنده	چون کند تن را سیم و مالکی آنچه است آنچه است آنچه کی فقیری بی عرض گوید که برو کار نه شسته از هر جن گوئید و آخرت آن استین خانه خانه جلا بجا و کو کبو من می نوشم بر دل خوشتر زان بود اسرار خوش در لب	تا بقای خود زنده بماند آنکه بر بی امید بود کو خنی است و جز او چله اینهمه بازار بر این عرض یک سلامی نشنوی ای مرد جز سلام حق همین آن بود درین سلام باقیان بر بوی مرد است از خود زنده کوشش نهاده بر این چون شنید اینها روان گفت رو در پیش خود من درون خفت و بدم باز زاری کرد کانی گفت تری است از شای چونکه ایمان برده باشی زنده شورش مرگت سینه طهار بند موسی نشنوی شوی کنی گفت موسی در ساجات آن باوشاشی کن بر و چشاک او دست را بر آرزو با آن در خور زنده باشی عرض آن
در بیان بر دیوان آن خواهر موسی علیه السلام بر بنام آن خواهر بر در موسی کلیم ای در چونکه است کشته بر جز عاقل اول منید از خدا از من آن آمد که بودم لیک و زخوام زنگو و او سعدان دم حال بر حواجر جبارکس برود تا موسی شایق شیرم ناید تیغ را از جان تو و عا کرون موسی علیه السلام انحصار با ایمان و او از دنیا سهو کرد و سوسه و زنی که عیوض را دستش از دور فهم کن و اندام با بصوات او در یافت و مرغانی بود			

گفت بخشیدم

چون جوان بودی ز نیت لا و بالی و از تاج و سنان کی رو داشتی که شیرین گفت خمره چون بودم جوان سوی مروی کس خربت کی از برون حسن لشکرگاه شاه آنکه مردن پیش چشمش تنگ القدرای که بنان با عوا مر که پوست پیرجان که پیش تر که جنبه افشانی زشت روی شتر خا که کر بخاری خسته خود شتر خرد مردوران میان کج کار کر ترا از جای تهمتی تو گنای کرده شکل و کر نه خرای آن زمان بود آن تو بجای آن حصا آب منی میچ مانند آن من زنده چونکه بر یاز و پانزده چون ز دوست است انکار ذوق طاعت کشت جوی	تو بیزنی سیوی صفت بر زده میخانی دار کوبید و آتخ کشته کرد و زور دست عدو چون شدی هر چه ضعیف تسخ حرمت می نذر و سپرد زین نسق غنچه اکان بپرس چون شدی هر چه ضعیف تسخ حرمت می نذر و سپرد زین نسق غنچه اکان بپرس چون شدی هر چه ضعیف تسخ حرمت می نذر و سپرد زین نسق غنچه اکان بپرس	چون شدی هر چه ضعیف تسخ حرمت می نذر و سپرد زین نسق غنچه اکان بپرس چون شدی هر چه ضعیف تسخ حرمت می نذر و سپرد زین نسق غنچه اکان بپرس	چون شدی هر چه ضعیف تسخ حرمت می نذر و سپرد زین نسق غنچه اکان بپرس
--	--	--	--

این سپهها چون بر تان چون منی تو که در فرمان آن صفت در امر تو بود چون با مرتب اینجا صفت چون ز شتم تش تو در دلنا آتش تو قصد مردم کین اولیای او شتر در انظار مشقر مانی در ان زوزار خشم تو تخم سعیر و روز کر تویی نور آوری جسمی بست تانه منی نورین این پیشان آب آتش افکند کاتر نجو مرغ خاکی مرغ آبی هستند سپه کما و سوسه و وحی کر تو صرافی و با فکر شمشیر در زاری این ذوق کت ابرگان آن یکی بار چه بر کفست مگر سر کس که فرو شد با خرد که تانی مست از حسن یقین او به پیشی او کند ما با خرد کر چه قادر بود و کاند کتیس	چون شدی هر چه ضعیف تسخ حرمت می نذر و سپرد زین نسق غنچه اکان بپرس چون شدی هر چه ضعیف تسخ حرمت می نذر و سپرد زین نسق غنچه اکان بپرس	چون شدی هر چه ضعیف تسخ حرمت می نذر و سپرد زین نسق غنچه اکان بپرس	چون شدی هر چه ضعیف تسخ حرمت می نذر و سپرد زین نسق غنچه اکان بپرس
---	--	--	--

Copyrighted material

در زمان خواب چون این زمین آسمان من همچو که ماه که تفسیر بود که چه که مایه عیض است تا برین مایه تفسیر است آن فراموشی بیاید از یاد که تو همچو طالع ارواح خواب ملک است خانه تنگ و دور جان که نباشد دروزه بر مادرم تا جرد آن بره در صحرای حاضر کرمان زره کابین سرکی از دور و غیره غافلند آنچه صاحب بداند حال آنچه چند از حیثیت اول غفلت ازین بود چون سرکی سایه است و شب سایه و سم افند در خطا و دور غلط روی صبح از غلبه خونها بود در حقیقت خاوی سرازو چون دوم بارادی زاده براد	زمان مکان سبک که جان من سخت تنگ آمد به کام در شب بیدار بظلمت فراموشی در شب خواب که خلاصی است ازین تنگی پس چه سووار از آسایش است بر تو زندان مملکت خراب بود از برین در کفایت جان همچو آن اصحاب که در زندان کرد و بران کند قصه بود که من درین زندان سالی میان رحم کشت که ازین وان چنین خندان که در زندان هر کسی که نبی کا ملند چون زمین بر خاست رنج دو دو پیوسته هم از نیرم بود سر کرانی و کسل خود این است رو سپید از قوت باغم بود منز کو از پوستها اواره علت اولی باشد درین	طالع از طبع طبیعت ما است چشم بیدار در فراموشی باید که نفس تنگ بوشی عوی سرکه دیدار مرز از دور خواب توان گفت سر زبان خواب می بیند و این خواب خیل و لوکم چون چنین اندر خم دور که در رنج آلت مان بود سر چه زیر جرح مستند است آنچه کوسه داند از خانه کسان در زمین بر خاست رنج دو دو پیوسته هم از نیرم بود سر کرانی و کسل خود این است رو سپید از قوت باغم بود منز کو از پوستها اواره علت اولی باشد درین	مرد زمان ز فکر حسرت خنده او که بر فخرش جمله تنگ آنی جانست بخسید بود زبان برین تنگ است حلیل در سپاهان سر حرم بود که دوران صحرای اولی است که زمانی جانست از او است در عدم در سر و زده باب نه همه کسند از این نعلان میکنند زره تا برده بر سر بر چنین تنگ است ز زبان از جادو و از بهیمة از نیت بلند از خانه خودش کی توز حال خود ندانی ای غیو کی به چندی خود ای از خود کل نه شب و نه سایه ماند نه از آتشها استخج بود جان رخت جمله در بر بود باشد از سو واک را و او هم بود از طبیعت و علت او را چاره علت اختری ندارد و کین او
--	--	--	---

آدمی را از آنکه اندک است این تانی از بی تعلیم زین تانی زاید اقبال و سرور باشن تا بجز این چون بیضه دانی ای عاقل که ما بدین بر کما حرکت باشد در نظر حلقه بر بار یکسان سیر و این سخن بیان ندارد با کوه چون طلال ضعف شمع چون تا کنون اندر حرب بود ز ز تایر و چشم بر او را و مردم ما دیده آمد روی سایه چون بغیر مردم و پیش گفت حقیقتش الفراق ای رسول گفت فی فی ملک امشب جان من گفت رویت را کی چنین ما اندر آن حلقه زرب العالمین کرد و بران تکند معجزه من جوادم بودم او را تصرا خودم شمارا ماست مرد کار اینجهان نمود	تا چهل سالش کند مرد تمام که طلب است بایستی این تانی بیضه دولت چون مرغم را بیدار اندر انتما در تو عین یک در نقطه است میاید با هر یک بود نوعی آن کی در ذوق که در وفات یافتن طلال رضی الله عنه رنگ مرگ فدا و در روزی توجه دانی مرگ چون عین است می گوای داد بر کفزار او مردم دیده بود مرگت ماه پس بغیر او که در کفش گفت فی فی الوصال الوصال سیرسد خرواز غریب در وطن گفت اندر حلقه خاص خدا فوری تا بدو حلقه کنین حکمت بران شدن خانه تن مرک و معجزه آن بعد از آن پیدا کنون نسل عالم شرق و غرب مرد را جا و مکان کوری طالع مرزفت و یعنی تنگ	بود عیبی ادبی که یک دعا جو یکی که یک که در ام مرغلی ماند بیضه ای بیضه مارا چه ماند در واند ابی بران سبب نیز بر کما جسمها مانده اند همچنان در مرگ کیسان وفات یافتن طلال رضی الله عنه خفت و در پیش کفایت و در این میکنف و رخش عین سر سیه دل می سیدیدی خود که سپند مردم دیده پس خرا و جمله مقل آمدند گفت جفت اشب غریب مرگ گفت ای جان و علم در صر تاه حادثه فاشش تبو بوسه است گفت بران کشت بر خانه من که بودم درین خانه انبار آنک آمد انبار چون شهنان فتنه اندر لاک چون دو باشد مرگ در وی
--	---	---

خوب و بیخانی ز بریدار خدام	شناختن هر حیوان عدوی خویش او خرد کرد	چون بسند که در حیوانات
اسب و اندامات کوی بر	و بطالت و خسارت آنکس که عدوی او	که به حیوانات انا دارد
بل عدوی خویش را هر جانور	کسی بود که از او خرد ممکن نیست و مقابله ممکن نی	خود را از زشتی از آنرا
روز خفاشک نیار و برید	شب بر او آید و در آن	که عدوی آفتاب باشد
نه تو از در مصافحش خم خورد	نه بنفرین تا دشمن همو کرد	بر نه از دشمنش آید بود
آفتابی که کرده اند قفاش	از برای غصه و دشمن قفاش	که نه قفاشش گمان شود
دشمن را که می عدوی لشکر	تا بود ممکن که کردانی اسیر	الهیست او دشمن خود میکند
حیلت او از بسایش کند	حیله و حلقه قرص چون برود	می از زده آفتاب و اخترش
باعد و آفتاب این در عیاش	ای عدوی او نه خصم خودی	چون غم آتش را که تو بنرم شدی
ای عجب از بسوزش او کم	باز در دو غصه است بر کم	که مزاج رحم آدم غم شود
رحمت مخلوق باشد غصه ناک	فرق میان دانستن چیزی بمثال و تعلیل	رحمت حق از غم غصه است
رحمت چون چنین دان ای	و میان ماهیت و دانستن آنی چیست	باید از روی سم از وی است
طهارت آثار بود چو چشمش	لیک که و اندر او مایس	کس نه از خبر ما را مثال
عجز از دراک ماهیت عمو	حالت عامه بود در باب	چین چشمه کلمان باشد
از وجود از سر حق ذات او	دور تر از فهم و استعمار	ذات و صفتی نیست کان
عقل بخشی کوی این در چشمش	بی تا ویالی محالی کم	آنچه فوق حال است آن محال
واقعی که گنونت که شود	می که اول هم محال نبود	تیرد ابر و نو ممکن حسن از
چون خلاصی هستی از صدمه	فقر را بر خود مکن و رخ	چرا که کونی هست چون طبع
طفل از بود و دلچون	چرا که کوی هست آن حق چنان	مثل ماهیات طبع ای مطاع
لیک است که در او از خوبی	بما توان عاقل که بود کوی	که نه از ماهیت با عین حال
سهل که برینش تا کرد و شکست	ور نه شد شکر چو نور تابست	در کوی که نه از نور تابست

سیر و چون آفتاب اندر اقی	با خود صدق صورت چون	بچکان همچون عقولست	بچکان باشد چو ارواح
بل عقول است سایه های او	می کند چون سایه در پای او	مجتهد مگر که باشد نفس	اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیاید فضل از صورتی	از قیاس آنچه باشد برقی	نصفی روح قدسی ان	و ان قیاس عقل خری نیست
عقل از جانب گشت باور که	روح او را کی شود بر نظر	لیک جان در عقل تاثیر کند	ز ان اثر آن عقل تدبیر کند
نوح و از ارصدتی در تو نوح	کویم که گفتی و طوفان نوح	عقل اثر از او بندار بود	بوز غر از قرص خود و دست
ز ان قرصی سالکی خورستند	تا بر قرص از نور او پیوستند	ز انکه این نور کی اندر سالت	نیت و ایم بود و شاکست
و انکه اندر قرص او باشد جا	عرقه آن نور باشد ایما	نه سایش نه زنده بود	وار سید او از فرات سینه کوی
انچنین کس صفتش از انکس	یا سید گشت که از خاک بود	ز انکه خاک کی باشد آلت	که ز نور وی شعاعش جا بود
که ز نذر پشاک و ایم تاب	انچنان سوزد که ناید ز نوح	و ایم اندر آب کار مانی	مار را با او کجا سراسی
لیک در که مایه ای بر	کا ندرین هم مایه میسکند	و ندرین هم مایه ای بر	مار را از سحر مانی میکند
مگر نشان که خلق اشکند	هم زور با تاسه شان سوزند	ماهیان قدر در با جلال	بچشان نمونه سحر جلال
بس محال از تاب ایشان حال	بخش آنجا رفت یکو فانی	ز سر آنجا رفت شکر شکرین	خاک کوی جان گشت و سر کوی
خاک ز رشک کس کوی مایه	می نه بد خردش چشم شمر	تا قیامت که کوی در کلام	صدقیامت بگذرد و دین
بر ملولان این مگر کرد	ادب المستعین المریدین عند فیض انکه من لسان اش	ز موی سحر مگر کرد	از رسالت باز میا نرسول
شمع از برق مگر رشود	خاک از تاب مگر رشود	کر مراران طالبین و طول	چاکری خواستند از اهل جهان
این رسولان ضمیر است کوی	استح خواستند از فضل حق	نخوتی و از نگر بگری چون	تا با نشی بر نشان را که در تو
تا او به شان بجا که نوری	از رسالت شان چو نوری	کی رسانند آن جانب را	از تو در اندای غرور مستی
مراد بنان کی می پدید	کا مدنا ایشان ایوان	نی که یا نند که مر خدستی	در ملولان مگر و اندر جهان
لیک با بی غنبتیها ای	صدقه سلطان بیخشان	اسب خود را ای رسول اعلم	که کند آسنگ اوچ آسمان
فخ آن کی که استیزه بند	استیش اندر صدق آتش جبه	کرم کرد و اندر نفس انچنان	آتش اول از برش میانی نند
چشم از غیر و غیرت دوست	همچو آتش خفاش تره اسوخته	که برش میانی بر وی سپی کند	

خوب و بیخانی

گر کسی گوید که در افق رخ را کو که کان حسد در کتابها راست کو پیش تو از روی سور لکن من چه در آن فعل نقش آن یک خبر و انباشتن ما صیت از زینت است زور را دم زاده را صریح بود یعنون الالباب الضاد هم یک از زینت حسد پیمان انهم تحت قبایلی که مین گفت قایل در جهان و پیش سست از روی قبایلی است سست باشد ذات او تا که در دو صد و شصت و یک است پیش شیر می سوی پیش نص عایش فی اوب بر جان هم نسبت آن غافل است چون باطن بگری می گوید او ز روی لفظ نمی لعل تین مطبوعه یا آمد خبر در چهار بنده صدر جهان	آن رسول حق نور روح وان اما مان جبار بها که چه ما بیت نشد از فوج پیشه کی داند اسرافیل را جمع و تفریق میان نعی و ابیات یک خبر از روی است و چه نعی و ابیات هر دو است مش فلک انک اشکر کی مثل لالیشبه اولاد هم خوشتر بر فرازم تیر شد چرا که زید انشان ملامت از نقی و ابیات هر دو است مش فلک انک اشکر کی مثل لالیشبه اولاد هم خوشتر بر فرازم تیر شد چرا که زید انشان ملامت از جمع و تفریق میان نعی و ابیات یک خبر از روی است و چه	مست از نورش در دیده قصه اش کویند از ماضی همچو اوی داند از اسی که با بیت نه امین انلمان چون جهت شد مختلف تونه افکنی که قوت می بود زین دو نسبت نعی و ابیات است منکر آن با صد دلیل و صد گفت لایعرف هم غیر می که بدانی و ندانی فوج را در بود در پیش هم در پیش نسبت باشد مست باشد در حساب کرده باشد انقباب او را فنا مست یک قیه فرون چون چشش شش است ز ترک او با ادب زینت ز روی که بود دعوی عشقش هم لیک فاعل نسبت کو عاقل بود فاعلیها جمله از روی کان نسبت باشد ایان مستم شد گشت از صدر جهان	مدت ده سال سرگردان گفت تاب فرستم زین با در جان افزا و هم کرد و با عقل در کار از فراق تو که بگویم از فراق چون شرم سر چه از روی شاد کردی بر جان از تو هم چه بود قبول بر روی وید هم صورت پس جانفرا همچو هم گوی پیش از قوت از زمین بر دست خوبی صورتی که پوست و بری گشت بریم بنمود و در خود چون چهار او بد ملک پیر از بنیاه حق حصار می برید شاه و لشکر حلقه در گوشتش زمره فی هر زمره را آاد هم او و آن نرم دلیم من بود سایه که بود تا دلیل او بود جمله از رکات بر رخ بانک جمله از رکات آرام فی وان در کون گشتی با ابدان	که خراسان که گوی تا کن صبر کی داند خلاعت را اشتی خاکستری کرد و سیا هم چه بر انداز انکست تا قیامت یک در از خدا از فراق او پیدایش ز ما پیدا شدن روح القدس صورت اوی بر هم وقت بر سنگی غسل کردن و پناه گرفتن هم چون سبحان سبحان نقش رکاع لعود بالرحمن آنچنان که شتر و در پاشا دست از حیرت بدی چون گفت بهیم در بنیاه از روی حازمانه سناست حضرت مسکن جان اندر آن حضرت خسروان نبوش پیشش شد عقل کاش چون بر بند کم دو رازان شبه باطل ما عجب این بستش که دلیل او بود او سوار بود بر آن چون وقت میدارست وقت عالم وان در کون گشتی با ابدان	از پس ده سال او گشت از فراق این خاکها مشهوره باغ چون خست شود از مرض دورخ از وقت جهان سجده سین شرح سوز او کم زین را چه گشتی شاد و مس شاد پیش او بر زینت از تو بود جان نشد ای در با او چون در پیشدین از ان که بر بند بود در رسید از فنا چون خیالی که بر او سر زد در زینت زنت بر روی که نیاید خصم راه مقصدش که از پیشه حکم مایه زور صد هزاران راه او بود و مکرم را دکمی او خست چرا که نور آفتابی مستطیل جمله از رکات است با در کون گشتی با ابدان وین در کون گشتی با ابدان جمله از رکات است با
---	---	--	--	---	--

در میان سینه فدا و با او رویش تحقیق نمودن آن
در میان سینه فدا و با او رویش تحقیق نمودن آن
در میان سینه فدا و با او رویش تحقیق نمودن آن

مست از نورش در دیده قصه اش کویند از ماضی همچو اوی داند از اسی که با بیت نه امین انلمان چون جهت شد مختلف تونه افکنی که قوت می بود زین دو نسبت نعی و ابیات است منکر آن با صد دلیل و صد گفت لایعرف هم غیر می که بدانی و ندانی فوج را در بود در پیش هم در پیش نسبت باشد مست باشد در حساب کرده باشد انقباب او را فنا مست یک قیه فرون چون چشش شش است ز ترک او با ادب زینت ز روی که بود دعوی عشقش هم لیک فاعل نسبت کو عاقل بود فاعلیها جمله از روی کان نسبت باشد ایان مستم شد گشت از صدر جهان	مدت ده سال سرگردان گفت تاب فرستم زین با در جان افزا و هم کرد و با عقل در کار از فراق تو که بگویم از فراق چون شرم سر چه از روی شاد کردی بر جان از تو هم چه بود قبول بر روی وید هم صورت پس جانفرا همچو هم گوی پیش از قوت از زمین بر دست خوبی صورتی که پوست و بری گشت بریم بنمود و در خود چون چهار او بد ملک پیر از بنیاه حق حصار می برید شاه و لشکر حلقه در گوشتش زمره فی هر زمره را آاد هم او و آن نرم دلیم من بود سایه که بود تا دلیل او بود جمله از رکات بر رخ بانک جمله از رکات آرام فی وان در کون گشتی با ابدان	که خراسان که گوی تا کن صبر کی داند خلاعت را اشتی خاکستری کرد و سیا هم چه بر انداز انکست تا قیامت یک در از خدا از فراق او پیدایش ز ما پیدا شدن روح القدس صورت اوی بر هم وقت بر سنگی غسل کردن و پناه گرفتن هم چون سبحان سبحان نقش رکاع لعود بالرحمن آنچنان که شتر و در پاشا دست از حیرت بدی چون گفت بهیم در بنیاه از روی حازمانه سناست حضرت مسکن جان اندر آن حضرت خسروان نبوش پیشش شد عقل کاش چون بر بند کم دو رازان شبه باطل ما عجب این بستش که دلیل او بود او سوار بود بر آن چون وقت میدارست وقت عالم وان در کون گشتی با ابدان	از پس ده سال او گشت از فراق این خاکها مشهوره باغ چون خست شود از مرض دورخ از وقت جهان سجده سین شرح سوز او کم زین را چه گشتی شاد و مس شاد پیش او بر زینت از تو بود جان نشد ای در با او چون در پیشدین از تو بود جان نشد ای در با او چون در پیشدین از تو بود جان نشد ای در با او چون در پیشدین از تو بود جان نشد ای در با او
--	--	---	---

چونکه ناپیدا نشود حیران شوند	همچو چندان سوی مرویران شوند	مشطر خشم هر یک بچشم باز	ناکه بد اگر روان حسد نیاز
چون نماند ویر کوبند از طلال	صدید بود آن خود خیمه خیز خیال	مصلحت آفت نایک استی	توقی کسیر ز روز و روز حسد استی
که نبودی شب همه خلقان از	خوشتر است سوختنی آتداز	از بسوس ز حرص سو او دو	هر کسی ادوی بدن را سوخت
شب پدید آید چون کجاست	تا رسد از حرص خود کجاست	چونکه قضی آیت ای او دو	آن صلاح تست آیت ای او دو
ز آنکه در خرمی در آن سطر کشاد	خرج را داخل بیا بدست او	که خار ه فصل تابستان بی	سوزش خورشید در تابستان زدی
مغبتش است سوختنی از پنج بون	که در کربان با کشتن آن کس	گر زینش بستان ای شفق	صیف خندان است ای شفق
چونکه قضی آید نوروی سطرین	نازه باشد چون سکن برین	که دوکان خندان ای انایان	از کرم خشم ز آید و نشاید
خشم که گوید همچو خرم از خرم	خشم عاقل در سب آخر است	او در آخر جوی عیب	دین ز قصاب آخرش سید
آن علف تحت کب قصابان	هر لحظه ماز از وی خساد	روز حکمت خرم علف کار خاد	بیغرض از دست از علف عطا
فهم نان کردی حکمت ای	ز آنچه حق گفت کلمین ز قهر	رزق حق حکمت بود و در	کان کاکو کیت نباشد عا
این بان استی زبان باز	که در زنده ای عمارت از شد	که بر شیره و پودین را و ابوری	در فطام او بیعت نوری
ترک جوش شرح کرده ام نظام	از کس که خرم غم نوبی به تمام	در آلهی نامه گوید شرح این	آن حکم غیب فخر العارین
غم خرم و مان غم افزایان خرم	ز آنکه عاقل غم خرم گوید کول	قد نشادوی بود مان غم	این فرخ زخم است آن غم
غم جویی در کس که نشد عشق	از سر ر بوبه نظر کن در روش	عاقل از آنکه غم می پسندی	عاشق از سر و دم می پسندی
جنک میکردند جلالان بر بر	لوگوش نامن کشم جلش خرم	ز آنکه زمان بخشیم سید سید	جمل را مریک زدی که میر بود
خروغی که خروان بی مایه گو	این در کجاست خروان سطر	کج زدی که چرخ می زبیر یک	با تو باشد آن نباشد مرده ز
چش پیش آن جبارت سیدو	مونس کور و غمچی میشود	هر روز در ک این مرم مرده با	آتشوی با عشق سره غم او جایش
صبر می چند زبده است سهاو	روی چون کلنا زلفش را و	غم چو این است پیش بختند	کانه در ان ضد میناید روی
بعض ضد می رنج آن ضد فی	رو و در عیبی کشاد و کوفه	این دو وجه از خیمه و سید	بعده قضی است بسط ای صین
چونکه قضی باشد و ایجا	یا همه بسط او بود و سطر سها	زین دو وجه خشم کار و سطر	چون بر رخ این دو حال او را
چونکه مریم مضطرب شد کربان	در میان گفتن و جحش علیه السلام مریم را که دین رسولی		

بک

حکم تو باشه مشو که سرمان حق جل جلاله است	از جنین خوش مخرمان خورد	بکشش	که امین حضور تو از من مرع
از سر از زبان غث کفش	در عدم من ششم و حساب علم	خود شه بنگاه من در نیستی	از لبش مشه پانی بر سماک
از وجودم یک بگری در عدم	بن ملالم هم خیال اندر دم	چون خیالی روالت است	کیسوار نفس من صد کجاست
هر جا یک که نقش شکلم	که بود و چون بسجکاذ باغلی	من چو صبح صادق صاف و نور	هر جا که بس کبری با تو است
چرخ خیال عارضی و باغلی	که ز لامل این طرف قشاده	مره اصل و غذا لامل بود	که نگر و در روزم سرچ
بهین که لامل اعوان اده ام	من کجای زده پیام در تق	آن پیام من که مخلص است	نور لامل که پیش از قبول بود
تو همیکه ی بنیاه از من سخن	تو بر بار و زانی عشق با	یا در اختیار بنداری می	تو اعوانی من خود ان اعوان
آفتی نبود بر از ما شناخت	تو که زنی از وی بی وفا	انجنین محلی که لطفی با راست	شناوی را نام نهادی غمی
انجنین لطفی که در لاف میر است	چونکه بسجق سلم آن نجر است	انجنین لطفی چو نیلی سید	چونکه ما ز رویم بخش و راست
خون میگوید من ام همین	پوسم که ز تو ام ای بر شیره	تو می هستی که یار بر و دله	چونکه ما با او صد شدی کرد و پاره
لحم او و شخم او و دیگرند	غم کردن عاشق که بر ج کند به بخار الما و با لی دار		
شمع مریم را سبل افرو	که بخار آسید و روان سید	سخت بصیرت در استندان تیز	او چنان بر ج که از مشغله
این بخار اسج و اش بود	پس بخار است هر که اش بود	چش شنجی در بخار اندر	سوی صدر جهان کن میکیز
چرخ خواری در بخار ای دلش	راه ندیده جرمه کشش	ای تنگ از آنکه دولت	تا بخواری در بخار اشکری
فرقت صدر جهان جان	باره باره کرده بود کار کان	گفت بر خرم سما بخار و ارم	وای آنکس که بر روی نفس
واروم آنجا بخت پیش او	چش آن صدر نکواندیش او	گویم افکندم بر پشت جان تیر	کا فرار کشم ذکر ره کبروم
کشته و مرده به نیستی می	به کشته زندگان جایی که	آرزوم من نزاران باش	زنده کن مایه بر بار پیش
عن لی ایستنی لکن الشور	آبر که با باقی تم السور	الطین یا ارض ذنق قد کنی	بی تو شیرین می خیم عیش خرم
عدت با عیدی ایست مر جبا	تم ناز و خست یا بر صبا	گفت ای یاری آن کشته و داع	اشرفی یا نفس تو قد صنی
و سیدم در سوز بر بیان	مر چه باد اباد ای سیدم	کر چه دل چون سنگار میکند	سوی آن صدر که میر است
			جان من غم بخار آسید



سخنه صدر جهان بودی را عذر گروی در جزا کبریتی ای که غفلت بر عطار دوق کند ست صد چندین فزونها تضام گفت من مستقیم آیم کند بیچ مستقی تا بگریز آید بیم آنکه که بر سپیدار بطون من بهر جای که بستم آب جو که بریزد خونم آن موج الا شب سیم چون بر آتش سوزید کوبان بر جانم خشم خورشید کا و موسی دان مرا جان داده بر جیدان کشته ز آسایش زجا از جادوی خردم و نمانی شدم حله و کید بسیرم از شر بار و کید از ملک تو مان شوم دک وان آنکه اتفاق است مرگ و آبت و او جو باد سوی تیغ عشقش نماند آب کوه چون از آب شود خوشی در رخ او آید	معتمد بودی نه بس و شاه رسته بودی باز چون اوستی عقل و عاقل را تضام کن گفت از اجاء القضا تضام جواب گفتن عاشق عادل از او نهد بر کنش کار از جان خود کرد و صد بارش کند مات و خرا کا شکی بگرم روان بودی رنگم آید بودی من جانی او هر چه بر سر من خونم همچون روز تا شب خونم ماند ز یک عید قربان دست عاشق کا و جز و حسره دم خشم از آوده در خطاب ضرر بود بعضما وز خام و دم بجا بر زدم تا برارم از ملک یک بر رو آنچه اندر رویم نماند آن شوم کا بجهت وانی نهان در غمت میخور و در اعدا علم بالصواب صدرم از آن جان بگریز گشت محو کرد و دوری و چون آید رسیدن عاشق را بهالی معشوق خویش چون دست از جان بست	شم شیرش بودی هم مضم از بلا بگریختی با صد حیل خس خروکی که جویش را صدره و مخلص بود از چپ کشتی از بهر کس استم الهییت آورد اینجا با ابل زیر کی عقل و جلال کیش کو از تضام بشود که از دست که چه میداند که هم آیم کشت عشق آب از من نماند کشت که بریم ست مرگ مستطاب طبل عشق آب میگویم چون گل تا که عاشق کشته ام که گاه ام از مراد خشم او بگریستم سیر عید و روح او می پرورد مگر من عضو شرم حیات گشته ان اردم خضر از وان نظر بس چترسم که ز مردم گشدم کل شی تا ملک الا وجهه کو بدم اما الهی را چون همچو مستقی حریص مرگ جو کو زیم جان ز جانان سیرید آب را از جوی کی باشد کیز زین سیرم که شود فی بقا عذر از آنکه از او بگریستم	باز چون غمخواران اشکی بود جان آن صدر شد با چشم آن نماید که زمان بخت را روشن اندر روشن بر رو قصه مسجد همان کس عاشق مرگ جوی که همان شد لاله بالی یک کجاست که کوش کنای یکیش چو کس از روی نغمه شب زیم خوشین را ایک ازین گاه کن آن در کفنی که حسرت طلسم شب محب اینجا اگر جان باید تا یکی همان در امد وقت شب از برای از من می از خود صورتی تن کو بر رویم تیم تا نیت با یک نغمه شیط قوم گفتندش که روانیجا که خویجی نسیدانی و حال مر که این مسجد سبکی گشت گفتند لایحه الضحیان رسول بی خیانت این نصیحت بود گفت و ای ناصحان من پیام منبلی فی کو بود خود کرب منبلی فی کو کجست بول بود	هم کفن تم تن اندر دست او حمه خلقان منظر سرور همچو پروانه مشرر را نودید او بعکس شعلها اقتس است قصه مسجد همان کس عاشق مرگ جوی که همان شد لاله بالی مر که در روی نغمه چون کور مر کسی کفنی که بر مانند آن در کفنی که بنویسد وان در کفنی که شفق نسید کفتم که گریه سرور چون نغمه بودم از حکم خدا حق منقذ الموت کفتم می امامت کردن آن سجد همان عاشق از غم نفس در اینجا آمدید اتفاق نیست این ما بار ما از کی تا با نصد این دیدیم این نصیحت راستی بود منبلی ام زخم جوور خرم خواه منبلی بی زخم ناساید ختم آن که کو بر مرگانی بر زند	چونکه بر او عاشق سر است او کش سوز و آید از او زور احتمال ز رخسار از جان بر منجاید آتش و جگر خورش است مسجدی در بر کسار شمشیری صمیم چون اشکان کور اندر همان کسان با تیغ کند بر در شش گای مسخ جان با خانگی کا پیش راه که بسید کو شنیده بودان صحتی عیب روسته کبر از کج جان کس نغمه حق انهم ز نامی تن جدا صدا و م حاضر ابراق نام برین تا که بد جان ستانت همچو دیدم ام و جمله اصحابش فی تعلید از کس می شنیدیم در غلوی جان و سک پوستی می نمانت کرده عقل بود عاقبت کم جوی از نسیل راه عاشقم بر زخمها بر می ختم بل جبار کون کانی بر زند
---	---	---	---	---	--

باز چون غمخواران اشکی بود جان آن صدر شد با چشم آن نماید که زمان بخت را روشن اندر روشن بر رو قصه مسجد همان کس عاشق مرگ جوی که همان شد لاله بالی یک کجاست که کوش کنای یکیش چو کس از روی نغمه شب زیم خوشین را ایک ازین گاه کن آن در کفنی که حسرت طلسم شب محب اینجا اگر جان باید تا یکی همان در امد وقت شب از برای از من می از خود صورتی تن کو بر رویم تیم تا نیت با یک نغمه شیط قوم گفتندش که روانیجا که خویجی نسیدانی و حال مر که این مسجد سبکی گشت گفتند لایحه الضحیان رسول بی خیانت این نصیحت بود گفت و ای ناصحان من پیام منبلی فی کو بود خود کرب منبلی فی کو کجست بول بود	هم کفن تم تن اندر دست او حمه خلقان منظر سرور همچو پروانه مشرر را نودید او بعکس شعلها اقتس است قصه مسجد همان کس عاشق مرگ جوی که همان شد لاله بالی مر که در روی نغمه چون کور مر کسی کفنی که بر مانند آن در کفنی که بنویسد وان در کفنی که شفق نسید کفتم که گریه سرور چون نغمه بودم از حکم خدا حق منقذ الموت کفتم می امامت کردن آن سجد همان عاشق از غم نفس در اینجا آمدید اتفاق نیست این ما بار ما از کی تا با نصد این دیدیم این نصیحت راستی بود منبلی ام زخم جوور خرم خواه منبلی بی زخم ناساید ختم آن که کو بر مرگانی بر زند	چونکه بر او عاشق سر است او کش سوز و آید از او زور احتمال ز رخسار از جان بر منجاید آتش و جگر خورش است مسجدی در بر کسار شمشیری صمیم چون اشکان کور اندر همان کسان با تیغ کند بر در شش گای مسخ جان با خانگی کا پیش راه که بسید کو شنیده بودان صحتی عیب روسته کبر از کج جان کس نغمه حق انهم ز نامی تن جدا صدا و م حاضر ابراق نام برین تا که بد جان ستانت همچو دیدم ام و جمله اصحابش فی تعلید از کس می شنیدیم در غلوی جان و سک پوستی می نمانت کرده عقل بود عاقبت کم جوی از نسیل راه عاشقم بر زخمها بر می ختم بل جبار کون کانی بر زند
---	---	--

مجموعه

عاقبت آید صبا چشمی	چند باشد مهلت آخر سرم	غبار خود از سرش بخواهد ببرد	عین از کله آنچنین هم برسد
و آنکه در طاعت براندازی	بر کند زان نور دل بجای کی	میگرداند و از کوه و مقلدش	کمان کو اسب تو نما میجوید
تا که آن کس ز او را خوار دارد	حکمتش تا پیش فاضل شمار	زین کوه که جانب اشخص	کو مسجدی آمد آن شب سبحان
تو هم گفتندش که جلدی بود	باز ملامت کردن اهل مسجد	باز ملامت کردن اهل مسجد	تا که در دو جامه در جانب کرد
آن زور و آسان مایه می کرد	که با فرسخت باشد بر کند	بس کسان که بخت خود را از	وقت چه حاجت دست او بزد
پشتر از واقعه آسان بود	در دل مردم خیال نیک مد	چون در ایوانه درو کجا دارد	آن زمان که در بر آنکس کار دارد
چون نشیری بین نه پای	کمان اصل گشت جان پیش	در زاهدانی به نیت شیر شد	این ای که مرک تو سر ز شد
کیست با دل آنکه او پدید شد	حرفش از تبدیل زین شد	لیکست شیر گری در کما	شیر پنداری تو خود آسین
گفت حق اهل فضاقت با سید	با نسیم ما بین هم با نسیم	در میان سعد که روانه اند	در غر از چون خور تا خانه اند
گفت چه سیر سپهر با عیب	لا شجاعه یا نسی قبل الحروب	وقت لاف غر و ستان	وقت جوش جنگ چون گفتند
وقت ز کوه و شمشیر دراز	وقت که بر تو تغیش چون ساز	وقت از نیشه دل او فرو جو	بس یک سوزن تنی شد خاک
مرغ عجب نام ز جها صفا	کور در وقت صیقل از جفا	عشق چون عیبی جفا دیدن	چون گو است نیت خود عیبی
چون گو است ز او در کاشی	لوسه ده بر مار با پای تو کج	آن جفا با تو جفا شد ای	با که با وصف بری اندر تو
برند چو بی که از امر وزد	بر کند از آن ز بر کرد و زد	که بر تو مر اسب آن کیش	آن تو در اسب زور شکست
تا ز شکست و او بر خوش بی	شیره را زندان کوی تا شود	گفت چندان آن تنگ از	چون تر سیدی ز تلخ زود
گفت زور کی زوم می جان تو	من بران دیوی دم که گانود	ماوراء کوید ترا مرک تو باد	مرک آن خود را بر مرک نشاد
آن که روی کرد بگرختند	آب مردی آب مردان	عازیان شان زوغاواران	تا چنین خیر و محنت ماندند
لاف خرو ز از خار اکم شنود	با چنین با وصف بیجا مرد	ز آنکه ز او کم خیال گفت حق	کز فاق است و اگر روان
که گرا ایشان با نیا همه شوند	عازیان بجز همچون که شوند	حوشین را با نیا همه گفتند	بس که بر نزد اول صفت کشند
بس سبایی ای که بی نرف	به که با اهل فضاقت آمد خنجر	ست با او کم جوش بیخند	بجز باری سب است محبت
تخ و شیرین که در کشتی	نقص زان فضا و کوه آمد	کبر ترسان دل بود که از کما	میزد در شک حال آنچنان

مرغ می بندد کمان تو	این قصص که مست عین با	چون قصص تن بریدن	مرک شیرین گشت و قلم زین
نه خوشی ما بدست نه صبر و	مرغ را اندر قصص آن سیره	خوش همچو اندر ازادی	جوق مرغان بر و ن کبر
آن قصص او کشتی چون	چون بله جانش شیرین بود	تا بود و کین بند از پاکت	سر ز سر سوراخ بر و ن
آرزوی زین قصص بر و ن	کی بود او را درین خوف	کرد بر کوشش جلد که کجاست	ز جان مرغ قصص را اندان
صد قصص باشد که بر و ن	بیان که جالینوس اعشق بر حیات	او سینه خود که زین با خوش	او سینه خود که زین با خوش
از سوای اینچنان از مراد	او داشت اینچنان که میزند و سنی داشت	اینچنان که گفت جالینوس	اینچنان که گفت جالینوس
که ز کون استری نیم جهان	بکار آید خود را بجام برابر سید	راضیم که من همانند نیم جهان	راضیم که من همانند نیم جهان
در عدم نا دیده او چشمه	با عدم دیدت غیر اینجهان	که بر می بندد کوه قطار	که بر می بندد کوه قطار
او مقدر در نیت ماور سکنید	لطف رویش سوی میگردید	چون چنین گشت بر و ن	چون چنین گشت بر و ن
که نظاره کردی اندر سرم	یاوری بودی درین شرمی	که اگر بر و ن فخر زین شرمی	که اگر بر و ن فخر زین شرمی
همچو جالینوس و نا مرغی	آن چنین هم عاقل است علی	ما بر چشم سوزم را سیدی	ما بر چشم سوزم را سیدی
صد در و در شهر لا کمان	اینجا که چار عنصر در جهان	او ز اندکان در طوبانی که	او ز اندکان در طوبانی که
زین قصص رویت نقلان	جانها را دنیا پسند مانع	آب بود اندر قصص که یا	آب بود اندر قصص که یا
بس جوام بر جالینوس	در ز جالینوس این گفت	بس جوامه اندر فلکها بار	بس جوامه اندر فلکها بار
چون نشیند از کجای عرو	مرغ جانش موش شد سوراخ	که نبودش ولی بر نور	که نبودش ولی بر نور
در خور سوراخ و انانی که	هم درین سوراخ تنای که	اندرین سوراخ و نیا موش	اندرین سوراخ و نیا موش
بسته شده او ز سیدن	ز آنکه دل بر کند از بیرون	کانه درین سوراخ کار آید کردید	کانه درین سوراخ کار آید کردید
نام جنگش در وصف سام و	که به کرده جنگ و اندر قصص	از اعلای خیمه کی فراموشی	از اعلای خیمه کی فراموشی
میزد مرغ پر و بال او	که به مرکست مرغ خنجر	سکته و سه و و جدم و ما	سکته و سه و و جدم و ما
که همچو اندر اما حکم گاه	چون باوه قاضی آمد کوه	مرک چون قاضی است بخوری	مرک چون قاضی است بخوری
که زنی بر سینه تن با	حسبت مهلت دو او جبار	که بر پر و شد و کوهی گفت	که بر پر و شد و کوهی گفت

عاقبت

میرود در ده اندک ز سرلی	کلام ترسان سینه اجمی ولی	چون نمانده مسخر چون	بارتو در با دل بر خون بود
مرگ کوید با ایسوراه نیست	او کند از پنجم آنجا وقت تو است	در به اندر راه دل با خوشی است	کی رود مر با ای سید و گوشت او
پس شود سحره این شهر دلان	ز کوزه وقت ضیق چه اندانان	پس که زیند و ترا تنگ است	که چه اندر لاف سحر با سبند
توزر نمایان مجرای کارزار	تو خطا و سانس سید و نکار	طبع طاووسیت و سوسا کند	دم ز دنیا تا از قنات برزند
همچو شیطان که در سوسا برزند	کفتن شیطان علیه اللعنه تر قزیش را که شایع است	مصطفی	دم دمید و کفت کرد در سوسا
تا که در احوال فرزندت مشکنم	صلی الله علیه و آله میاید که من با قبیله خود بودم		بیخ و بنیاد از زمینش کنیم
چون سپه کرد اندر کفت	کرد و ایشان بحالت کفت	که بیارم من قبیله خویش را	تا که در سوسا بودت شفا
مرشخار احوال و یار بهر کفتم	تا سپاه دشمنانان کفتم	چونکشی شیطان رسیده است	خو اندانسون کاخی جا کفتم
چون قریش کفت و صفت	مرد و لشکر در ملاقات آمدند	دید شیطان ز ملک ای سیدی	سوی صفت سوسان یادی
ان جنود الم تر و ما صفت زده	کفت جان تو ز بیم شکوه	بای خود و این سپه کفتم	که همه نیم سپاهی بس کفتم
ای اضافت مایه خون	از سید الای اری مال ترون	کفت عارت ای سر تو شکلی	وی چرا خودی کفتستی چنین
کفت این دم من می خرم	کفت می بینی جو اسیس عرب	می نه بنی غیر این لیکای تو	از زمان لاف بود این وقت جنگ
وی می کشتی که با زندان شدیم	که بود آن فتح و نصرت مبدیم	وی ز عجم همیشه بودی ای سید	این زمان آمد و ما جزو همین
تا بخوردیم آن دم تو و ایدیم	تو برون رفتی و ما بهریم شدیم	چونکه عارت با سرتو این کفتم	از عاقبتش شکایت شد آن سید
دست تو و سحرش دست او بود	چون کفت او سخن در دول	سینه زدن کوفت شیطان کفتم	خون آن چارگان بن کفتم
چونکه در بران کرد چندین عالم	پس کفت ای بری کفتم	کوفت از سینه زدن کفتم	پس که زین شد چه سیرت کفتم
نفس شیطان در کفتم بود	در دو صورت کفتم این کفتم	چون فرشته و عقل کفتم	هر حکمتش و صورت کفتم
دشمنی و اری بر سر تو کفتم	مانع عقل است و خصم جان کفتم	کینفس حکمت کفتم چون سوسا	پس سوسا ای کفتم در کفتم
درول و سوراخها و اری کفتم	سوز سوراخ می آرد بر تو کفتم	نام پنهام کفتم از دو سوسا	دندان سوراخ ز کفتم کفتم
کین خود سسش چون کفتم	چون سرش در راه آمد کفتم	که خدا آن دیور انشاست	کوسران غار شکست ایمان
می نمایان کرد و سوراخ کفتم	و سوسا از بهر صیاد کفتم	تا چه فرصت یافت سر او کفتم	زینچنین کفتم شو و ما کفتم

سوز نفقت از دورون	ز آن جوان شکفتی که نسوس	ز آن جوان شکفتی که نسوس	دل سیر حرض از او
ز آن جوان سر شدی زده	تا خواند از ابترت است	تا خواند از ابترت است	بن جنب یکم کلام اعدا عدو
طوطا ان این عدو نشو کفتم	کوچه المیس است در کفتم	بر تو او از هر دو بی و سوسا	آن عذاب سیردی اسهل کرد
چونک که مر که اساکت	تا در سحر خویش صد چندان	سحر گاهی با صنعت کفتم	باز کوهی با چو کاشی کفتم
زشت تها از تو کفتم	تغز با زشت کرد از بیطن	کار سحرانیت کوه هم کفتم	سر نفس قلب تها کفتم
آدمی اخوانید عسکی	آدمی ساز و خوی را و آدمی	اخینین سحر و رون کفتم	ان فی الوساوس سحر
اندران عالم که مست این	سحران کفتم جا و سوی	اندر آن سحر که رت این کفتم	تیر و دیدت تیرانی کفتم
کفتم تریاق از من جو کفتم	که ز مرگ من تیر کفتم	کفت او سحر است و ویرانی کفتم	کفتم من سحر است و ویرانی کفتم
کفت سحر کانی فی البیان	سحر او کفتم آن خوش بیا	لیک سحری نه سحر سحران	مایه تریاق باشد در جهان
این بیان اولی با صفت	کریمه انراض نفسانی جدا	حاصل آن کز زلفش کفتم	نوش کن تریاک در سحر کفتم
این طبع سحر نفس اندر کفتم	سوی کفتم بر کمال نقب کفتم	بس در ازت این سوی کفتم	جانب همان و سحر با کفتم
زین کفتم کفتم باز با سحر کفتم	مکر کردن عاذلان بند را بران	مهمان سحر همان کفتم	تصله مهمان کفتم
پس من جلدی بروی بول کفتم	مسجد و ملاکین زین سهرم	که کفتم و سهرم از سهرم کفتم	آتش در مار زنده زوا دی
که بر سانسید او را اطالی	بر بهار مسجد او بد سالی	تا بهار قتل بر سهرم کفتم	چونکه بنیاست سحر او کفتم
سهرم بر مانند ای سحر کفتم	که نه ایم امین ز کفتم	پس بر و جلدی کفتم	کی توان سهرم کفتم
چون سوسا بران بلا کفتم	ریش خود بر کفتم کفتم	پس بر و کفتم کفتم	خویش و مار از سهرم کفتم
کفت این بران از ان کفتم	جواب کفتن مهمان ایشان از او کفتم	بر کفتم کفتم کفتم	کفتم کفتم کفتم
کودکی که عارض کفتم	طبل زدن کفتم کفتم	کفتم کفتم کفتم	کفتم کفتم کفتم
تا رسیدی مرغ زان طبل کفتم	کفتم کفتم کفتم	کفتم کفتم کفتم	کفتم کفتم کفتم
با سپاه سحر کفتم	کفتم کفتم کفتم	کفتم کفتم کفتم	کفتم کفتم کفتم
اشتری بر کوه کفتم	کفتم کفتم کفتم	کفتم کفتم کفتم	کفتم کفتم کفتم



مردان مرغ در اردلان	کودک آن طبلک نزد حضرت	عاقلی گفتش ز طبلک که	تختی طبلت با او نشسته
چش او چه بود و تو را که طفل	کوشید و طبل سلطان گفیل	عاشق من گشته قربان لا	جان من تو بکنی طبل جان
خود بود است این تمهید با	چش آنچه دیده است این بودا	ای حرفان من زانساناستم	گر خیالاتی درین راه بستم
من چو اسماعیل نام چهر	بل چو اسماعیل از نام رس	فارغم از خطرات از ریا	قل تعالی گفت جانم را پیا
گفت سپهر که باونی التفت	بالعظیمة من یقین الملت	سر که پسندم عطار اصد و صو	ز دور باز عطار ازین عرض
جمله در بازار از آن گشته بند	تا چو سودا و آقا و مال خود بند	ز زربانمان گشته مشطر	تا که سودا بدیدل آمد مشطر
چون ز بند کال در رنج چش	سر درود عشقش از کال او بشش	کرم زان ماندت با آن کوبش	کالها خوشش را رنج و فرید
همچنین علم و سر را در چش	چون دیدم افزون از انما در چش	تا به از جان نیست جان بشش	چون بر آمد نام جان شد چش
لبت مرده بود جان طفل را	تا نکشت او از زری که طفل را	این تصور وین خیال بعبت	تا تو طفلی پس بدانت حاش
چون ز طفلی دست جان شد در	فارغ از حسرت تصویر و خیال	نیت محرم تا بگویم بی نفاق	تن زوم و اصل علم باو نفاق
مال آن زن براف ندر زبان و فنا	تق خردارش که آمد ششش	بر نما زان زغن باو نیست	که تو منی در شک یقینی نیست
و بر عجب پیشی است از تو ای یقین	که سپهر بدستان یقین	سر کمان گشته یقین استی	سیرند اندر ترا دید بال و پر
چون رسد علم بس بر جان	مر یقین را علم او پویان شود	ز آنکه دست از طریق مستغن	علم کمر از یقین فو ق طن
علم جوی یقین باشد بدان	و ان یقین جویای بدست	اندر آهیکم بخوان این اکنون	از پس کمال بس او بکلیون
سیکشد و آتش پیش علم	که یقین بودی بدیدم می	و دیدم از یقین بی استمال	ایچنان که ظن همیر از خیال
اندر اسکم جان این چنین	که شو علم الیقین الیقین	از کمان و از یقین الازم	وز تلامت بر سیکر دو دم
چون تا غم خورد از خلوانی	چشم روشن گشته و بنیای	پایه کم استخ و در خانه روم	پایه کم زانم مذکور اند روم
آنچه که گفتش خندش کرد	باز من گفتم صد چند نش کرد	آنچه ز دور سر و قدش است کرد	و آنچه از وی ز کس نفس بر خورد
آنچه فی که اگر شیرین جان طفل	و آنچه خاکلی آفت و نقش کل	و آنچه بر او را چنان طراست	چهره را کاکو نه و کفان راست
مرز با نراده و صدف کوی	و آنکه کار او در چشش	چون در زانو خا و خا	غیر با چشم تیر اندازش
بر دم زود تیر و سودا نهم کرد	عاشقش شکوه سکر خا کرد	عاشق آنم که سر آن این بود	عقل جان جاندار یک مرجان

من ملانم



سر پیش قدمی دل بر سر	تا بهرم حلقه سمعیل دار	سر بر سر لیک بن بران سر	کز بریده گشتن گشتن بر سر
لیک مقصودم از آن جانیم	ای سلطان ابدیت تسلیم	ای خود و بیخوش از اربلا	تا بهستی و خود ماند ترا
اذران بستان اگر خندیده	تو کل بستان جان و دیر	کز جدا از باغ آب گل شدی	لغمه گشتی اندر اجای آمدی
شوعد او قوت اندیشها	شیر بودی شیر شود در شنبها	از صفاتش رسته واقف شدی	در صفاتش باز و جلالک و
زار و زور شنید و ز کردون آمدی	پس شدی از صفات کردون شدی	آمدی در صورت باران و تاب	میر روی از صفات استطاب
خرد و خرسید و مهر و ارمی	نفس و فعل و قول و فکر تنگ شدی	مستی حیوان شد از فکر کشت	راست مد قتل و فی ایتفا
چون چنین بر بیت مار اعدا	راست آمدان فی قلبی جیات	فعل و قول و صدق شد قوت	تا بدین معراج شد سوسوی فلک
اچنان کان طهر شد قوت شهر	از جامی بر شد و شد جانور	این سخن از ترجمه پنهانوری	گفته آید در مقام دیگری
کاروان دلم ز کردون سپهر	تا تجارت میگردد و ای پرو	پس بر شیرین و خوشان	نه تبلیغی و کرامت و زودوار
زان حدیث تلمیح میگویم ترا	تا زنجیرها مشهور و شوم ترا	ز آب سرد آنکه افسرده	سر روی و افسردگی بیرون
توز تلمیح چونکه دل بر خون شوی	تمثیل صبار شدن خون بر شرفقت بلا و افسرد	مرکز او اندر بلا صبار شد	پس تخمها همه بیرون شوی
سک شکار نیست که رطوبت	خام و ناخوشیده چربی و ذوق	آن خود گفت از چشمت است	مقبلی آن در کوهی جان نشد
فایز آنی که بتو بر نرسد	آن زمان شیرین شوی همچون عسل	همچو سلیم بر سرم زان مقام دوان	خوش خویشم تا مردم ره آسای
تو درین جوشش جویم جارنی	کنجلیم ز آنکه پس خوش شیر	تا زانی یوم در آن خوشش	تا به نهم خواب بندستان با نیا
تا که خور و در هم در خوشش	غده گفتن که با نوبان خود و حکمت در جوش دوان که با نوب خود را	بلی از انشودار و روغنا	همچو سل خزان باغی بود
بیل چون در خواب بیند	بین جو بودم ز اجزای سین	پس پذیر گشتم و اندر خودی	سبب از انشودار و روغنا
آن سستی گوید و ز آنکه پس	مستی دیگر درون و یک است	زین و جویشش قوت شمشاد	روح گشتم پس را استاشم
در درون و یک است از این	ماشوی علم و صفات شوی	چون شدی تو در جوی پس با دگر	جویشش دیگر ز نزهت انی گد
از خدا سخنها تا نرسد گشتم	در غلغله و ارسسی در سنتها	ز آنکه از قرآن می گشته	ز آن رسن شوی در جوی شمشاد
هر رسن از بیت علی ای خود	چون ترا سودای سر بالا بود	عاجب آن عاشق خوشش	که در آن مسجد چه کرد و از آنجا

آن نیز

آن عیب شهر سر بالا طلب	باقی قصه همان سجده همان شش و نبات و صدق او	آن عیب شهر سر بالا طلب	باقی قصه همان سجده همان شش و نبات و صدق او
سجده می کرد که بلای من شوی	کعبه حاجت روی من شوی	سجده می کرد که بلای من شوی	کعبه حاجت روی من شوی
کر شد بدید در نصیحت جبرئیل	می نمود اید غوث در کشت خطیل	کر شد بدید در نصیحت جبرئیل	می نمود اید غوث در کشت خطیل
چهره سیاه کرد با بری گیتی	چون بر او در مسکن از آن گیتی	چهره سیاه کرد با بری گیتی	چون بر او در مسکن از آن گیتی
جان حیوانی فریاد از غلغله	آتش بود و چه سوزم شد	جان حیوانی فریاد از غلغله	آتش بود و چه سوزم شد
با و سوزانست این آتش بد	بر تو آتش بود و عین آن	با و سوزانست این آتش بد	بر تو آتش بود و عین آن
تا جرم بر تو پدید از اضطراب	سوی سعدان باز میگردد و دستا	تا جرم بر تو پدید از اضطراب	سوی سعدان باز میگردد و دستا
ز آنکه در بر تو نیاید کس نبات	نذر خیال اندیشیدن تا قصه همان	ز آنکه در بر تو نیاید کس نبات	نذر خیال اندیشیدن تا قصه همان
بین زمان بر بندفته کبک	خفاک آواز آمد اعلم بالرضا	بین زمان بر بندفته کبک	خفاک آواز آمد اعلم بالرضا
چون راتب کرد و او لاسانگ	سر کی با دیگر می در جک شد	چون راتب کرد و او لاسانگ	سر کی با دیگر می در جک شد
در تو گوئی میوجب فتنه چه بود	باز گویم کوش کن من غم	در تو گوئی میوجب فتنه چه بود	باز گویم کوش کن من غم
من نیر برم ازین لیکن لیکد	خاطر ساده دلی را می کند	من نیر برم ازین لیکن لیکد	خاطر ساده دلی را می کند
که ز قرآن کریم غیر قال	این عجب بود از اصحاب	که ز قرآن کریم غیر قال	این عجب بود از اصحاب
خوبی نگاه از خسته خانه	سر بر روی او در جوی طعمانه	خوبی نگاه از خسته خانه	سر بر روی او در جوی طعمانه
نیت و کرمیت و اسرار	که در او اندک اولیا و سنند	نیت و کرمیت و اسرار	که در او اندک اولیا و سنند
شرح و حدیث هر مقام و نیتی	که پیر ز در پر و صاحبی	شرح و حدیث هر مقام و نیتی	که پیر ز در پر و صاحبی
چون کتاب آمد بر او تمام	این سخن طعنه ز دندان کافران	چون کتاب آمد بر او تمام	این سخن طعنه ز دندان کافران
کوه کوهان خرد فتمش میکنند	نیت خرام بسند و با بسند	کوه کوهان خرد فتمش میکنند	نیت خرام بسند و با بسند
و کرمیت و کوشی و اهل فغان	و کرمیت و کوشی و اهل فغان	و کرمیت و کوشی و اهل فغان	و کرمیت و کوشی و اهل فغان
و کرمیت و کوشی و اهل فغان	و کرمیت و کوشی و اهل فغان	و کرمیت و کوشی و اهل فغان	و کرمیت و کوشی و اهل فغان
و کرمیت و کوشی و اهل فغان	و کرمیت و کوشی و اهل فغان	و کرمیت و کوشی و اهل فغان	و کرمیت و کوشی و اهل فغان
و کرمیت و کوشی و اهل فغان	و کرمیت و کوشی و اهل فغان	و کرمیت و کوشی و اهل فغان	و کرمیت و کوشی و اهل فغان
و کرمیت و کوشی و اهل فغان	و کرمیت و کوشی و اهل فغان	و کرمیت و کوشی و اهل فغان	و کرمیت و کوشی و اهل فغان
و کرمیت و کوشی و اهل فغان	و کرمیت و کوشی و اهل فغان	و کرمیت و کوشی و اهل فغان	و کرمیت و کوشی و اهل فغان
و کرمیت و کوشی و اهل فغان	و کرمیت و کوشی و اهل فغان	و کرمیت و کوشی و اهل فغان	و کرمیت و کوشی و اهل فغان



کوه باد او گشته سمری	سرد و با او از و هم برده	با جبال اونی او آمده	سرد و با او از و هم برده
گفت داد او تو حجت میداد	ای غریب فریبی میوشد	ای غریب فریبی میوشد	ای غریب فریبی میوشد
مطربان خوایی تو اول فریاد	کوهها را پشت آروان قدیم	مطرب و توبال سزای کنند	کوهها را پشت آروان قدیم
آه بیانی مالم چون که ارادت	لیلب و دره ان فی انا لهما	لیلب و دره ان فی انا لهما	لیلب و دره ان فی انا لهما
سمنشنان بشوید و نشوید	ای خشک جان کوه پنهان	ای خشک جان کوه پنهان	ای خشک جان کوه پنهان
صد سواد صد خرابی دولت	سیرسد از لاکان تا تیرت	سبنوی توشت و در ان کشته	سیرسد از لاکان تا تیرت
کیر و آینه خود تو از نشوئی	جواب طلحه زنده در مشنوی	جواب طلحه زنده در مشنوی	جواب طلحه زنده در مشنوی
ای سنگ طاعن تو جو غوی	طعن تو از ابروی من	این منیر است که در میانی	طعن تو از ابروی من
تایست میز و دست آن	ای که روی چهل کشته فلان	که مرا انسان می بیند	ای که روی چهل کشته فلان
خود می بیند که طلحه میزد	که شما فانی و افسانه میزد	سن کلام حق و قائم برت	که شما فانی و افسانه میزد
نور خورشیدم فضا ده شما	لیک از خورشید ناگفته جدا	کتاب منم پیوسته آن بجای	لیک از خورشید ناگفته جدا
کر جان کنایه آن گلخیزی	جرعه بر کور آن حق برت	نی که بر من بده گفت آن حکم	جرعه بر کور آن حق برت
آنکه زود است و اندر خطا	مثل صید کرده آب فرود	مثل صید کرده آب فرود	مثل صید کرده آب فرود
می شنوید که مردم آن نفر	هر اسپان که با این آب	آن شو لیدن که بر سر	هر اسپان که با این آب
مادرش بر سر کای که چرا	میر می سر ساعی از استقا	گفت کرده می شو لیدن که	میر می سر ساعی از استقا
پس لم میله زود از جاسیز	ز اتفاق نرسد جویم بر	گفت مادر ما جهان بود	ز اتفاق نرسد جویم بر
سین تو کار خوشی که آن	زود کاشان بش خود بر	وقت تک میرو داب	زود کاشان بش خود بر
از تو کار زینت ارا بجای	آب کش بر در ماز تو نجات	آب خضر از جوی نطق اویا	آب کش بر در ماز تو نجات
کر نه بی تاب کور آن سخن	سوی جوی او رسد جوی	چون شنیدی که درین جواب	سوی جوی او رسد جوی
چو زود بر شک آب زینت	تا کران نمی تو شک جوی	چون کران نمی شوی تو	تا کران نمی تو شک جوی
کر نه بید کور آب جو عیان	لیک و اند چون سوخت کرا	کر ز جو اند رسد جوی	لیک و اند چون سوخت کرا

ذکر اسب ایلان بزرگ	ذکر ایوب صبوری در بلا	ذکر قارون زمین رفتن	ذکر ایاس غریب و موت
ذکر یعقوب زلفش	ذکر یوسف ذکر زلفش	ذکر یوسف ذکر زلفش	ذکر موسی و جبر طورو
کوه با که کم شود و حسی	طاهرست و کرسی فی سیر	ذکر ذوالقرنین خضر و اسب	ذکر عیسی و عرو حش بر سما
کوهی است از زمین اسان بار	جشیان است اسبان اهل کار	اجتناب اسان کی سوره کج	گفت اگر اسان نماید بر تو
زیر طاهر باطن بس قایم	تفسیر حدیث رسول ان لقرآن نهر او بطنا و لبطنه	تفسیر حدیث رسول ان لقرآن نهر او بطنا و لبطنه	عرف تو از اسان که طاهر
خیره کرد و اندر و شکر و نظر	بطن الی سبب البطن	بطن الی سبب البطن	زیر آن باطن یکی بطن و ک
خبر خدا فی تفسیر فی تفسیر	بطن جبارم از نبی خود	بطن جبارم از نبی خود	زیر آن باطن یکی بطن و ک
دیو اوم را در سینه که خرد	تور قران ای بر طاهرین	بیشتر تو زین حدیث معصم	سخن با بطن یکی بطن و ک
کبر معوی نه سبب حال او	مرد را صد سال عمر و حال او	که گفت شش طاهر و جان	طاهر قران جو شخص آدمی
تا ز چشم مردمان نه چنان	بیان آنکه در کتب انبیا و اولیا	بیان آنکه در کتب انبیا و اولیا	آنکه گویند اولیا در ک
کام خود بر حسن منقسم	شدن خویش نیست و جهت خون	شدن خویش نیست و جهت خون	پیشانی ایشان فرزند کاند
که ز صد دریا که از انسو بود	بکایتبارش و خلق و مخلص	بکایتبارش و خلق و مخلص	بین چو اینان نبود که جو بود
تعبت جبار پوشیدگان	چرخ کردید و دریا و کوه	چرخ کردید و دریا و کوه	حاجتش نبود موسی که کشت
اولی صد بار از ان نه چنان	آدمی نه چنان ترا ز بران بود	آدمی نه چنان ترا ز بران بود	کوه با طهر آن بر نه چنان
چون بود آدم که در حجاب	نسب صورت اولیا و صورت	نسب صورت اولیا و صورت	آدمی نزدیک اجل چون
قلب سوسن است صبیح	آدمی همچون نسون عسی	آدمی همچون نسون عسی	آدمی همچون عصار موسی
آن بین کروی که بران	کون یک لقمه جویشا یکو	کون یک لقمه جویشا یکو	طاهرش چو بی یکین شیل
آن بین که در خضر از اسکا	آن که کرده برست و	آن که کرده برست و	توسیع خوشتر از اجابت
اندک پیش این بر کرد	یکقدم فاشش نیکر سپا	یکقدم فاشش نیکر سپا	توزدوری دیده چو سبیا
کوه طور از مقدمش حاصل	کوهسار امروی او گشت	کوهسار امروی او گشت	دید بار کرد او در کشت
کوهسار اندر پیش نالان	تفسیر اجبال اونی	تفسیر اجبال اونی	توی داد او از زلفش نالان

کوه

گفت چون ز ستم کس است این کشتی تا بهیل رسد که زخم او رسد	ای اهلما تهنی بی قلوب بشنو اکنون آن بلبل چون	سستمان ز غیب جان منم زخم دیک دولت تا چون زیند
چو کمانه بشنو و آن بلبل مرو وقت آن که حیدر وارن	گفت چون ترسد و دل اطل ملک کیرم یا بر دازم بد	مرومان بی لالان بی یقین حاضر دیک که مروی با
وز زمان شکست ز او از ان پرسند آن سجد ز زمر جا کجا	ز زمیر زید بر سو قسم مرو حیران شد ز تقدیر اله	تا کیم ز زهر پری راه دور تا سحر که زهر پریون شکستید
دین سیکر و سیمی آمد ز بر این ز طاهر بخاطر ایدست	با جوان تو بره بار و کر در دل سر کور و زون ز بر	گوری ترسانی و بس بر نام ز زینند و در دامن کسند
اندر آن بازی چو کوی نام آن ز کین بز آن ز باب یا	آن کند در خاطر کوک کندر کو مر و تابد کی و تاب یا	گو کرد و کاسد آمد سمد عالم مد بر قدر و روشنی
شع بود آن مسجد و پروانه همچو سی بود آن سحر کوبت	کاشتی دید او سبوی آن تو گمان داری بر و نمانی	بیل مبارک آمد آن انداخت ناری بی داشت آن خود بود
مرد حق چون بنی ای او ز رخ موسی است و بر	تو ز می آبی در آن درت نی نظام همچنان ناری بود	نار خاطر ظن باطل این ساکان نیستند آن خود بود
بسی بر آن که شمع این بر این چه سحر کوشما بود	این نماید نور و سوز و مار را شکل شعله نور پاک سازوار	و آن بصورت نار کول تو دار ماتر از نور و دور و دور تو دار
این سخن ز انیت پیمان بود آن بخاری نیز خود شرح زد	گفته بود عشق آسان حال آن آواره ما چون بود	کو حدیث عاشق و صد حمید در دل صدر جهان مهر لیده
کفته با خود و سحر کلامی احد خاطر محرم ز ما ترسان شود	دو کسای کرد و ما بدیم یک لبک صد امید ز بر شش بود	رحمت ما را انیت نیک آنکه ترسد من چه ترسانم
بر دیک سر و آفر میرود نی به این که پوشش از سر بود	دیشتر از من ترسانم ز علم خایه ز ارتس ز درانم	

ز آنکه نبود نشان کزانی تویی مر سفینه از راه با کس بود	بادی ز با بیدم تقلم نشود که ز با دگر نیاید او سر	ز آنکه سر باد می مراد سر بود کشتی بی لک آمد مر شد
لنگری بر بوزه کز غافلان بجهد اول چشم هم روش بود	لنگر عقل است عاقل را مان ز چنین مد او دل بر شمع	او در بار سدر و چون بر بود ز آنکه نور اول برین بود
ز آن خصیمی هم بر و دیده سوی آن و سوسا طلعتن هم	دل چو بر افراخت علی بر زنده ما جوان که هم آب چو نیک	تا چو دل شد دیده تو طاقت وحی و لهما باشد و صدق با
کوش با بانک کمان که گوده شب در آن سجد چو پشم بود	آن خداوندان که ره کجی گوده عاشق از زرق قاب غمی	طبعه خلقان سخی بودی در بیان باقی قصه آن محان مسجد محان کس و حال او
میر سید و دل سینه ایدست دیو بانکت بر زنده ز نماز	چو آب مرغ و ماسیان با شیب بیج کورت اینچنین از سخت	مرد ز غم کشته چون سپید بود کایم ام بر مرت ای مستفید
و اگر زنی در صلاحت ازین میکنند حساسیه را تا بانک خاست	تو ز بیم بانک آن دیو صین مرک بنی باز کو از چپ و راست	تفسیر آیت و اهل علیم عیلمیک و در جاک و شارب کرم فی الاموال و الا و لا و وعد هم و ما یجید هم الشیطان لا خوروا
مرد ساری خوشین را کز نا که بر سر و باز کرد و شرح	مرد ساری خوشین را کز نا که بر سر و باز کرد و شرح	خوار کردی و بیجانی خوری راه دین بود که مملت چن ما
در چنین طلمت نمدا گفته که روان کازان این شور	ما ز بانگی بر زید بر تو ز کمر سالها او را بانگی سبده	مثال ترک و تحسیر که من از خوف نیارم با می کم آن سلاح علم و فن ابی سخی
مرد ساری خوشین را کز نا که بر سر و باز کرد و شرح	مرد ساری خوشین را کز نا که بر سر و باز کرد و شرح	سبب باز است بر کجست عکسبوت دیو بر چون با
مرد ساری خوشین را کز نا که بر سر و باز کرد و شرح	مرد ساری خوشین را کز نا که بر سر و باز کرد و شرح	سبب باز است بر کجست عکسبوت دیو بر چون با
مرد ساری خوشین را کز نا که بر سر و باز کرد و شرح	مرد ساری خوشین را کز نا که بر سر و باز کرد و شرح	سبب باز است بر کجست عکسبوت دیو بر چون با
مرد ساری خوشین را کز نا که بر سر و باز کرد و شرح	مرد ساری خوشین را کز نا که بر سر و باز کرد و شرح	سبب باز است بر کجست عکسبوت دیو بر چون با

باره دو روز باره در موضع هم
در نور آن هیچ رسد بر کعبه
چون برست عشق بر باستان
که ز دل نادر بقین وزن بود
سج عاشق خود باشد در جلا
چون درین دل بزم بود
سج باکی کف زون بایر بود
جذب است این عطرین جهان
جلا اجزاء جهان از آن حکم است
آسمان کوین زمین را احیا
چون نماند کریش بر استند
برج با بوی ارسوی ابر بود
نست سرگردان فلک زین
بس زین سخن هیچ راوان شوند
بنی زمین کی گل بر بود و از غن
سبل اندر مرز وزن تن جان
شب چنین بار بود از عشق
بر کی خواجهان بر چه چو سوسه
خاک کوید خاک تو را بار بود
میس مایه پیش ما و ابر
تری تن ای جویند آسما

سر کسی را شربت نذر خورد
در درت دور زلفش در پی
چون ز رویه در دل صبر چنان
نی جدا دور چون در تن بود
که نه عشقش بود جوانی
نزدان دل دوستی میدانست
از یکی دوستی تویی دستگیر
ما از آن دور او بسم زبان
جفت جفت عاشقان در آن
با تو ام چون این است با
چون نماند تری زدم بیدار
تا بخار اقی و خیم در گشت
همچو مردان کر و کسب سوزن
چون کار بود نمندان می
بس چو راید آب تاب آسمان
تا بقا یابد جهان زین اتحاد
مخافت در صورت ما انفا
از بی گنیل فصل و کار خوش

ست بر می رود چون در
بر فلک بر پاست ز شکار
سج نیز دور درش عشق کند
متصل نبود مغال و جراح
یک عشق عاشقان تن بود
در دل تیره عشق چون شاد بود
تشنه می آید که ای آب کوه
حق حکمت در قضا و قدر
ست مرز و بی عالم جفت
آسمان مرز زمین نون جرد
برج خالی خاک روضی آمد
همچو تابد سر ز آتش شربت
بر اولاد و در خفاست
بس چرا چون جفت در هم
تا بود تکمیل کار محمد کر
ز اتحاد مرز و تولیدی
لیک مرز و یک حقیقت می
بس جان در جرح آرد و زما
ترک جان کو سوسه با آنچه
که در نمانی راه اصل خویش

ز آن بر بود بر کمانش از چوب
اصلا ثابت و فرغ فی السما
ز آنکه از دل نادر وزن
نور نشان خورشید با شمشیر
عشق معشوقان خوش فرو کند
ست حق ایچکان هم هر تو
آب هم نماند که کو آن بخوار
کرد ما را عاشقان هم کرد
راست همچون کوه با بر کوه
سر چه او انداخت این می
برج انی تریش اندر بود
همچو تابد سر ز آتش شربت
بر اولاد و در خفاست
بس چرا چون جفت در هم
تا بود تکمیل کار محمد کر
ز اتحاد مرز و تولیدی
لیک مرز و یک حقیقت می
بس جان در جرح آرد و زما
ترک جان کو سوسه با آنچه
که در نمانی راه اصل خویش

تا جگر رسد کوه را بپسند
مغ غرض بقین بر دراز کرد
مغ حرسه بری اصل بود
بر زون پیش را احسان بود
چون بود جان غریب در
عزت من ملته من بوسیم
ز آنکه جان لا مکان اصل است
میل تن در کسب اسباب
مشوقی مشتاقان کوه بود
مر مرادی عاشق سر سراز
میل معشوقان خوش بود
گاه بیکوش در آن راه دراز
رقعه در محض او مشفق
سلطنت زین لطف از او
لب بر بند آمد اعلا
آن کشته بیکش من چون
سکینه اندر جای و کر
کو میداند که فارسی است
چون نشد سستی بال کس است
چون نشد بر تو قضای خویش
گاه کاسی است و یاری

علت آید آمدن را کسند
با نشان از محمد که چون باز کرد
تا که این ترک کسب بهما از برود
کوید ای حسنه اصل شسته
قصه مجذب شدن جان تر عالم ارواح و تقاضای او در
بمفرود و متقطع شدن از خجای که کنده پای ای باز او
میل جان اندر حیات دوری
میل جان از ترقی در غم
کر کبکیم شمع این سجد شود
آدمی حیوان نباتی وجود
لیک میل عاشقان لاغر کند
اگر با عاشق شکل بی نیاز
ز روان عشق غم آتش کده
رحمت مشتاقان سکن
ترک جلدی کن گزین باوقی
کین سخن را با جباران چون
صد عزت میکنی بهر نفس
اسب زیر که ساز آن بکوبت
چون شکست او بال از نانی

ارک شهما عناصر فی رکن
مرک و رنجوری و علت با
سرموی رنجی هندو جسم ما
جفتان از و بخت تا جل
قصه مجذب شدن جان تر عالم ارواح و تقاضای او در
بمفرود و متقطع شدن از خجای که کنده پای ای باز او
میل جان اندر حیات دوری
میل جان از ترقی در غم
کر کبکیم شمع این سجد شود
آدمی حیوان نباتی وجود
لیک میل عاشقان لاغر کند
اگر با عاشق شکل بی نیاز
ز روان عشق غم آتش کده
رحمت مشتاقان سکن
ترک جلدی کن گزین باوقی
کین سخن را با جباران چون
صد عزت میکنی بهر نفس
اسب زیر که ساز آن بکوبت
چون شکست او بال از نانی

تست سخا و وود علت در
چاره غناب عناصر تباه
جذب این اصلها و عناصر
حکمت حق مانع آید زین عمل
چونکه مرز خوی پیویدار تفات
کوید ای اجزای پست تویم
میل تن در سر بره و آب
میل جان حکمت و علوم
میل و عشق شرف هم سویی
حاصل آنکه مر که او طالع بود
بمزدان بر مردان می
عشق معشوقان در غم فرو
این را با کن عشق آن تباه
لیکتن ز ناموس در پیش آرد
عقل حیران کین عجب اورا
لب به بندم مرز و نیان
کیت آن کت میکشد می
ز آن که بر اند بر سوان کلام
اولت را بر و صد سوا
چون تقاضای حق است
عزم او قصد یاد ما

قصه مجذب شدن جان تر عالم ارواح و تقاضای او در
بمفرود و متقطع شدن از خجای که کنده پای ای باز او

در میان وقوع فسخ خرام راوی را و آنکه گاه کاسی است
از عدم را با نافر میدارد و جهت تنبیه است آدمی را

قابلت این دولت نیست کند	بار دیگر نیت را بسند	دل شنبی بودید اصل کنگاشی
ورنگارید علی را جوریش	کی شدی بدبر و قهرش	با خبر شد از مولای خویش
چراوی شد قلابورشی	حقیقه آنچه نشوای خوش	بس کسی باشد که کام او رواست
پس شد زانگه اش آن	لیک که خود آن شکست	عاشقان انگه انداز خطرا
عاشقان نشد یکسان بدی	عاشقان شکر بختی	اینکه با یمنار عاشقان
بدین سپهر کی جویی اسیر	کشف بن سپهر کی جویی اسیر	که سیر دزد و ایشان در
دریشان در بند آن گاشیر	نی نظر که در زوی ز پریر	بر رسول صدق و در انبار
ز سره فی بان غضب کومر	ز آنکه در زخیر قهره مسند	سیر از کاه و ستان شان
فی غدا می ستانی دردی	فی شفاعت نرسد از سروری	عالمی امیر حسن و کلید
با هزار انگار نرسد راه	زیر لب طعنه زمان بر کار	خرد دل این مرد که از خار
ما مران مرد که از لب اسلام	باد و سر بران شمیم جان	باز از تراست با خود جاوید
بخت بار از روی آن	تفسیر این است که آن تفتو افقد جاوید	تخت باشد سر کون ارتقا
کار او از جاویدی گرفت	میکنند و در منجا استند که هر که هست نصرت	جلوه می کرد در ماه چون نیت
از زبان و از صد او خورشید	که کبش بار اگر بار استیم	نصرتش نصرت او را بگو
این غاب بار کردیم وصل	مش لالت و جنب غمی در مشا	گرفت بخت چون چون ما کن
چونکه و او دیدیم او منصور بود	ما همه ظلمت بدیم او نور بود	گشت سپید که شما مارا استید
باز آن زنده را از فکر خویش	کو میگردند و دفع از ذکر خویش	که صداب او شود در دل
خواجه شد که خال او چند بار	سر کسی ز غلب بر دور کار	بار بار بروی مظهر آمدیم
بار گفتندی که کرم او	چون شاکست مانود آن رشت	که ز غم بودش در آن
ز آنکه بخت یک را او	دو صد شادی جهان زبرد	لیک در شاکست مومنون
که تو شاکت غمیری را بجایی	عالمی از روی خوش بر کنی	خانها بر کنده کردد سیر

که کند خود شک با سرین تیشا	سر هم که پیش او گشتن رسول از حدیبیه	آب در دایره اطلال با پای
وقت و آنکه حدیبیه رسول	فتح کرد که انان شکیانک فتحا سبینا که بصورت علق	در نقشه بود و کلین و مولود
تا که مان از حق سمع رسول	بود و معنی فتح چنانکه گشتن شک بطاهر گشتن است	دولت نامتخا از دودل
آمدش پیغام از دولت که رو	و معنی در دست کردن مشکلی او را و تکمیل نواید او است	نورین این نظر علی بن
کا ندین خواری ز قدرت فتحا	کافغان قیامه فلان	بر روضه رضیه از روی جود
تا عمامه کرو آن و قطعها	شد مسلم و ز غنا هم قطعها	برغم و در چند سخن و عقی
ز سر خواری او شکر خورند	قار عمار او چو شکر خورند	این تساهل بر ایشان چون
اینجان شاد و اندر قوجا	که به سیر سندانخت و کلاه	و خزان قاضی صد سبوع
سر کجا و لبر بود و جود شین	تفسیر خلاصه لفظی علی بن حسن	فوق کرد دست ز دیرین
گفت سپهر که معراج امر	نیت بر معراج یونس	ز آنکه قرب حق بر دست از
قرب نه بلا لایستی رفتن	قرب حق از پس سری رفتن	نیت از دوزخ دور شدن
کارگاه که حق در نیت است	غره هستی چه روانی نیت	همانند هیچ با آن گشت
اینجان شاد و اندر زول	سبحو ما در وقت اقبال	قهر و خوارش انتقامت و علو
آن کی گفت از جنب نیت	چون بخندید او چه مار است	نیت زین زمان زین اول
بس بجه و دشمنان چون	چون ازین شرح و طفر را	مانیت آسان نصرت و فتح
بس بر استیم که از او است	جز بد نیاید و خوش دل ناست	بر بد و نیک و در شفق هم
این میگوید در زیر زبانت	آن امیران ما هم اندر نیت	این سخن در گوش آن سلطان
که چیت نیت آن مومنون آن سخن	آگاه شدن سپهر علی السلام از لعل ایشان بر شاکت ایشان	رفت در گوش که آن درین
جوی بران یوسف را دید	آن شیا طین برغان است	نشوند آن سر لوح غیب دان
آن محضت و کینه زده	آورد در روزی است باز	آن کاکانستان با نیت
نجم نایب گشته حاضر بود آن	که به دل درونی احمد سرستان	بهین مسجد و در وجودی از آن

Copyrighted material

قصه محمد حدیسی ما ریت او ریت زان میخندم که باز از سوی وزخ زین جله در زنجیر جهد کن تا نور چون شود واقف چون که در کعبه ایستاد که با مقادیر این محب و ایام وان که در اول بی عرض و عشق که ز عارض ز علت کی نیاید ایام مردور این حب امید ایام که در ناسیبا کی می میل معشوقان ترک آن که در مرکز و ایوان شده نشان مرکز کار تو قصه محمد حدیسی ما ریت او ریت زان میخندم که باز از سوی وزخ زین جله در زنجیر جهد کن تا نور چون شود واقف چون که در کعبه ایستاد که با مقادیر این محب و ایام وان که در اول بی عرض و عشق که ز عارض ز علت کی نیاید ایام مردور این حب امید ایام که در ناسیبا کی می میل معشوقان ترک آن که در مرکز و ایوان شده نشان مرکز کار تو	کفایت یکم تمامت که شد او را علم یکشم آن سوی یکشم آن تا بهشت میر و ندانم تا سکو که خدمت جانش از رفتن انگهان سحر کرد ایستاد طوعا وان که در اول بی عرض و عشق که ز عارض ز علت کی نیاید ایام مردور این حب امید ایام که در ناسیبا کی می میل معشوقان ترک آن که در مرکز و ایوان شده نشان مرکز کار تو	نیز از غالی هم زان میخندم ای عجب که از سر مقلده از سیکشتند این کو و کار امیری میر و کو که جهد کن تا نور چون شود واقف چون که در کعبه ایستاد که با مقادیر این محب و ایام وان که در اول بی عرض و عشق که ز عارض ز علت کی نیاید ایام مردور این حب امید ایام که در ناسیبا کی می میل معشوقان ترک آن که در مرکز و ایوان شده نشان مرکز کار تو	زیر از غالی هم زان میخندم ای عجب که از سر مقلده از سیکشتند این کو و کار امیری میر و کو که جهد کن تا نور چون شود واقف چون که در کعبه ایستاد که با مقادیر این محب و ایام وان که در اول بی عرض و عشق که ز عارض ز علت کی نیاید ایام مردور این حب امید ایام که در ناسیبا کی می میل معشوقان ترک آن که در مرکز و ایوان شده نشان مرکز کار تو
--	--	---	---

پس رسول گفت مرده اندیشان اکس کار او بود نفس تن آمان بکرم سر عالمی از عدوت آسمان نور دیدم که انجمن قندی من مکررم سک نیم تا زان نیرم که شام پر ز آنکه خورد تو میگردد وز و تو را قاسمی ز ای که تو ببین عیان عقل ازین گفت چه ور فره پس رسول گفت مرده اندیشان اکس کار او بود نفس تن آمان بکرم سر عالمی از عدوت آسمان نور دیدم که انجمن قندی من مکررم سک نیم تا زان نیرم که شام پر ز آنکه خورد تو میگردد وز و تو را قاسمی ز ای که تو ببین عیان عقل ازین گفت چه ور فره	فهم کردن رسول مرد که گفت من شمار اب پیش چشم کل آدم و عمر آنچه دانست این هم دیدم خوش بنوشد تا نظر نام عسیم ایم تا مر اباد بیش آنش تخم منجوسی در بیان که او بدان مشغول زانکه قهر در بر و غالی در مران چون در غایت اهل حبه حکمت لال فهم کردن رسول مرد که گفت من شمار اب پیش چشم کل آدم و عمر آنچه دانست این هم دیدم خوش بنوشد تا نظر نام عسیم ایم تا مر اباد بیش آنش تخم منجوسی در بیان که او بدان مشغول زانکه قهر در بر و غالی در مران چون در غایت اهل حبه حکمت لال	عز و تو را قاسمی ز ای که تو ببین عیان عقل ازین گفت چه ور فره فهم کردن رسول مرد که گفت من شمار اب پیش چشم کل آدم و عمر آنچه دانست این هم دیدم خوش بنوشد تا نظر نام عسیم ایم تا مر اباد بیش آنش تخم منجوسی در بیان که او بدان مشغول زانکه قهر در بر و غالی در مران چون در غایت اهل حبه حکمت لال	عز و تو را قاسمی ز ای که تو ببین عیان عقل ازین گفت چه ور فره فهم کردن رسول مرد که گفت من شمار اب پیش چشم کل آدم و عمر آنچه دانست این هم دیدم خوش بنوشد تا نظر نام عسیم ایم تا مر اباد بیش آنش تخم منجوسی در بیان که او بدان مشغول زانکه قهر در بر و غالی در مران چون در غایت اهل حبه حکمت لال
--	--	--	--



چون کرامت رفت مردن کوشش دارا کونک عاشق چون بدید او سپهر صدر جهان سر جو که در دوازده روز از کلاب شاه چون دید آن زعفران عاشق حق و حق آنست که سایه و عاشقی بر آفتاب از زرد دل جو که عشق آمد زرد همچو زور بر پشته بند باد پشته آمد از چینه زور کلاه مخ و ماسی و پناه عدل شکلاتی صغیر بی از توصل ای تو در اطباء قدرت منتهی پس سلیمان گفت ای انصاف ای عیب و عیب ما ظالم کیست چون بر آید نور ظلمت نیست اصل ظلم و ظالمان از دیو بود تا بیا لا بر نیاید دیو با زبان نهادم از خاک منتهی گفت پشته و اوست از پشته ظلم او بر ما صحت و عیان	پس سلیمان گفت ای انصاف تو من فرمودی ای زور خشم تنها که بر او صد گفت قولت بر ما همین مقابل شو خصمت پس سلیمان گفت ای پشته او چه آمد من کجا ای پشته کر چه آن و صحت بقا اندر عقل کی ماند چو باشد سر اندرین محضر خرد باشد زود بار که دم جانب صدر جهان بر کوشش سر نهاد اندر کنار جان تو کا قدر تو قسم می مخ خانه شتری ای خرد خاز غرنت سوش و عقل کرد فضل عشق آسان از فضل ظالمست او بر خود و جهان است او بگزینت کین من سن کنم او را ازین جهان از دم قصاب این دست ای خود ما بچودی دست است	که تو بی آن من و من آن تو سسته عشق اورا اهل سردند از فرق سر تا گوش خر که بوی آن شده با من چو که معشوق آمد آن عاشق عاشقی بر نفسی خود خود نه سازه ماند و نه از پشته گفت آموخه و افتاد زار چون بود و الله اعلم الراشاد بر شیا طین او می ز او پری بی نصیب بیغ و کلزایم ما شهره تو در لطف و مکن دست گیر دست تو دست ظلم کرد دست و خراشید چون که ما را دم ظلم از زور کاش شیا طین کین خدمت دیگر آن پشته با صفا و زور تا ناله خلق سویی آسمان تا نکر زور عشق از ناله مسکری مطولم سویی آسمان ما را ظلم او بیت کی اندر دم ای کریم عادی اگر ام خود	پس سلیمان گفت ای انصاف دوست حقت کی کسی گفت پس سلیمان عاشق ما و با لی بخار همچو چوب خشک افتاد آن کار ناید در بخار گفت عاشق دوست همچو صد جو تو فانیست پس آن چو که سر زرد ز عشق همچو شیر خورد با اسود داد و خواستن پشته از دست وز سلیمان گفت پشته داد گفت آن که گشته کین فضلت پشته باشد در صغیر بی خود سنهتی مادر کی و دور بی داد و انصاف از که منجوا بی گفته اندر صبر در زخم ظلم را ظلمت بود اصل دیو در پشته است چون نمود تا نکره و مضطرب جیح و تا بیا بر فلکها مار بی گو بود دست ظلم بر ما کین نست ملازما چاره کردن
---	--	--	---

پس سلیمان گفت ای انصاف تو من فرمودی ای زور خشم تنها که بر او صد گفت قولت بر ما همین مقابل شو خصمت پس سلیمان گفت ای پشته او چه آمد من کجا ای پشته کر چه آن و صحت بقا اندر عقل کی ماند چو باشد سر اندرین محضر خرد باشد زود بار که دم جانب صدر جهان بر کوشش سر نهاد اندر کنار جان تو کا قدر تو قسم می مخ خانه شتری ای خرد خاز غرنت سوش و عقل کرد فضل عشق آسان از فضل ظالمست او بر خود و جهان است او بگزینت کین من سن کنم او را ازین جهان از دم قصاب این دست ای خود ما بچودی دست است	مشاور خصمی تو بی خصمی مان زمان بی خصم قول خصم من با دست او را پاشش کوی و مکن در غم باشش تا بر سر دور از من نکو بر او در بنا در من و ما ایک اول آن بقا اندر فنا کل شنی مالک الا وجهه چون قلم نجار رسیده سر	تا بیا بر سر و خصم انصاف من نیارم دور ز زمان مالک زوان شمه که ای با با وجود شیدا آمد تن گفت ای شمه که من ز او بود همچو چوبی دیدار سایه ای کوی و چوبی نور مالک ما بر پشته جنب دست میگفت پشته بر پشته	امری که ماید که از جان نبوی تو من فرمودی ای زور خصم خود را در پشته پشته انصاف که در ظلمت پشته کینت زمان از پشته خود سایه من ز زان بود چون خدا آید و برین نست که در وجود کین سستی اندر سستی خود طرف انکه از کرم صند جهان در تو از پشته عاشق خود ز زمار آور دست است با خود از پشته و با خانه و در آن گشت نه کل ای ما زنده جان میگفت پشته کین ظلم او بر عدل اندر جان من باشد که از پشته چون من زنده شود این جان ما محرم نه پنده گفت ای جان من باز تو بی این زمان من
--	---	---	---

Digitized by eGangotri University

زادگان و هم ازین دم
چون صلای وصل شنیدن
کفراب نطقه نبود ز خطا
کم ز ناری نیست کز اسلام
کم ز سبک کوه نبود در ولایت
بشکفید از روی او و نشاد
بر چید و بر سپید و نشاد
ای هر اقبال قیامگاه عشق
کر چه میدانی بصورت حالین
آن سیمی تو در آن صغای تو
قلبهای من که آن معلوم است
او لایق تو که چون ماند در
تا نا تا از تو برین فرشته ام
خاسا از جبرتی صد جبرانی
سایح از نامن از نام ضالان
گفت من چه هست این کباب
گر گویم فوت سیکر و کجا
این گفت و کردی در زندان
خیره کویان خیره کویان خیره
آسمان میگفت نام بلندین
چرخ بر خوانده قیامت

بر لب جوی نشان بر سید
اندک اندک مرده شنیدن
بوسخان ایندخ چون شب
کاتمان شد بر خلیل خوش کلام
ناخن کمان با قدر از او زاد
یکدیگر پس زدی و خود اندر نشاد
ای تو عشق عشق تو ای تو
بنده پروردگوش کن تو المین
و در آن شبها جان نشاد
بس بپرستی تو چون نطقه در
ای دل از هر زین من گیت
کویا نالت قد گفت ام
از جو اس خسته بودم در زینا
خون همیکدیگر فلک بالام
ز او خواب تا بیار و بر زمین
ور کریم چون کنم شکرت
که بر و بر گیت هم دون هم
مردوزن خرد و کمان خیره
کو قیامت را ندیدستی بین
تا چرخ بر زدی جابره را

کوش کوشی این دم کوش
بزم از خاکست کز چشمه حسابا
کم ز ناری نیست کز اسلام
کم ز جوی نیست در دفع عدو
ز نهمه بگذر زان ما بدیم
گفت ای عشقای حق جان بر خطا
اولین خلعت که خوانی دوام
صد نفر ندان برای صدر سیر
آن نبوشیدن کم و شیر
برکت نامی و شوی غره
تا نیابش تو ای صدر زود
را با جان سوخت مار غر
ساو سانا بخش حبت بی
سر کجا بانی تو خون بر خاکها
من میان گفت و کردی تم
می نمدا ز دیده خون نشما
از دلش چندین بر آمدی
شهر هم بر نام او شد شکرت
عقل حیران کین چه حال
با دو عالم عشق را بجاکانی

بهر از فیصل اندیشه
سبز پوشد سر برادر از نشا
کوشند از رویا و شکر زام
غالی ناز و بر ز امیدم
در وصال زنده میگردانند
شکر که باز آمدی ان کوه کاف
کوشش خواسم که نمی بر و روز
زار روی کوش تو کوشه بر
عشوه جان بداندش را
حلمها در پیش حلت زده
که جیستی جستم ترانانی بود
می ندانم خامه از زار
کویا باریدم بر سر دوتو
بی بری باشد یقین از چشم
یا گویم یا بگویم چون کنم
بن چه افتاد است از دیده
حلقه کرد اهل بخارا کرد او
مردوزن درم شده چون ستم
یا فراق او عجب ترا یصال
دختر و معشوق دو دو دیوانگی

سخت پنهان است پدید آید
مطر عشق این ندوت سماع
بندی و سلطنت معلوم
سر چه کوشی ای دم سستی زان
من جو با سو و یا نشا محرم
مان بهان مشا در بنا و روی
چون زار و ماز او کو میز بنا
چون کوشتم تا سرش نهان کنم
کوشش و کرد چه بر جوشیده
کوشش زان چش که کردی کرد
چون بیاید شام و در زود نام
عشق چون شد با ده و
چون بهر آید می تو سنی
بر تو ساقست کافر شیره
بی تفکر بنس هر دانه
یک جوانی بر زنی مخون بد
بس سنجی که عشقش بر زمین
چون در ستادی سولی خزن
در صبار ایک کردی در وفا
را همه ای طایره در غریت
گاه کشتی کین بلای بی و ا

جان سلطانان جان در شرس
بندی کند و خداوندی صداع
زین پرده عاشقی مکنوم
برده دیگر بروستی بدان
روز و شب اندر فتنه زیدیم
او لا بر چه طلب کن محرمی
یا جمیل ستر خواند آسمان
سر بر او چون حکم کایک نیم
همجو جان سپدای تو پوشیده
تا نیاید آفت سستی برو
کوشش زنده که ماند شام
او بود ساقی نهان صدیق
قوت می بکنند از تو
شیر بر جوشید در قصان
قصه در بیان عاشق و در آری
روز و شب بنویسند سحر
خود خراجه از اول عشق کین
آن دست از رشک سستی زان
از خیار تیره کشتی آن صبا
و شکله اندیشه را ایت
گاه کشتی بی حیات جان

خیر مستها و در دولت کیش او
بس چه باشد عشق را با جمیع
کاشکی سستی ز نانی داشتی
آفت او را ک آن حالست قاتل
سخت مست و بنیوود
عاشق دوستی و کفشاده
ستر چه در چشم و پند از دست
رغم لایم گیرم ناک دو کوش
کویا تو بوسه محبت این نیم
کویا از جام لطیف آشام
زان عرب نه نام می نام
چون بچونی تو بوسه حسین
آب کرد و ساقی تو مست
اندین سستی بر سر این خیره
بنا دل و شویده هم بخون
عشق از اول چه احوالی بود
در سبوی زنی نشتی کاتین
دفعه کرد بر مرغی دوستی
بود اول مونس غم انتظار
گاه سستی زور او روی می

تخت شایان کشته بندی بر
در شکست عقل انجان آدم
تا ز دست آن برده را برداشتی
خون بخوانش سستی محال
دوش ای جان بر چه هیول
اندک اندک کشتی ز بارود
تا می کوشش این پدید آید
کای بیخ خویش می پوشی چو
چون می اندر زرم خشک میز
یار روزم تا نماز شام من
ز آنکه سیری نیست می خورد
باده آب جان بود برین
خود مگو و الله اعلم بالصواب
که چنین کی بودی شیر
آنگه با کرده کرده اند
می تداوش زور کار وصل
تا کرد ز آنکه سب روئی بود
نابره تصنیف خواندی کابل
بر مرغ از قف رفعت دوستی
آخرش شکست که هم انتظار
گاه او از سستی خردی می



چه را کنی رو با و آن کوم کم تیر اینجا بدان کالج نوم این مویا یک فلک است که در فلان سال و پنج کشته شود
 پس چرا کارم چو اینی خوفت مز جلا افت نام این کونم ارد این مکر استیزه در درو کار کن با تو کل کشته کن نشو سخن
 بر که استیزه کند بر سر فستد آنچه آن که بر خرد تا ابد در کله او نکلد کشته کشته بر کند کور تو است بر
 چون در می گوشت او در سولت عاقبت در یافت روز خلتا جت از عم او شست باغ بار خور و با فر با نغمه چون
 گفت سازنده سبب آن نفس ای خدا تو رحمت کن بر عیسی تا شناسا نویسی که در از در لونه به شتم برده
 بر آن کدی سبب آن کار س تا زارم خوارم از یک خار در کنت با خفتی بر هم ز تو جا به کشتید در
 همه بر توان کرا هست بود چون جحفت بگر رحمت بود
 تو مین کرد در خسر تا بجاه تو ملامت که نم نفع راه
 که تو ایچ بی این گفتو ای او در دفتر حارم بخو
 تمام شرف تو سیم شرف
 کوه معنور رحمت الهی

چون که بر روی سر کشتی این نهاد	که خیال از برش مردم بری	کا ه فر یاوشس بگردون شدی
خوش کردی کرم چشمه نجات	برک می برکی بسوی او ست	چونکه با پی برکی و غرت بسا
شب روز از رخا جوان شد	ای با شیرین روان و شیرین	ای با طبعی کوی خوش
آن خوشان سخن کور این	نیت کیسان حالت پالاکان	یک که یک کت پی خاکشان
آن کی غلبین که شاهان بود	ز آنکه پنهانت بر تو جانان	تو چه وانی مانیوشی قانان
کی به پی حالت صد توی را	خاک هم کیسان رو انسان	نقش پاکسان بصد ما
آن کی برده و آن برار مانا	بانک مرغان شجوی اندر طوا	بانک پوسان شجوی اندر صفا
آن کی از رخ و دیگر از نشاط	پیش خان آواز پاکسان بود	مر که دور از حالتی ایشان بود
و آن در رفت یک از ما و سحر	ز آنکه سر پوشیدی جو شید و	پس غلط کستم ز تو یک برده
جوش صدق جوش تو بریز	رو و ما غی دست آور شونا	کرنداری دید ما رو شونا
چشم محبوسان همه رو شون کند	یا فتن عاشق معشوق در باغ و بیان آنکه جوینده باینده بود	سین کوه احوال این است بک
که بخاری دور ما خیم ای س	من طلب شیا و جد و جد صدق رسول الله صلی الله علیه و آله	کان جوان هست و جوید
از خیال وصل کشته چون خیال	عاقبت جوینده باینده بود	سایه تن بر سر بنده بود
عاقبت زان بر روی بر کما	عاقبت نهی تو هم روی کسی	چون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت اندر روی آرا پاک	هر چه می کاری تو روزی بر روی	جله و اندان اگر تو کبر و غما
این بیاشند و در نباشند با در	شکر و عقاش مکر در ما و را	آنکه روزی شیش برت بجای
و آن صدق بر و صدق کوه	سودا مدشای عباد تنها و	بمعم با جور و اسیس لعین
ناید اندر خاطر آن بر جان	وز زلف او بار خرابن کی	این دور اگر که تار کی بود
مرگ او کرد و کویس بر و کلاه	تا نیستی سمجی او در شوی	پس تو ای او بار و در ممان
زوری باینده جان میسر و زند	کریم محمد روی و او بار داده	تو بدان ما در کجا افت آوده
او همیشه سرفرو برده بجاه	سر زجر بر و در سبک رای فی	که اگر حقت پس کوروشی
تا تو در خا می نخواستی	محمد عالم شریفی غریبان	

بسی ارگردش که در آن

بسی از کسب و کارش در آن جوید که در قفار
چو از قناریت دم بلوچه و بازار
غنی با اول توین و سینه افکار
چو از قناریت دم بلوچه و بازار

بسی از کسب و کارش در آن جوید که در قفار
چو از قناریت دم بلوچه و بازار
غنی با اول توین و سینه افکار
چو از قناریت دم بلوچه و بازار

نیافتم که در دستدخت در بازار
بیاطیف و در جبرگی کنه
دی که بکشش در اخیلی کنه
خدا بر منم کشنده لا و لی کنه
گفته بیاورد قنابوت و حابه سگی کنه
که روزی که طیب است با چهار

بسی از کسب و کارش در آن جوید که در قفار
چو از قناریت دم بلوچه و بازار
غنی با اول توین و سینه افکار
چو از قناریت دم بلوچه و بازار

بسی از کسب و کارش در آن جوید که در قفار
چو از قناریت دم بلوچه و بازار
غنی با اول توین و سینه افکار
چو از قناریت دم بلوچه و بازار

بسی از کسب و کارش در آن جوید که در قفار
چو از قناریت دم بلوچه و بازار
غنی با اول توین و سینه افکار
چو از قناریت دم بلوچه و بازار

طایفه که بر سر کوه
افق بر بالای کوه
بسی از کسب و کارش در آن جوید که در قفار
چو از قناریت دم بلوچه و بازار
غنی با اول توین و سینه افکار
چو از قناریت دم بلوچه و بازار



Copyright © King Fahd University of Petroleum & Minerals

طایفه که بر سر کوه
افق بر بالای کوه
بسی از کسب و کارش در آن جوید که در قفار
چو از قناریت دم بلوچه و بازار
غنی با اول توین و سینه افکار
چو از قناریت دم بلوچه و بازار